



بیت یو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : زندگی غیر مشترک

نویسنده : دختر خورشید

زندگے غیر مشترک

دختر خورشید

تھیہ شدہ در:

زندگی غیر مشترک

باسمه تعالی

مقدمه:

من و تو اجتماع هم نبودیم ... چه رسد به اشتراک!

فرد هم نبودیم ... چه رسد به زوج!

هیچ بودیم ... نه جفت.

اما...

پشت ستون اجبار تو را دیدم

در پرتوی نفس بریده ی عادت

زیر سایه ی ارزوی تکامل

در آغوش بی عشقی

در پناه سقفی از جنس عهدی مقدس

که نمیشد شکست

پیوند خوردیم.

اشتراک من و تو تنها زندگی است ... زندگی!!!

?

فصل اول:

صدای همهمه که جلوی خانه باغ اقا بزرگ به گوش می رسید باعث شد گام

ها سریعتر به دنبال هم روان شوند. با تعجب نگاهش را میان پرده های

سیاهی که روی دیوار او ریخته شده بودند می گرداند.

در باورش هم نمی گنجید پدر بزرگ داشته باشد...؟! بد تر از همه اینکه در طی چهار روز فهمیده بود پدر بزرگ داشته است اما اینک او مرده است.

نفسش را فوت کرد. با نگاه به برادرش برنا که آرام اشک می ریخت و چهره ی خیس مادر و چهره ی مغموم پدر سعی داشت بفهمد چقدر واقعی است که یک پدر بزرگ داشتن ... پدر بزرگی که حالا مرده است... و حالا که نیست باید باورش کند که هست یا لا اقل بود.

برنا چنان میگریست که انگار او این مرد را می شناخت.

اهسته زیرگوشش پرسید: تو میدونستی؟

برنا اشکهایش را پاک کرد وگفت: اره... تو یادت نیست.... خیلی کوچیک بودی که ما از تهران رفتیم...

بلوط اهی کشید. همیشه شنا سنامه اش که صادره از تهران بود برایش یک افتخار بین همکلاسی هایش محسوب میشد. و اینکه هیچ وقت لهجه ی شیرازی نداشت هم یکی دیگر از امتیاز هایش بود...

با این حال بی توجه به خستگی اش که از ظهر دیروز که از شیراز به تهران آمده بودند

و در تنش مانده بود وارد خانه باغ شد.

یقه ی پالتویش را بالا داد و هم پای برنا راه می آمد و به باغ مینگریست. پاییز، بودنش را زیادی فریاد میزد. درختان ل*خ*ت بودند. فضا هم بی روح و سیاه و سرد بود.

مسیر طولی طی شد تا به یک ساختمان دو طبقه ی قدیمی کلنگی رسیدند. جلوی در یک مرد قد بلند با موهای جو گندمی ایستاده بود. سر تا پا سیاه پوشیده بود. ابروهای کلفت و بهم پیوسته ای داشت. فاصله ی ابرو با چشمهایش کم بود و خشونت را در چهره اش به رخ میکشید. اما انقدر شکسته و گرفته به نظر می آمد که خیلی روی چهره ی عب* و* سش تمرکز نکرد.

مرد به سمتشان چرخید. با تماشای برنا که تقریباً هم قامت خودش بود او را محکم به آ*غ* و* ش کشید.

مرد زیر گوش برنا گفت: چه قدر بزرگ شدی پسرم...

برنا با صدای خفه ای گفت: تسلیم میگم عمو جان...

عمو؟! عجب واژه ی غریبی بود؟ عمو... یعنی او عمو داشت؟ نفسش را مثل پوف خارج کرد. بیست و دو سال از پدرش هیچ چیز نمی دانست حالا فهمیده بود یک پدر بزرگ دارد که فوت شده یک عمو... خدا اخر و عاقبت این سفر را به خیر بگذراند.

مرد رو به پدرش می نگرست. انگار زمان ایستاده بود. هیچ شباهت فاخری با هم نداشتند.

چهره ی پدرش با چشمان درشت قهوه ای و پر چین شکن بود ... موهای ل*خ*ت قهوه ای که ریختنش کمی به وسعت پیشانی اش افزوده بود.

دو مرد تنها به دست دادن ساده ای اکتفا کردند. مرد رو به مادرش گفت: خوش اومدید ریحان خانم....

ریحان خانم اهسته گفت: تسلیت میگم اقا بهادر... غم اخرتون باشه...

بهادر؟ یعنی نام عمویش بهادر بود؟!

بهادر به بلوط خیره شد. دختر بلند قامت و کشیده ای که اندام ظریفش در

حجم پالتوی سیاهی گم شده بود. صورتش از سرما به سرخی زده بود.

چشمهای ابی ساده اما کشیده اش در حصار مژه های قهوه ای تیره ... زیر

ابروهای خرمایی می درخشیدند.

بینی تازه عمل شده ی سربالا ... با پوست روشن و مهتابی و موهایی که

ترکیبی از سه رنگ مشکی و قهوه ای روشن و تیره بود که کمی از زیر کلاه

مشکی اش بیرون زده بودند هارمونی داشت... در انتها لبهای برجسته و

چانه ای متوسط که ختم صورتش بود... چکمه های مشکی ساق بلندش

قاب ساق پاهایش بود... دستش را برای آ*غ*و*ش گرفتن او گشود.

بلوط تنها دستش را دراز کرد و اهسته گفت: تسلیت میگم...

بهادر ماتش برد. چشمان بی حالتش مثل یخ بودند. فهمیدن اینکه بلوط

مانند برادرش است اصلا سخت نبود. دستش را گرم فشرد و گفت: خوش

اومدی عمو جان....

بلوط در دل پوزخندی زد. با عمویش مشکل داشت. وای به حال جاننش!!!

بهادر از جلوی در کنار رفت و هر چهار نفر وارد خانه شدند. بوی حلوا و

گلاب کل خانه را فرا گرفته بود. چند زن در خانه می چرخیدند. مشخص

بود که مراسم هنوز به طور جدی آغاز نشده است.

بهادر رو به دخترش کتابون گفت: ویدا جان... سودی کجاست؟

و یدا به بلوط نگاه میکرد... در همان حال صدای مادرش آمد که گفت: اینجام بها...

و او هم نگاهش روی ریحان توقف کرد. بعد از بیست سال... به سمت ریحان قدم برداشت و ریحان با حق هق خودش را در آغوش و شش سودی انداخت.

دو جاری که یک زمان رابطه‌ی خواهرانه‌شان زبانزد خاص و عام بود بعد از بیست سال این چنین دیدار می‌کردند.

ریحان مشغول احوالپرسی با ویدا شد و سودی به برنا نگریست... لبخندی زد و گفت: حالت چطوره پسر؟

برنا مودبانه و سر به زیر پاسخ داد. همانی بود که وقتی هشت ساله هم بود همین ترتیب را در عرض ادب اجرا می‌کرد.

رو به بلوط مات شد. با نگاهی محبت‌آمیز گفت: حالت خوبه عزیز دلم؟ بلوط سرد گفت: ممنونم...

سودی به او حق میداد... او تنها دو سال داشت که از این باغ و خانه رفتند. مشخص بود که چیزی به خاطر نداشت.

جمع را به سالن پذیرایی راهنمایی کردند. بلوط کلاهش را از سرش درآورد. موهایش را یک بار باز کرد و از نو بست.

پسر جوانی از پله‌ها پایین می‌آمد.

بهادر صدا کرد: وحید جان... بین کی اومده...

وحید ناچارا ایستاد و به جمعی چهار نفره ای که در پذیرایی نشسته بودند خیره شد. اولین شخصی که از دیدش گذشت دو ست و یار غار دیرینش بود. یعنی می‌گفتند که هست... هرچند خودش هم باورد داشت...

برنا با لبخند نگاهش میکرد.

وحید پیش رفت و قبل از برنا با عمویش بهرام سلام و علیک کرد. بهرام انقدر او را محکم به خود می‌فشرد که انگار جواهری است که تازه بدان دست پیدا کرده است و از ترس از دست دادنش این چنین محکم او را به آغوش کشیده بود.

دقایقی گذشت. وحید کنار برنا نشسته بود. بلوط با یکی از دوستانش پیامک بازی میکرد. جو ساکت و سنگین بود.

ویدا با سینی چای جلو آمد و گفت: بفرمایید...

بهرام در رویش خندید و گفت: پیر شی عمو جون...

ویدا تنها لبخندی زد.

کنار بلوط نشست و گفت: خوبی بلوط جون؟

بلوط به او نگاه کرد و گفت: ممنون...

ویدا برای اینکه سر حرف را باز کند گفت: چند سالته دختر عمو...

دختر عمو؟!

به نظرش انقدر مسخره آمد که پوزخندی زد.

اما با چپ چپی که از سوی برنا به او روان شد ناچارا لبهایش را جمع کرد

و گفت: بیست و دو...

ویدا سری تکیون داد و گفت: دانشجویی؟

بلوط از سوالهاي او کلافه جواب داد: تموم کردم... شيمي محض خوندم...
ويدا سري تکان داد.

بلوط اهسته گفت: ببخشيد من کجا ميتونم دست ورومو بشورم؟
ويدا از جا بلند شد و او را راهنمايي کرد.

مراسم اصلي ساعت يازده شروع ميشد. سوم حاج اقاھوشنگ وارسته بود...
پير مرد عمري تلاش کرد دو پسرش اشتهي کنند... بيست سال تلاش حاصلي
نداشت... انگار بايد خود را به آ*غ* و *ش خاک تقديم ميکرد تا آنها حد اقل
بعد از اندي سال يک نظر در چشم هم بيندازند... مرد بيچاره وقتي به خاک
سپرده ميشد پسر کوچکش حضور نداشت. بهادر بزرگي کرد و تماس گرفت
اطلاع داد. نيامدند باز بزرگي کرد لا اقل براي سومش حتما بيايد.... حالا با
تمام اختلافات خانوادگي که ميان دو برادر بود براي ابرو داري و مردم داري
اجبارا کنار هم جلوي در ايستاده بودند و به مهمانان خير مقدم مي گفتند.

بلوط کنار ويدا ايستاده بود و ادم هايي که اصلا نمي شناخت را از نظر مي
گذراند. با اينکه ادم دير جوش و سردي بود اما از ويدا خوشش امده بود.

مراسم بيشر سکوت مطلق بود. گاه گاهي صداي وز وز زنانه اي مي آمد...
اما در هر صورت کسي نبود که براي پير مرد نود ساله اي زار بزند و به خود و
در وديوار چنگ بيندازد.

بلوط به عکسي که در قاب چوبي و يک نوار سياه محصور بود مينگريست.
چهره اش بيشر شبیه عموي دو سه ساعته اش بود تا پدر خودش...

البته از چهار روز پیش که تماسی با خانه شان گرفته شد و اطلاع رسانی شد که پدر پدرش فوت شده فهمیده بود که کلی فامیل دارد. با این حال... هنوز در ذهنش نمی گنجید صمیمیتی که با دختر خاله اش دارد با ویدا هم داشته باشد. ده سالی از او بزرگتر بود. یک پسر سه ساله داشت که در خانه ی مادر شوهرش سر میکرد تا این مراسم باعث خمودگی روحیه ی کودکانه اش نباشد.

ویدا می رفت و می آمد. مادرش با سودی خیلی عیاق شده بودند... معلوم بود که از ابتدا هم روابط خوبی داشتند. چه بسا حرفهای بیست سال را برای هم می گفتند.

بلوط حوصله اش سر رفته بود. نمی دانست چه کار کند. دوست داشت در باغ پاییزی پیاده روی کند. سر جمع ده بار بیشتر تهران نیامده بود. هرچند تیپ و ظاهرش متمدنانه و مدرنیزه بود...

ساعت از هشت شب گذشته بود. اکثر مهمانان رفته بودند. خودی ها بودند... از جمله خواهری های سودی و شوهرهایشان و فرزندان شان... وحید و برنا با هم مشغول بودند.

فرناز کنار ویدا آمد و گفت: دختر عموی خوشگل تو بهم معرفی نمیکنی؟
ویدا لبخندی زد و گفت: تو کجا بودی؟
الناز کنار بلوط نشست و گفت: هیچی بابا خاله سهیلا مخم کار گرفته بود...
و روبه بلوط گفت: خوبی بلوط خانم؟
بلوط لبخندی زد و گفت: ممنون...

الناز دستش را جلو آورد گفت: کاش زمان بهتری باهاتون اشنا میشدم... من
الناز هستم همسر و دختر خاله ی وحید خان... تسلیت میگم فوت
پدر بزرگتونو...

بلوط داشت از خنده می مرد. به چه زبانی می فهماند که او اصلا این مرد را
نمی شناخت. تنها سری تکان داد.

پدرش او و برنا و مادرش را صدا کرد.

واقعا اگر دنیا را به او می دادند اینقدر ذوق نمی کرد... انقدر مجلس خشکی
بود و انقدر دیگران را نمی شناخت که میلی ندا شت حتی یک ثانیه ی دیگر
هم انجا بماند.

بهادر خان جلوی در ایستاد و گفت: شب اینجا نمیمنید؟

بهرام سرد پاسخ داد: میریم هتل...

بهادر با حرص جواب داد: خوش اومدید...

بهرام با غیظ به او خیره شده بود که وحید تند خودش را به آنها رساند و گفت:
بابا... خواهش میکنم...

بهادر سیبیل هایش را میجوید.

بهرام تند رو به خانواده اش گفت: بریم...

بلوط زیر لب از جمع خداحافظی کرد. ریحان و سودی چشمهایشان پر از
اشک بود. برنا شماره اش را به وحید داده بود. از عمو وزن عمویش
خداحافظی کرد.

بهرام رو به بهادر گفت: برای هفتم نمایم... صورت حساب خرج کفن و دفن و حواله کن به شیراز... نمیخوام دینی به تو داشته باشم...
 بهادر که کاملاً بهم ریخته بود به تندی گفت: تو نمیخواهی دینی به من داشته باشی؟ تو یک عمره که به من مدیونی...

سودی تند گفت: بهادر جان...

بهرام چند پله ای که پایین رفته بود را بالا آمد و از لا به لای دندان هایی که بهم می سایید گفت: من؟ دستت درد نکنه... خوب مزد برادری و گذاشتی کف دستم....

بهادر دستهایش را در جیبش فرو کرد و گفت: من یا تو؟ تو که رفتی و پشت سرت هم نگاه نکردی... یه عمر نگهدار پدر بودم... صدام در نیومد...

بهرام میان کلامش پرید و گفت: پس همینه... منت هم سرم میذاری... خدا رحم کرده بود عزیز کرده ی پدر بودی.. اون موقع که دم از فرزند ارشد بودن میزدی فکر این روزاتم میکردی خان داداش....

بهادر در حالی که نبض شقیقه اش میزد تند گفت: من و خانواده ام هر کاری از دستمون برمیومد برای اقا چون کردیم... حالا تو... سری از روی تاسف تکان داد و گفت: برات خرج کفن و دفنشو حواله کنم؟ تو خجالت نمیکشی؟ فکر کردی معطل یه قرون دوزار تویم؟

بهرام خواست حرفی بزند که ریحان استینش را کشید و گفت: تو رو خدا ابروریزی نکنید... بزرگتره.... و روبه بهادر گفت: شما ببخشین... زحمت دادیم....

بهرام سري از روي تاسف تکان داد و با گام هايي تند به سمت در باغ حرکت کرد.

بلوط در لحظات آخر به چهره ي منقبض عموي تازه يافته اش نگاهی انداخت و دنبال برنا و مادرش حرکت کرد.

بهرام در را با تندي باز کرد.

پسر جواني در حالي که دستش بالا بود انگار که میخواست زنگ را فشار دهد اما در زود باز شده بود ایستاده بود.

بهرام هم به او نگاه میکرد.

در نظر اول یک لحظه فکر کرد جواني خودش است... بلند قامت و اندامي ورزیده... هوا تاریک بود اما نور چراغ جلوي در به موهايش خورده بود.

موهاي خرمایي که در زیر پرتوي چراغ قهوه اي روشن بود. چشمهاي درشت قهوه اي روشن... بيني قلمي کوچک... لبهاي نسبتا برجسته و چانه

اي کوچک که در صورت گردش توازن خاصي برقرار کرده بود.

بهرام اهسته گفت: ونداد...

ونداد اهمي کرد وگفت: سلام...

بهرام بي اراده او را به آغ*و*ش کشید. ونداد واکنشي نشان نداد دستهايش از دو طرف پايين انداخته بود. اما بهرام با تمام وجود به آغ*و*ش کشید.

از قدیم همه شباهتش را به او نسبت میدادند. حالا توقع نداشت اینقدر شبیه خودش باشد.

ونداد اهسته گفت: شما باید اقا بهرام باشید درسته؟

یک لحظه دلش گرفت که چرا پسرک نگفت عمو.... اما نتوانست خیلی واکنش دهد.

وندا: تسلیت میگم...

بهرام چیزی نگفت. داشت به او نگاه میکرد.

وندا ادامه داد و شمرده شمرده گفت: قدم ما بد بود که تشریف می برید؟

بهرام لبخندی زد و گفت: اره داشتیم می رفتیم...

وندا بی تعارف دیگری از جلوی در کنار رفت و گفت: خوشحال شش شش شدم ... دیدمتون...

بهرام اهی کشید. چیزی نگفت. لابد انقدر درگو شش خوانده بودند که از او متنفر بود. حتی در نگاهش این همه نفرت را میدید... سرش را پایین انداخت و از خانه خارج شدند.

وندا با ریحان خانم و برنا هم سلام علیک کوتاهی کرد و رو به بلوط هم به تک سلامی افاقه کرد.

بلوط جواب داد: خداحافظ...

وندا هم سریعاً خداحافظی کرد و در را بست. بهرام یک لحظه دلش گرفت. شاید حق داشت... شاید هم... اهی کشید و به سمت اتومبیلشان حرکت کردند.

برنا پشت فرمان نشست تا پدرش استراحت کند و بعد باهم جایشان را عوض کنند. اصرار داشتند همان دم به شهرشان باز گردند.

بلوط خسته بود. اما برنا و ریحان و بهرام خاطرات زیادی را در ذهن مرور میکردند.

با رخوت از تختش پایین امد... با اینکه دوازده ساعت خوابیده بود اما همچنان میل داشت بخوابد. خستگی راه به تنش مانده بود... به سمت حمام رفت و اب داغ را تا انتها باز کرد.

بعد از یک دوش اب گرم تا پ و شلوارکي پوشید و از اتاقش خارج شد. برنا مشغول تماشای تلویزیون بود. با دیدن او تند گفت: بلوط سرما میخوریا؟

بلوط بی توجه به حرف او گفت: مامان کجاست؟

برنا لیوان چای را برداشت و گفت: با بابا رفتن خرید... شب خاله اینا میان اینجا...

بلوط سری تکان داد و به اسپزخانه رفت. دلش غذا میخواست... از گرسنگی در حال غش کردن بود.

حینی که برای خودش سوسیس سرخ می کرد سر و کله ی برنا پیدا شد

وگفت: این چییه؟ خوب بندری درست میکردي با هم بخوریم؟

بلوط با ارنج به پهلویش زد وگفت: برو گمشو خودت برای خودت درست کن..

برنا سر گاز ایستاده بود و محتویات تابه را هم میزد... در همان حال گفت:

یه کم گوجه و خیار شور خرد کن من حواسم به این هست...

بلوط ابروهایش را بالا داد. برنا چقدر پر رو بود.

سری تکان داد و مشغول شد... در حین خرد کردن گوجه بود که پرسید: اختلاف بابا و برادرش سر چی بود؟

خودش هم یک لحظه از اینکه نگفت عمو شوک شد. اما به هر حال بیست سال زمان کمی نبود... اصلاً نمی دانست که ممکن است عمو داشته باشد. یادش می آمد همیشه وقتی از مادرش می پرسید خانواده ی پدری کجا هستند او جواب در ستی نمیداد... یک بار می گفت فوت شدند... یک بار میگفت پدرت تک فرزند است... هیچ کس حرفی به او نمی زد. یعنی اصلاً حرفی در این مورد پیش نمی آمد که بخواهند راجع به آن بحث کنند. انقدر غرق بود که نفهمید برنا تا به ی سو سیس را آماده کرده است و جلوی خودش گذاشته است و مشغول به خوردن است.

بلوط بی توجه به او که با دهان پر گفت: گوجه ها رو بده این ور...

گفت: چرا واب منو ندادی؟

برنا: جواب دادم نشنیدی....

بلوط دستهایش را زیر چانه برد و گفت: خوب سر چی دعواشون شد؟

برنا با اشتها مشغول بود همانطور که میخورد گفت: هیچی و همه چی... منم اونم موقع بچه بودم... هفت هشت سالم بود...

بلوط: خوب بالاخره...

برنا لقمه اش را فر و دادو گفت: تو دوسالت بود که با ونداد داشتین دور

استخر بازی میکردین.... نمیدونم چی میشه که ونداد تو رو هل میده و پرت میشی تو استخر...

بلوط مشتاقانه گوش میکرد. انقدر که اصلا گرسنگی را از یاد برده بود. هر چند اینقدر مهربان نبود که اجازه بدهد برنا همه ی محتویات تابه را نوش جان کند... با چنگال سوسیس خالی میخورد.

برنا ادامه داد: وقتی که از اب میارنت بیرون بابا و نداد و کتک میزنه... عمو بهادرم که اینو میبینه میاد جلو و خلاصه درگیر میشن باهم....

بلوط هووومی کشید وگفت: چقدر مسخره... همین؟

برنا نفسش را از سیری فوت کرد وگفت: تقریبا... بعد از اون روز خیلی اتفاقای دیگه میفته... بابا سهامشو از شرکت بیرون میکشه... اخه میدونی بابا و عمو مثل اینکه باهم یه شرکتی اداره میکردن... وقتی بابا اینکار و میکنه عمو بهادر میره زیر قرض و خلاصه اقا بزرگ هم میاد طرف عمو بها رو میگیره که پسر ارشدش بوده... بعد از اونم ما میایم اینجا... یادمه بچه بودم که بابا قسم خورد اسم خانوادشو نمیاره... دیدی هم که بیست سال گذشته اما هنوزم چشم دیدن برادرشو نداره...

بلوط در حالی که انگشتش را که سسی شده بود لیس میزد گفت: سر یه چیز کوچیک...

برنا کش وقوسی امد وگفت: خیلی کوچیکم نبود....

تا بلوط بخواهد بپرسد چطور در باز شد و پدر و مادرش وارد خانه شدند. بلوط اجبارا ادامه ی سوالاتش را به بعد موکول کرد. گوشي اش در جیب شلوارکش لرزید...

شروین بود... بعد از دو ماه... چه عجب؟!!!

در حالی که سعی داشت خیلی تلخ و تند صحبت کند گفت: بفرمایید...

شروین: علیک سلام...

بلوط نگاهی به برنا و پدرش انداخت و از حال خارج شد و به اتاقش پناه برد.

با دلخوری گفت: امرتون....

شروین با حرص گفت: باز چته؟

بلوط با عصبانیت گفت: من یا تو؟

شروین بی حوصله زمزمه کرد: فکر کردم ارزش داری ازت عذرخواهی کنم...

بلوط داشت نرم میشد که شروین گفت: اما اشتباه فکر میکردم...

بلوط تند گفت: تو راجع به من اشتباه فکر کردی... من مقصر نبودم...

شروین سکوت کرده بود.

بلوط در ادامه ی دفاع از خودش گفت: کوروش دوست توه... ولی من و اون هیچ رابطه ای با هم نداریم.... من حتی زورم میاد بهش سلام کنم....

تو بد برداشت کردی...

شروین مغرورانه گفت: شمارتو از کجا داشت؟

بلوط: مثل اینکه از تو گوشی خودت برش داشته...

شروین زیر لب گفت: ک*ث*ا*ف*ت*... ..

بلوط لبهایش را جمع کرد و گفت: زنگ زدی به کوروش فحش بدی....

شروین نفس تندی کشید و گفت: زنگ زدم تکلیفمو روشن کنی...

بلوط: چه تکلیفی؟

شروین با حرص گفت: خودتو به اون راه نزن...

بلوط با شیطنت گفت: کدوم راه...؟

شروین با ملایمت گفت: اون دفعه که هیچی بابات یه لگد زد در کون ما و شوتمون کرد بیرون....

بلوط اهی کشید وگفت: الان که دیگه عمرا نمیشه...

شروین عمو س گفت: چرا؟

بلوط توضیح داد پدر بزرگش فوت شده است و صحیح نیست که او در این شرایط حرفی از خواستگاری و علاقه و غیره بزند. خوشبختانه شروین خیلی از مسائل خانوادگی او نمی دانست و او هم مجبور نبود توضیح دهد بعد از بیست سال فهمیده است پدر بزرگ و عمو و غیره دارد!

شروین با بی میلی گفت: حالا پیر مرد ۹۰ ساله که دیگه غصه خوردن نداره....

بلوط چیزی نگفت... شروین بعد از مکالمه ی کوتاهی تماس را قطع کرد. بلوط روی تخت دراز کشید. به سقف نگاه میکرد. حسی به افراد جدیدی که فقط چند ساعت انها را دیده بود نداشت.

حسی هم به کسی که زیر خاک بود و برایش پرده ی سیاه به در و دیوار کوچه زده بودند نداشت. فکر میکرد پدر بزرگ داشت.... و یادش می افتاد چقدر حسرت داشتن یک پدر بزرگ و مادر بزرگ را داشت اما... نفسش را فوت کرد از اقوام مادری دو خاله و یک دایی داشت... و پدر و مادر مادرش از دنیا رفته بودند. به هر حال برایش مهم نبود. در کل انسان بی احساسی بود... آدم ها برایش مهم نبودند.

شاید شروین کمی تا قسمتی میتوانست گوشه ای از ذهنش را به او اختصاص دهد.

شروین پسر یکی از همسایگان نشان بود... باید به خودش اعتراف میکرد که به جز برادر و پدرش تنها جنس ذکوری بود که نسبتاً برایش مهم بود. دیپلمه بود و در بوتیک فروش لوازم آرایشی کار میکرد. انقدر از او رزلب و خط چشم خریداری شده بود که پسرک هم کم کم رسم شماره دادن را به جا آورد و حالا یک سالی بود که او را می شناخت... وقتی دوماه گذشته شروین به او پیشنهاد ازدواج داد و او هم با خانواده اش مطرح کرد و امیدوار بود همه چیز خوب پیش برود انگار در برابرها پرواز میکرد.

فقط گمان اینکه پدرش مخالف صد در صد این ازدواج باشد ستون رویاهایش را درهم ریخت... وقتی به شروین گفت.... و درست مدت کمی بعد از آن وقتی که شروین فکر کرد که او با کوروش دوست صمیمی شروین رابطه دارد همه چیز باهم زیر و رو شد. مدتها بعد انتهایش به یک تماس از تهران ختم شد. پیغامی مبنی بر فوت مردی که او نمیشناخت اما پدر و مادر و برادرش برای او غمگین بودند.

اهی کشید و از اتاق خارج شد تا به مادرش کمک کند. شب خاله ها و دایی اش برای تسلیت به پدرش می آمدند. همه ی بزرگان فامیل می دانستند اما او... هرچند خیلی هم مهم نبود.

خیلی اهل فکر کردن به مسائل نبود... سیاه پوشیده بود... موزیک گوش میکرد و در یاهو برای خودش چرخ میزد. چطور میتوانست برای کسی که نمی شناسد عزادار باشد!؟

فکر این که یک ماه دیگر ارشد دارد هم اصلا برایش عذاب اور و تلخ و استرس زا نبود.

هنوز داشت شعر بی شعری و بی مفهوم تتلو را زیر لب زمزمه میکرد که در باز شد و ساره دختر خاله اش وارد اتاق شد و گفت: یه ذره شعورم خوب چیزیه ها...

با هیجان برخاست و گفت: تو از کجا پیدا ت شد؟ ساره شالش را روی تخت او پرت کرد و گفت: از خونمون... نباید بیای یه فرش قرمز جلو پامون پهن کنی؟ و دستش را کشید و گفت: بشین تعریف کن چی به چی شد؟

بلوط: بریم اول با خاله اینا یه سلام علیک کنم...

ساره: ول کن... اینو بگو... پسر مسر خوشگلم توشون پیدا میشد...

بلوط خندید و گفت: با وجود شروین چشممو به روی همه ذکور بستم...

ساره مسخره خندید و گفت: اه اه اون بوزینه رو هنوز ول نکردی؟

بلوط انگشت اشاره اش را تهدید امیز بالا آورد و گفت: درست صحبت کن راجع بهش... و از اتاق خارج شد.

خاله گیتی اش و شوهرش منصور خان و پسرشان هانف که در بدو ورودش به سالن به احترام او بلند شدند.

حین روب* و سسی با هانف اوزیر گوشش اهسته گفت: اب و هوای تهران بهت ساخته...

بلوط خواست بگوید تا باشد از این سفرها... اما با وجود غم و داغ پدربزرگی که نمی شناخت زبان در کام گرفت.

بعد از آنها با دایی مسعودش و همسرش ندا و در آخر با خاله ی کوچکش مینا مادر ساره که یک سالی بود همسرش را در اثر بیماری از دست داده بود. سلام علیک کرد. دو قولوهای دایی مسعودش از سرو کول برنا بالا و پایین می رفتند. دو پسر بچه ی شیطان هفت هشت ساله که بلوط عشق میکرد آنها را جز میداد.

بعد از چند دقیقه ای با سینی چای و ظرف میوه که برای خودش و ساره آماده کرده بود وارد اتاقش شد... ساره مشغول جواب دادن به پی ام هایش در یاهو بود.

بلوط چیزی نگفت....

ساره کامپیوتر را خاموش کرد و گفت: با چهار نفر درست و حسابی چت کن... اینا که بخاری از شون بلند نمیشه....

بلوط ابرویش را بالا داد و گفت: مگه نمیخواستی تعریف کنم؟

ساره با هیجان گفت: خوب عمو داشتن چه حسی داره؟

بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: خیلی مسخره است... هنوزم با بابا اشتی نکردن.... حتی نمیدونم دعوای اصلیشون سر چی بوده...

ساره با هیجان گفت: خووووب...

بلوط تند تند از همه چیز تعریف کرد. از وحید و همسرش الناز که دختر خاله پسر خاله بودند... از پسری که جلوی در او را دیده بود اما اسمش را فراموش کرده بود. از ویدا... از زن عمویش سودابه که او را سودی صدا

میکردند. از بحث اخري که میان پدرش و عموي تازه یافته اش صورت گرفته بود... همه را با جزییات تعریف کرد.

ساره نفس عمیقی کشید وگفت: وحید که هیچی... اون پسر دومیه رو بچسب...

بلوط با شوق وافرې گفت: ظهر شروین بهم زنگ زد.... گفت که بازم با بابا حرف بزنم...

ساره اخم کرد وگفت: واقعا حاضري باهاش ازدواج کنی؟
بلوط: معلومه... کی بهتر از اون...

ساره با حرص گفت: احمق جون... یه لات خیابونی که به زور دیپلم گرفته اصلا ارزش فکر کردن داره؟ چه برسه به اینکه تو بخوای حتی به پیشنهادش جواب مثبت بدی... و دستش را روی پیشانی بلوط گذاشت وگفت: باور کن تب داری....

بلوط لبخندی زد وگفت: امان ازش خوشم میاد... پولداره... خوش تپه... ساره با تاسف سري تکان داد وگفت: یه نگاهی به خودت بنداز... یه نگاهم به شروین... هیچ تناسب و سنخیتی باهم ندارین... نه از نظر خانوادگی نه از نظر تحصیلات... نه از نظر قیافه...

بلوط تند گفت: ولی اون خیلی خوش تپه...

ساره خواست حرفي بزند که هاتف و برنا وارد اتاق شدند... هاتف با لبخند گفت: خوب با هم خلوت میکنید ها... مردیم از گرسنگی... تشریف بیارید شام...

بلوط از جا برخاست دلش نمیخواست حرفهای ساره را بی جواب بگذارد اما جلوی برنا درست نبود از دوست پسرش دفاع کند.

انقدر از دست ساره کفري و کلافه بود که بعد از شام تمام مدت را در اسپزخانه به کمک مادرش این سو و آن سو میرفت. او از شروین خوشش می آمد و هیچ کس نمیتوانست او را از این تصمیم منصرف کند.

ساره حسودی اش میشد... یعنی غیر از این نبود. حتی چند باری که او را با خود به مغازه برده بود و خرید کرده بودند نگاه های ساره به شروین معنی دار بود. حالا درک میکرد که ساره چرا اینقدر ساز مخالف میزند... با احساس حسودی نیم نگاهی هم به ساره نمی انداخت. درست بود که سه چهار سال از او بزرگتر بود اما حق نداشت در زندگی اش دخالت کند. حتی وقتی او به اسپزخانه آمد تا کمکش کند ظروف را خشک کند انقدر بد عنق جوابش را داد که ساره سکوت کرد و بی هیچ حرفی از اسپزخانه خارج شد.

حین خداحافظی ساره صورت بلوط را ب* و* سید و اهسته زیر گوشش گفت: منظوری نداشتم...

بلوط زود میرنجید و زود هم می بخشید... مهربانانه از او خداحافظی کرد. در تختش دراز کشیده بود...

و فکر میکرد زودتر باید مسئله ی خودش و شروین را حل کند. باید حتما بار دیگر با پدرش صحبت میکرد. او تنها یکبار شروین را غیر رسمی در محل کارش دیده بود... نه خانواده اش را دیده بود نه اقوامش را... هرچند خودش هم اطلاع دقیقی نداشت اما پدرش زود قضاوت کرده بود.

هرچند حالا خیلی نمیتوانست رویای سفید تور دار رادر ذهنش پرورش دهد اما همین که پدرش موافقت کند آنها یک شیرینی مختصر صرف کنند برایش کافی بود.

پلکهایش را بست. تصویر شروین جلوی نگاهش پدیدار شد... با لبخند کم کم به خواب فرو رفت.

غلتی زد و دستش را از روی چشمانش برداشت... قامت برادرش که بالای سرش ایستاده بود و سعی داشت با آرامش بیدارش کند اولین چیزی بود که در مسیر دیدش قرار داشت.

خمیازه ی بلند بالایی کشید وگفت: ساعت چنده؟

وحید: یه ربع به هشت...

مثل سیخ روی تخت نشست وگفت: چ...چ...چند؟؟؟

وحید شانه ای بالا انداخت و گوشی موبایل او را بالا آورد وگفت: میدونی

چند دفعه زنگ زده منو بیدار کرده؟

وناد با کف دست به پیشانی اش کوبید. اخرش هم این پنج دقیقه پنج

دقیقه کردن ها کار دستش داد. در حالی که از تخت پایین می پرید گفت:

لباسمو اتو میکنی...؟

تا وحید بیاید حرفی بزند چانه ی خودش را در دست گرفت: مرگ ونداد نگو

نه...

وحید خواست چیزی بگوید که ونداد با چشمتک و نگاه ملتمس در نهایت او را معجب کرد خواسته اش را اجرا کند.

خودش هم به حمام رفت تا برای ساعت ۹ که روز مصاحبه ی کاری اش بود آماده باشد. هر چند میل داشت زودتر بیدار شود تا دستی هم به سرو روی اتومبیلش بکشد.

از حمام بیرون آمد...

در حالی که پیراهن و شلوار ی که به چوب رختی در گوشه ای از اتاقش او یخته شده بود نگاه میکرد و روی کار وحید در اتو کردن ایراد می گذاشت... با تن خیس همان ها را پوشید. خوبختانه دو روز دیگر چهل اقباز کرد و او برایش خیلی واجب نبود سیاه پوشید. هر چند پیراهن ابی نفتی و شلوار مشکی و کت مشکی هم خیلی رنگ و روی شادی نبود. کاش وقت برای سشوار کردن هم داشت.

با کلافگی به دنبال جورابهایش می چرخید. اولین بار بود که میخواست مصاحبه برای استخدام داشته باشد.

بالاخره هدفش را زیر تخت پیدا کرد. کیف چرم مشکی اش را در حالی که چند پرونده در آن میچپاند را روی دوش انداخت و از اتاق خارج شد.

با دیدن چهره ی مادرش گفت: سودی دیرمه... یه چایی بم میدی؟

سودی با تحسین نگاهی به قد و بالایش انداخت اما با طلبکاری گفت: علیک سلام...

ونداد لبخندی زد و گفت: سلام... یه چایی میخواما...

سودی سري تکان داد و برایش یک لیوان چای ریخت و گفت: بشین
صبحونتو بخور هنوز وقت هست...

و نداد با هول چایش را مز مزه کرد که اخش در آمد... ز بانس از داغی
سوخت. حین له له کردن برای سوزش پدرش وارد اسپزخانه شد و گفت: چه
خبرته؟

و نداد سلامی کرد و همراه با لیوانش به سمت یخچال فریزر رفت. از فریزر
جایخی را درآورد و یک قالب یخ به اندازه ی یک بند انگشت داخل لیوان
چایش انداخت.

سودی با حرص گفت: خدایا... پسر یه دقیقه صبر کن خنک بشه....
بهادر خان هم با غیظ ادامه ی حرف همسرش گفت: پنج دقیقه زودتر بلند
شو به کارات برس....

و نداد درحالی که بی سکوییت راد ر لیوان چایش فرو میکرد و تند تند نجویده
مشغول بود درهمان حال گفت: اون ... پ... پ... پنج دقیقه رو میخوابم
پدر من...

بهادر سري تکان داد و وحید مشابه اعلام کننده های ساعت گفت: ساعت
هشت و بیست دقیقه ... ساعت هشت و بیست دقیقه....

و نداد به سرعت خودش را از اسپزخانه بیرون انداخت... حین پوشیدن
کفشهایش خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. تا رسیدن به ماشین لی لی
کنان سعی داشت کفشش را که مثل کارگرها انتهایش تا خورده بود را به پا
میکرد بالاخره به ماشین رسید.

از هولش حواسش نبود ترمز دستی را پایین نکشیده است... الکی گاز میداد.

وحید از روی ایوان بلند گفت: ترمز دستی و بخوابون...

با دیدن ساختمان شرکت محصولات دارویی و تماشای ساعت که ده دقیقه به ۹ را اعلام میکردند. نفس راحتی کشید. چقدر به موقع رسیده بود و چقدر خوب بود که شرکت به انجانزدیک بود.

اگر میتوانست رضایت همین جا را جلب کند عالی میشد. رفت و آمدش اسان بود... ساعات کاری هم عالی بود.

در حالی که با نفسهای عمیق سعی داشت به خودش مسلط باشد وارد مجتمع شد. در اسانسور به موهایش که خشک شده بودند و حالت خوبی گرفته بودند کمی دست زد و در آخر هم یقه ی پیراهنش را مرتب کرد. اسانسور در طبقه ی مورد نظر ایستاد.

با دیدن سیل جمعیت ماتش برد. این همه ادم برای مصاحبه آمده بودند؟! درحالی که به سمت میز میرفت که احتمال میداد متعلق به منشی باشد زمزمه وار کلماتی که میخواست ادا کند را برای خودش مرور میکرد. دخترک با طنازی در گوشی تلفن زمزمه میکرد. ونداد اهمی کرد وگفت: برای مصاحبه اومدم...

دخترک با عشو در تلفن گفت: گوشی... و نگاهی به سرتاپای او انداخت وگفت: جمعیت وکه می بینید... منتظر باشید تا صدا تون کنم... ونداد فکر کرد مگر بانک است. چه بسا نگاهش را به اطراف چرخاند شاید باجه ای باشد برای شماره گرفتن....

دخترک دوباره در گوشی تلفن فرو کرد.

وندا با تک سرفه گفت: منو اقاي اردشيري معرفي کردن...
 دخترک اين بار حرصي گفت: گفتم که ... منتظر باشيد....
 وندا زير لب نفس عميقي کشيد و گوشه اي را براي ايستادن انتخاب کرد.
 عقبه هاي ساعت به تندي پشت سر هم حرکت ميکردند.
 و هرکس از اتاق بيرون مي آمد. انقدر نادم و افسرده و گوشه گير با سري
 افکنده به زير راه خروج را پيش مي گرفت که هر لحظه يأس و نااميدي بيشتر
 از قبل بر او چيره ميشدند.

در حالي که پرونده ي شخصي اش را مدام در دست لوله ميکرد و سعي
 داشت از سرعت ضرب نوک پنجه اش به زمين بکاهد فکر ميکرد اگر خراب
 کند جلوي اقاي اردشيري شوهرخاله اش خيلي خيط ميشود.
 از بيست و خرده اي نفري که براي مصاحبه آمده بودند تنها شش هفت نفر
 باقي مانده بودند.

روي صندلي نشسته بود و فکر ميکرد چقدر لحظات به کندي ميگذرند... در
 همان اثناي فکرش بود که منشي صدا کرد: اقاي وارسته...
 مثل سيخ ايستاد...

مشي به در اتاق معاون مدير عامل اشاره کرد وگفت: بفرمايد....
 وندا خشککش زده بود. يک لحظه حس کرد زمان ايستاده است. به سختي
 پاهایش را به حرکت درآورد و همزمان با نفس عميقي که کشيد در را باز کرد.

مرد میانسالی در حالی که وسط سرش خالی از مو بود و نور مهتابی در سرش انعکاس پیدا کرده بود به پرونده ای که مقابلش بود نگاه میکرد. ونداد اهسته تک سرفه ای کرد.

مرد انگار منتظر بود که او سلام کند تا بعد توجه اش را به او جلب کند. ونداد در حالی که دهانش خشک شده بود زمزمه وار گفت: س... س... س... سلا... م...

مرد سرش را بالا گرفت. سری تکان داد وگفت: بفرماید بشینید...

ونداد روی صندلی مقابل او نشست ... سخت نفس میکشید در وهله ی اول خراب کرده بود. زبانش را گاز میگرفت که اینقدر!...

مرد اهمی کرد وگفت: خوب از سابقه ی کاری تون بفرمایید...

ونداد اهسته و شمرد میخواست صحبت کند اما به سختی گفت: م... م... م... من.... س... س... س... س... ب... ب... ب... بقیه ی...

چشمهایش را بست و یک لحظه بعد باز کرد.

مرد چشمهایش را ریز کرده بود و دقیق و با نکته سنجی به او خیره شده بود. ونداد نفسش را بیرون فرستاد.

مرد به صندلی اش تکیه داد وگفت: خوب سابقه داشتی؟

ونداد سرش را به علامت منفي تکان داد.

مرد سری تکان داد وگفت: خوب دانشجوی چه رشته ای هستید؟

ونداد کم کم داشت به نفس نفس می افتاد.

مرد هم هنوز به او خیره بود. بیشتر جنبه ی تفریح برایش داشت.

ونداد لبهایش را خیس کرد و گفت: آر... آر... آر...

با پوزخند بزرگی که روی لبهای مرد قرار گرفته بود سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

مرد دستش را به روی سبیل هایش کشید ... انگار که داشت بازی میکرد و ل*ذ*ت این بازی هم یک طرفه نصیب خودش میشد.

با تمسخر بارزی گفت: خوب ارشد چه رشته ای؟

ونداد کاملاً خودش را باخته بود. در دبیرستان و راهنمایی و دبستان و هر مکان دیگری که ادم های غریبه حضور داشتند همیشه همین روند بود. با این حال تما شای این لبخند ها باز هم انقدر گزنده بود که اعتماد به نفسش را تا نقطه ی زیر صفر پایین بکشید و انقدر از تمسخر شدن بیزار بود که ترجیح میداد بمیرد و سکوت کند.

مرد سوالش را تکرار کرد.

ونداد اهسته گفت: ش ش ش ش شیمی ...

مرد پشت میزی باز لبخندی به پهنای لب زد.

باز حس تحقیر شدن زیر ان نگاه وان لبخند تنها چیزی بود که عایدش میشد.

از او در لحظه متنفر شد. و از خودش یک عمر بود که تنفر داشت. هر وقت استرس داشت یا اضطراب بر او تسلط می یافت بیشتر از همیشه ضعف روحیه ای و لوکنت زبانی اش در وجودش خود را به رخ میکشیدند. ایرادش را همین نگاه های طعنه الود و لبخند های مضحک بیشتر از پیش به رخش می آوردند.

همیشه دیگران قادر بودند او را کنترل کنند... اگر بی تفاوتی از این مشکل می گذشتند... اگر او اینقدر نگران کلماتش نبود.... اگر اگر ها نبودند... او هم راحت حرف میزد هم راحت به کارهایش می رسید.... اما!... دیگر جایز نبود انجا بماند...

پرونده اش را برداشت و به سرعت از اتاق خارج شد. حس میکرد اکسیژن را خارج از اتاق تنفس میکند. با اینکه حوصله ی رانندگی نداشت اما ناچاراً پشت فرمان نشست. تا رسیدن به خانه زیر لب به خودش بد و بیراه می گفت. ماشین را در کوچه پارک کرد. حوصله ای اینکه ان را به حیاط ببرد هم نداشت... وارد خانه شد. سودی و وحید در پذیرایی مشغول تماشای تلویزیون بودند.

بی سلام وارد اتاقش شد... شاید دوست داشت سلام کند اما از نگرانی و ترس اینکه نتواند یک کلمه را در صدم ثانیه ادا کند... یا ترس اینکه همین چهار حرف در یک مدت طولانی ادا شوند.... ترجیح داد چیزی نگوید. وارد اتاقش شد در را هم محکم بست.

روی صندلی کامپیوترش نشسته بود و به فایل های موزیکش نگاه میکرد. صدای مادرش را شنید که گفت: وحید برو بین چش شده؟! و جواب وحید را هم شنید که گفت: الان قاطیه... نیم ساعت دیگه میرم... خوب بود که وحید انقدر او را خوب می شناخت. هرچند برادرش انقدر باهوش بود که بفهمد خرابکاری کرده است یا همه چیز انطور که باید پیش نرفته است و علت ناراحتی اش همین است!!!

ساعت از دوازده ظهر گذشته بود.... در با تقه اي باز شد.
بي اهميت به داخل شدن وحيد، توپ تنيس سبزش را به ديوار پرت ميکرد
و دوباره ان را ميگرفت. به جز صدای برخورد توپ با ديوار صدای ديگر
شنیده نميشيد.

وحيد لبه ي تختش نشست و بي مقدمه گفت: مصاحبه چطور بود؟

و نداد هم بي حاشيه و صريح گفت: اف... ف... فتضاح...

وحيد به پشتي تخت او تکیه داد وگفت: خوب؟

و نداد کمي روي تخت جا به جاشد وگفت: خوب به جمالت...

وحيد: نميخواي تعريف کني؟

و نداد نفسش را فوت کرد وگفت: تعريف کردني نيست... مَث... مَث...
همیشه...

و با پوزخند تلخ و صدای مرتعشي گفت: ح... ح... ح... ح... ح... ح... ح... ح... ح...
(حتي).... مَث... مَث... ل... ال الان...

وحيد به او نگاه ميکرد.

تقریبا مثل همیشه لبهايش را جمع ميکرد و زور ميزد کلمات را بدون تشديد
و رگباري مثل بقيه ادا کند. هرچه بيشر تلاش ميکرد کمتر موفق ميشد...

گاهي عادي بود اما وقتي بيش از حد حواسش را به خودش جمع ميکرد يا
استرس ميگرفت يا برنامه ي مهمي در پيش رو بود از ترس خندیدن ديگران
تمام تلاش و تمرکزش را روي حرف زدنش مي گذاشت اما همیشه هم به بن
بست مي خورد.

شاید هنوز یاد نگرفته بود که باید در این مواقع آرامش خودش را حفظ کند و راحت باشد.

وحید بالحنی که سعی داشت مزاح انگیز با شد گفت: هیچ فهمیدی عمو کریم اصلا با مدیر شرکت صحبت نکرده بود؟ الان از طرف شرکت زنگ زدن گفتن که استخدامی....

و نداد به وحید نگاه میکرد. سعی داشت بفهمد آیا صداقتی در کلامش هست یا نه؟

وحید ادامه داد: قرار بود دیشب صحبت کنه که یادش رفته... خلاصه الان زنگ زدن گفتن که آقای وارسته استخدام رسمی شرکت هستند و از اول هفته باید به طور م*س*تمر روزهای زوج در شرکت حضور داشته باشن...

و نداد در حالی که توپش زیر تخت افتاده بود و خم شده بود ان را بردارد گفت: من دیگه ... پامو تو اون شرکت نمی ذارم...

وحید یک تاي ابرویش را بالا داد و گفت: جان؟ میدونی آقای اردشیری به چند نفر روزه که این کار و برات جور کنه؟

و نداد تند گفت: شنیدی چی گفتم...

وحید متعجب گفت: چته؟ تو که از خدات بود تو این شرکته کارت جور بشه؟ پشیمون شدی؟

و نداد: اره...

وحید مرموزانه پرسید: چرا...

و نداد حرصی گفت: چ...چ...چ چرا نداره...

وحید: و نداد...

ونداد او را بي پاسخ گذاشت و از اتاق خارج شد.

حدس زدن درباره ي اينکه چه اتفاقي ممکن است رخ داده باشد چندان کار سختي نبود.

ساعت از هشت شب گذشته بود. ونداد مثل برج زهرمار جلوي تلویزیون نشسته بود و مثلاً فوتبال تماشا میکرد.

اقاي فرهنگد وکیل اقایزرگ به همراه پدرش مشغول صحبت بودند.

ونداد نفسش رافوت کرد. وحید با تلفن ویز ویز میکرد. مشخص بود که الناز پشت خط است از کي مشغول بودند. تلفن سوخت.

با اینکه الناز دخترخاله ي خاله ي ناتني اش بود اما باز هم به نظرش وحید به او سر تر بود. در حالی که گهگاهی به چرت و پرت هاي وحید لبخند میزد فکر کرد باید بجای دخالت در زندگی دیگران به فکر زندگی واینده ي خودش باشد.

هرچند بیست و چهار هم سنی نبود که به افکار زندگی و مسئولیت خانواده پر وبال دهد.

سودي درست جلوي تلویزیون ایستاده بود و سعی داشت ظروف کثیف را از روی میز بردارد. ونداد با غر غر گفت: سودي برو کنار...

سودي سري تکان داد و گفت: همینجور میخورین و میریزین ... عین خیالتونم نیست کي جمع و جور میکنه...

ونداد حرصي گفت: باز سه پیچ شدیا؟

سودي با تشر و صدای اهسته اي گفت: باز اینطوري حرف زدي؟

ونداد پوفی کشید وگفت: سودی برو کنار.... کل تصویر و گرفتی...
 سودی هنوز داشت با شماتت او را نگاه میکرد.
 ونداد مهربانانه گفت: برو دیگه... افرین... مرسی...
 سودی زیر لب رگباری او را به باد سرزنش گرفته بود. به آرامی از جلوی
 تلویزیون رد شد.
 از همان غرولند های همیشگی بود. خیلی حوصله ی فکر کردن نداشت.
 همان لحظه بارسلونا یک گل صد در صد را از دست داد.
 مسی لعنتی صد موقعیت را خراب میکرد تا یکی را به گل تبدیل کند. آنقدر
 بلند وای گفت که جمع یک لحظه به او نگاه کردند.
 وحید فکر کرد اگر این بلبل زبانی ها را صبح در شرکت اجرا می کرد الان
 عین شکست خورده ها جلوی تلویزیون نشسته بود.
 از داد و فریاد های گهگاه او کلافه به اتاقش رفت در حال نمیتوانست به
 گفتگوهای الناز گوش بدهد.
 آقای فرهمند لیوان چایش را بالا آورد وگفت: به هر حال تا مادامی که
 برادرتون حضور نداشته باشند و صیت نامه رو نمیتونم باز کنم.... حاج اقا
 وارسته به گردن من حق بزرگی دارن.... نمیتونم زیر حرفشون بزنم یا ادای
 دین نکنم....
 بهادر هم سیگاری روشن کرد وگفت: خودتون دیدید که حتی حاضر نشد
 برای مراسم ختم بیاد؟ نکنه توقع دارید که باز هم بهش زنگ بزنم؟
 فرهمند نفسی کشید وپایش را روی پایش انداخت وگفت: به هر حال این
 خواست خدایبامرز بود... یک عمر ارزوش بود که شما دو برادر و بار دیگه

کنار هم بینه... واه تاسف باري کشید وگفت: خدا رحمتش کنه... حسرت به دل از دنیا رفت....

بهادر نفسش را فوت کرد وگفت: میتونم ازتون خواهش کنم شما باهاش تماس بگیرید؟

فرهمنده در حالیکه چند کاغذی را که مربوط به کارهای انحصار وراثت بود در کیف چرمش جا به جا میکرد گفت: شاید این کار و کردم... اما بهتره شما و برادرتون با هم اشتهای کنید... در دین و شرع هم این کار جایز نیست... و با لحنی نصیحت گرایانه افزود: دوبرادر آگه گوشت همو بخورن استخون همو دور نمیندازن....

بهادر چیزی نگفت.

صدای فریاد گول و نداد کل پذیرایی را پر کرد.

کسی اهمیتی نداد.

وندا موزی پوست کند و مشغول شد. قیافه اش رضایت را دربر داشت.

آقای فرهمنده به چهره ی و نداد خیره شد و در ادامه حرفش گفت: به هر حال ممکنه با خونندن وصیت نامه روابط شما از اینی که هست بهتر بشه....

بهادر همچنان مسکوت به او خیره شده بود. با پنجاه سال سن یک سوم حرفهای فرهمنده را نفهمیده بود. وصیت نامه و پول و املاک برایش چندان مهم نبود... حتی قهر برادر هم خیلی برایش اهمیتی نداشت.

مسیر نگاه فرهمنده را تعقیب کرد. و نداد مشغول تماشای تلویزیون بود. ناخودآگاه اهی کشید. از جریان صبح خبردار شده بود. باجناقش اردشیری با

او تماس گرفته بود و گفته بود که ونداد انگار نپذیرفته... وقتی به خانه آمد فکر نمی‌کرد این خبر صحت داشته باشد... ونداد از شوق و ذوق بال بال میزد و حالا خودش کار جور شده راپس زد. وحید جسته گریخته حرفهایی زده بود... بی اراده اهی کشید.

اقای فرهمند ته مانده ی چایش را نوشید و لبخندی زد نگاهش را از ونداد به صورت بهادر دوخت و گفت: حتم دارم بهتر میشه.... بعد از دقایقی خدا حافظی کردند....

بهادر کنار ونداد نشست و به همراه او مشغول تماشای فوتبال شد. ونداد با هیجان میگفت که چه کسی گل را خراب کرده اما همان فرد پاس گل را داده و از داور ناشایست بازي گفت که یک پنالتي حتم را نگرفته است. در تمام طول سخنرانی یک بار هم دچار لوکنت نشد. اما بهادر بی اراده نفسش را مثل اه خارج کرد.

فصل دوم:

ریحان در اشیخانه دور خودش می چرخید. بلوط به جای کمک پشت این نشسته بود و با رومیزی بازي می‌کرد.

ریحان نگاهی به چهره ی متفکر او انداخت و گفت: چي شده؟ بلوط مانند ادم هایی که حین خطا دستگیر شده اند با ترس گفت: هیچی؟ ریحان مچ گیرانه نگاهش کرد.

بلوط اب دهانش را قورت داد و گفت: هان؟

ریحان چشمهایش را ریز کرد و گفت: پاشویه دستمال بردار روی میز و گردگیری کن... پاشو بیکار نشین... و با چشم غره رویش را از او برگرداند.

معلوم نبود چه میخواست که اینطور چهره ی مظلومانه به خودش گرفته بود. بر خلاف انتظارش بلوط دستمال و شیشه پاک کنی برداشت و به سالن رفت تا گردگیری کند.

ریحان سری تکان داد و به کارهایش رسید.

ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود که بهرام به همراه برنا به خانه برگشتند.

بساط نهار آماده بود. بلوط ساکت بود. در افکارش چرخ میخورد.

بهرام هم متوجه حالتش شد وگفت: بلوط چرا غذا تو نمیخوری؟

بلوط به پدرش نگاه کرد وگفت: خوب دارم میخورم دیگه... و مشغول شد.

البته جز زیر و رو کردن برنجش کار دیگری نمیکرد.

بعد از صرف نهار برنا از خانه بیرون رفت و بهرام هم رفت تا کمی استراحت کند.

بلوط مشغول تماشای تلویزیون بود که ریحان کنارش نشست.

بهترین فرصت بود تا از شروین بگوید.

در حالی که حرف هایش را مزه مزه میکرد گفت: مامان... پنج شنبه که

برنامه ای نداریم؟

ریحان در حالیکه چشمش به تلویزیون بود گفت: نه چطور؟

بلوط تک سرفه ای کرد وگفت: میشه من یکپو دعوت کنم؟

ریحان به او خیره شد وگفت: کی؟

بلوط لبهایش را خیس کرد وگفت: یه خانواده رو...

ریحان کاملاً به سمتش چرخید و نشان داد چقدر مشتاق است که بداند این خانواده کیست؟!

بلوط با کمی مکث گفت: بگم پنج شنبه بیان؟

ریحان یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت: کیا؟ ما می‌شناسیمشون؟

بلوط انگشتانش را در هم پیچ میداد و در همان حال گفت: هم اره... هم نه....

ریحان سکوت کرد.

بلوط در ادامه گفت: با بابا حرف میزنی؟

ریحان سری تکان داد و گفت: نکنه همون لات بی سرو پا رو میگی؟

بلوط م*س*تقیم به مادرش خیره شد و گفت: کی؟

ریحان با اخم گفت: همون که مغازه داره... اره؟ اسمش چی بود؟ شروین؟ اون؟

بلوط سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

ریحان منطقی بود مادرانه گفت: اون در شأن تو نیست بلوط... دنبال بهترش باش....

بلوط به چهره ی گریای مادرش خیره شد و گفت: اخه ندیده و نشناخته که همیشه قضاوت کرد....

ریحان لبخندی زد و گفت: هم دیدم... هم شناختم.... نکنه تو فکر کردی من سرم مثل کبک زیر برفه...

بلوط چشمهایش هشت تا شد.

ریحان در ادامه گفت: اون مناسب تو نیست دخترم... اصلا به درد تو نمیخوره...

بلوط حرصی گفت: تو حتی حاضر نیستی اجازه بدی اون با خانواده اش یه بار بیان اینجا...

ریحان با لحنی کنترل شده گفت: همون یه باری که رفت شرکت پیش بابات بس بود... هر ادمی جز اینکه شخصیت خودشو داره نشون دهنده ی شخصیت خانواده اش هم هست...

بلوط عصبی گفت: اما مامان تو که ندیدیش....

ریحان با غیظ گفت: بابات سلیقه اتو برام شرح داده... لازم نکرده دیگه با این پسره ی لات و بی سر پا در ارتباط باشی... اون اصلا در حد تو نیست... بکی در حد خودت پیدا کن.... به نظر من و پدرت اون اصلا مناسب تو نیست...

بلوط تند از جابر خاست و گفت: پس نظر من اصلا مهم نیست دیگه؟

ریحان انتظار این واکنش را داشت. کاش بلوط کمی منطقی رفتار میکرد.

دستش را گرفت و او را کنار خودش نشاند و گفت: عزیزم... تو تحصیل کرده ای... ۲۲ سالته... خوب وبد و تشخیص میدی... خودت بگو یه پسر دیپلم ردی که زیر دست باباش شاگردی میکنه... اصلا قابل فکر کردن هست؟

اصلا ارزش داره که خودتو به خاطر اون حرص بدی؟

هرچند همه ی اینها را می دانست اما مرغش یک پا داشت.

با عصبانیت گفت: مگه شعور به تحصیلاته؟

ریحان چشمهایش را بست و یک لحظه ی دیگر باز کرد و گفت: نه... اما اون و خانواده اش با فرهنگ ما جور نیستن بلوط... برنا رفته تحقیق کرده... اونا یه خانواده ی سنتی هستن ... همه ی عروسای پدر شروین چادرین... بلوط از حرف مادرش بل گرفت وگفت: مگه بده؟

ریحان اهی کشید وگفت: نه... خیلی هم خوبه... اما هر چیزی هم حدی داره... تو بری عروس اونا بشی باید چادر سرت کنی... بعد شم مذهب هم حدی داره... او نافکر و طرز عقیده اشون قدیمیه... میتونی کنار بیای؟ میتونی صبح تا شب تو خونه باشی و فقط کارای خونه رو بکنی؟ بلوط میان کلام مادرش امد وگفت: اینا که خیلی کوچیکن....

ریحان: اگه پس فردا به خاطر همین چیزای کوچیک به مشکل بخوری چی؟ شروین سابقه اش خرابه... اهل مجلسون نه از خودش نه از برادرش هیچ دل خوشی ندارن... پدرش دو بار طلاق گرفته... این خانواده لایق یک ساعت فکر هم نیستن بلوط... تو چرا اصرار داری من نمیدونم...

بلوط نمیدانست چگونه از او دفاع کند. بگوید خیلی دوستش دارد. دروغ واضحی بود! خودش هم اینقدر او را دوست نداشت. شاید برایش مهم بود. اما عشق نبود. یا اگر هم عشق بود انقدر درجه اش ضعیف بود که خیلی نمی شد روی آن حسابی باز کرد. اما دو ست داشت زودتر ازدواج کند و از خرده فرمایش های ریز و درشت خانواده اش نجات پیدا کند.

بی هیچ حرفی به اتاقتش رفت. گوشی اش حاوی دو پیام و یک میس کال بود. شماره را می شناخت. از جانب کوروش بود.

هنوز در پاسخ به پیام‌ها مردد بود که کوروش تماس گرفت. با حس شیطنتی که در وجودش بود تلفن را جواب داد. کوروش از شروین خوش قیافه تر بود! ساعت از هشت شب گذشته بود. بلوط هنوز با کوروش اس بازی میکرد. از او خوشش می‌آمد. شاید کوروش را به شروین ترجیح میداد. شروین اولین فرد زندگی‌اش بود. خودش هم کم‌کم مجاب میشد که بهتر از شروین هم هست و پیدا میشود. با صدای تلفن ریحان به سمتش رفت و باغر غر گفت: این تلفن خودشو کشت...

و درگوشی زمزمه کرد: سلام سودی جان... خوبی؟
چهره‌ی متعجب بهرام روی همسرش قفل شد. واقعا این تماس از سوی خانه‌ی بهادر بود؟ سنش بالا رفته بود اینقدر عوض شده بود؟ بعد از بیست سال چطور ممکن بود؟ یعنی باید باور میکرد؟
از سوئی خوشحال بود و از سوی دیگر... فرصتی به سرانجام فکرش داده نشد. ریحان تماس را قطع کرد. با کنجکاو پرسید: چی شده؟
ریحان با خوشحالی گفت: برای چهلم اقا بزرگ باید بریم تهران... پس فرداست.

بهرام اهی کشید. نمی‌دانست مخالفت کند یا نه... بیست سال زمان زیادی بود. باید تمام میشد... بالاخره که باید تمام میشد. تمام چشم و امیدشان به پدرش بود. حالا که آن پیرمرد دستش از دنیا کوتاه بود و برادر بزرگش با آن

سن و سال هنوز برای بار دوم پیش قدم می‌شد. شاید باید دیگر لجبازی را کنار می‌گذاشت.

بهرام سری تکان داد و به اتاق کارش رفت.

برنا به بلوط که بی حوصله داشت با گوشی پیغام پیغام می‌فرستاد نگاه میکرد. از کی بود که آن ماسماسک دستش بود و تند تند کلید هایش را به منظور گفتن جملات فشار میداد.

ریحان گفت: پنجشنبه صبح میریم... برنا یه هتل رزرو کن...

برنا اهسته گفت: خوب بریم خونه ی عمو اینا....

ریحان که از خدایش بود.

بهرام از اتاق گفت: لازم نکرده... برنا برو برای هتل جا رزرو کن...

برنا چیزی نگفت. اما ترجیح میداد این بحثها زودتر تمام شود.

بلوط بلند گفت: من نیام....

ریحان مات گفت: یعنی چه نمیای؟

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: من جمعه از مون کارشناسی ارشد دارما؟

بهرام از اتاق خارج شد و گفت: خوب باشه... برو خونه ی حالت...

ریحان در حالی که با نگرانی به دخترش نگاه میکرد گفت: حالا مطمئنی

میخواهی کنکور بدی؟

بلوط پوزخندی زد و گفت: من این همه درس خوندم...

برنا مسخره گفت: اره جون خودت....

بلوط هم حرصی گفت: حالا می بینی...

برنا شانه ای بالا انداخت و گفت: می بینیم....

ریحان کلافه از بحث آنها به اتاق رفت تا با شوهرش حرف بزند. باید این جنجال بیست ساله بالاخره خاتمه می‌یافت. شاید مرگ پیرمرد دو پسر را بیشتر بهم نزدیک میکرد.

نفس اسوده ای کشید. خیلی نباید نگران میشد که دیر به خانه نرود یا برود. صبح به مقصد تهران حرکت کرده بودند. قرار بود در خانه ی خاله مینایش بماند.

با اینکه با ساره کلی برنامه ریزی برای خوش گذرانی داشتند اما نتوانست درخواست کوروش مبنی بر دعوت به یک عصرانه را رد کند. در حالی که به کوروش نگاه میکرد. لبخندی زد و فنجان چایش را بالا آورد وگفت: من هیچی از حرف هات نفهمیدم....

کوروش دستش را به ارامی روی دست بلوط که روی میز بود گذاشت و حین نوازش گفت: گاهی وقتا فکر میکنم چرا ادما باید اینقدر خوش شانس باشن ... شروین هم از این دست ادم هاست....

بلوط یک تاي ابرویش را بالا داد وگفت: بعضي ادم ها هم خودشون فرصتشن رو از دست میدن...

کوروش لبخندی زد وگفت: اما من از اونا نیستم که شانسمو از دست بدم. بلوط هم متقابلا خندید وگفت: من نمیدونم از من چی میخوای؟ توقع نداری که به دوستت خیانت کنم....

کوروش: خیانت؟ چرا خیانت... تو میتونی باهاش تموم کنی... میتوانست... هرچند سخت بود اولین پسری بود که با او حتی حرف زده بود کلمات عاشقانه را اولین بار از زبان او شنیده بود. قبل از آن هیچ کس در زندگی اش نبود. کنار کشیدن از شروین با توجه به موج های منفی دیگران خیلی آسان نبود. ته دلش هنوز خواستن او را که اولین بود می توانست حس کند اما به همان اندازه هم می توانست از او به راحتی چشم پوشی کند. ویژگی های کوروش نسبت به شروین برتری داشت. به خاطر کوروش از شروین دست بکشد و بخاطر یک نفر دیگر هم از کوروش... خودش از افکارش لبخندی زدو به فنجان چایش خیره شد.

دمدمه مزاج بودنش و حس تنوع طلبی را از کودکی در وجود خودش شناخته بود. حتی وقتی درخواست ازدواج شروین را خودش به شخصه بدون در نظر گرفتن نظر خانواده اش پذیرفته بود فکر میکرد اگر روزی نخواهد و بتواند ادامه دهد از او طلاق خواهد گرفت.

مسائل خیلی راحت در ذهنش حل می شدند. بدون راه حل ، حل می شدند.

به کوروش خیره شد.

قد بلند تر و چهار شانه تر بود... تر صفت برتری از قیاس با شروین ناخود آگاه به ذهنش می آمد. نمی دانست چرا باید شروین را با کوروش مقایسه کند.

به هر حال پسرک چشم ابرو مشکي که از موهاي سرش ژل و کتیرا می چکید نسبت به شروین بهتر بود.

کوروش کمی خودش را جلو کشید و گفت: دوست داری الان با هم کجا
بریم؟

بلوط لبخندی زد و گفت: فعلا منو برسون خونه.... تا تکلیف شروین معلوم
نشده دلم نمیخواد زیاد بهت نزدیک بشم....

کوروش هومی کشید و گفت: پس از هر لحاظ به ادم نزدیک میشی...
خوبه... دختری جسور و دوست دارم...

بلوط از تعریف جسور خوشش آمد. اما نزدیکی از هر لحاظ را نفهمید!
کوروش او را تا اطراف خانه یی خاله اش رساند و قبل از اینکه پیاده شود
خودش را به بلوط نزدیک کرد و خواست او را بب* و*سد.

خودش را جمع و جور کرد و گفت: داری چیکار میکنی؟
کوروش با لحن بچگانه و مضحکی گفت: یه ب* و*س کوچیکم بهم
نمیدی؟

بلوط با حرص در را باز کرد و گفت: فکر کردی من کیم؟
کوروش با شیطنت گفت: خوب قراره دوست دخترم بشی... بعدشم زنم...
بلوط مسخره خندید و از اتومبیل پیاده شد و گفت: پس صبر کن هر وقت
زنت شدم... فعلا بای.

و در ماشین را بست و رفت.

لحظاتی بعد روبه روی ساره نشسته بود واز کوروش می گفت و دودلی اش
که میان دو نفر گیر کرده بود!

ساره کلافه گفت: روانیم کردی... حالا تو چه اصراری داری ازدواج کنی....

بلوط شانہ ای بالا انداخت و گفت: بده میخوام تکلیف زندگی و روشن
کنم؟

ساره روی تختش دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: تو عمرا
بتونی به نفر و زیر یه سقف تحمل کنی....

بلوط خندید و گفت: عزیزم طلاق و برای همین وقتا گذاشتن دیگه...
ساره سری از روی تاسف تکان داد و گفت: واقعا متاسفم که طرز فکر
اینه....

بلوط بعد از مکثی گفت: تو چه خبر؟
ساره: یه خبر جدید دارم ولی مطمئن نیستم دهن چفت و بست داره یا
نه...
بلوط با هول پایین تخت نشست و گفت: چی شده؟

ساره چشمهایش را ریز کرد و گفت: بعدا حرفهامو از زبون یکی دیگه بشنوم
لهت میکنما....

بلوط تند گفت: اینقدر دهن لقم؟
ساره دستهایش را تا انجا که میتوانست باز کرد و گفت: اینقدر دهن لقی....
بلوط اهی کشید و گفت: خوب حواسمو جمع میکنم... بگو چی شده...
ساره لبهایش را تر کرد و گفت: هفته ی پیش دوستم نازنین و میشناسی؟
بلوط موهایش را از روی چشمهایش کنار زد و گفت: همون که لبهایش
پروتزه؟

ساره: نه بابا... اون تینا ست.... نازنین همون که موهاش و چتری میریزه تو
صورتش....

بلوط: همون چتري توله سگيه... فهميدم...

ساره مسخره گفـت: خاک بر سرت... خيلي هم قشنگه... ميخوام موهامو اونطوري بزنم....

بلوط خنديد وگفت: خر نشيا.. تو پيشونيت کوتاهه اصلا بهت نمياد...

ساره: واقعا؟ نازي ميگفت خوب ميشم...

بلوط: حالا ولش کن بگو چي شده... نازنين چي؟

ساره: هاتقم اون روز مامان و برده بود خريد... بعدش که باهم برميگردن خونه... بگو خوب...

بلوط حرصي گفـت: خوب؟ بعدش چي شد؟ اخرشو بگو من حوصله ندارم شيش ساعت صبر کنم...

ساره خنديد وگفت: هيچي... نازنينم پيش من بود بعد تو پذيرايي نشسته بوديم که اين اومدن خونه... هاتف ميخواست برگرده خونه که مامان نداشت وگفت: بمون نهارو... خلاصه هيچي هاتف کفش هاشو در مياره و مياد تو... اصلا هم حواسش به ما نبود. بگو خوب....

بلوط صدايش را کلفت کرد و با غيظ گفـت: خووووب....

ساره هم گفـت: هاتف اومد تو... من و نازي هم بلند شديد باهاس سلام عليک کنيم... هاتف که اصلا منو نديد تمام مدت چشمش رو نازي بود...

بلوط ميان کلامش امد و تند گفـت: لابد هاتف خان نازنين و ديدن و در نگاه اول يک دل نه صد دل عاشقشون شدن....

ساره هم بلند خنديد وگفت: دقيقا....

بلوط: ای ول..... پس یه عروسی افتادیم...

ساره نفس عمیقی کشید وگفت: حالا این یه دیدار بود. نازنین برای ناهار نمودن.... میخواست بره خونشون که هاتف با التماس و اصرار میگه من برسونمش....

حالا نمیدونم تو ماشین بینشون چی گذشته اما هاتف که برگشت خونه کلی من و سین جیم کرده که نازی چه جور دختریه و فلانه و بهمانه... شمارش هم از خود نازی گرفته... صبح هم نازی بهم زنگ زد وگفت: که میخواد به هاتف زنگ بزنه... از قرار اونم بله... خوشش اومده...

بلوط: پس همه چی تمومه...

ساره: نمیدونم... نازنین دختر خوبیه... شیش ساله که میشناسمش.... من که از خداه... خیلی با حال میشه....

بلوط خندید وگفت: راستی قرار شد بابا اینا که از تهران برگشتن مامان یه شب شروین اینا رو دعوت کنه....

ساره چشمهایش چهار تاشد... با حرص گفت: بالاخره شروین یا کوروش؟ بلوط موهایش را از روی صورتش کنار زد وگفت: خوب به نظرم شروین یه کم بهتره.... حداقل اخلاقش.... با کوروش همینجوری هستم... اما اگه بخوام زندگی کنم شروین و ترجیح میدم...

ساره اهی کشید وگفت: داری خودتو سیاه بخت میکنی ها... شروین اصلا در حد تو نیست...

بلوط شانه اي بالا انداخت وگفت: خيلي دوستم داره ... منم ازش بدم
 نمياد... حالا كه هيچي معلوم نيست... مامان مخالفه بابا هم همينطور...
 ولي دوست دارم بينم خانواده اشو... شايدم نخواستم...
 ساره نفس اسوده اي كشيده و خيالش راحت شد كه دختر خاله اش انقدر كه
 ادعا ميكنده عاشق پيشه و وابسته نيست.
 خوبي بلوط همين بود ... انقدر بي احساس و يخ بود كه بي توجه به خيلي
 ها از رویشان رد شود نگاهي هم به آنها نيندازد.
 با صداي مينا كه آنها را به صرف شام دعوت ميكرد هر دو از اتاق ساره
 خارج شدند.

با رفتن آخرين گروه مهمانان سودي وريحان مشغول جمع و جور كردن خانه
 شدند.
 وحيد ویرنا با هم مشغول صحبت بودند.
 بهادر رو به روي بهرام نشسته بود و به ميز نگاه ميكرد كه از هداياي مهمانان
 پر شده بود. احتمالاً همگي خواسته بودند تا آنها طبق رسم و آداب لباس
 سياه را از تن دراورند.
 بهرام ميخواست سر حرف را باز كند. شايد وقت مناسب بود تا دلگيري ها
 را كامل از ذهن پاك كند.
 لبهايش را تركرد كمى هم به جلو خم شد تا براي حرف زدن راحت تر باشد.

هنوز یک کلمه هم به زبانش نیامده بود که صدای زنگ ایفون بلند شد. ونداد از اشپزخانه بیرون آمد و جواب داد و دگمه ی بازکردن در را نیز فشار داد.

بهادر پرسید: کی بود؟

ونداد: آقای فرهمند...

بهادر به بهرام خیره شده بود ... حتما بعد از خواندن وصیت نامه راهش را میگرفت و میرفت.

با آمدن آقای فرهمند همه به احترامش بلند شدند.

بعد از صرف چای کیف چرمی اش را باز کرد و یک پاکت را بیرون آورد. با

نگاه به جمع گفت: دختر شما نیومدن اقا بهرام؟

بهرام سر جایش جا به جا شد و گفت: از مون ارشد داشت نمیتونست بیاد...

فرهمند سری تکان داد و گفت: ترجیح میدادم ایشون هم باشن...

ونداد با خمیازه ی بلند بالایی که کشید گفت: اگه اجازه بدید من برم...

نرسید جمله اش را کامل کند فرهمند گفت: شما حتما باید باشید...

ونداد به پشتی مبلش تکیه داد.

فرهمند در ادامه گفت: خوب طبق رسم و خواسته ی جناب وارسته وصیت

نامه رو میخونم....

فرهمند پاکت را باز کرد و گفت: طبق خواسته ی ایشون عمل میکنم ... و

تای کاغذ را هم باز کرد.

با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و شروع به خواندن کرد:

بسمه تعالی

انا لله انا اليه راجعون

اینجانب هوشنگ وارسته بدین وسیله با جوهره ی ناچیز قلم میخوامم با
فرزندنام حرف بزنم... شاید این آخرین فرصت باشد که سخننام خریدار
داشته باشد.

شاید دست روزگار این چنین یک خانواده را از هم جدا کرد... شاید تقدیر
... شاید سرنوشت...

نمیدانم این ایام را چگونه گذراندم... نمی دانم چقدر خطا و زیان داشته ام...
حتی نمیدانم چقدر خیر بودم و چقدر شر... بیست سال فکرم گروی یک
اتفاق ساده بود و هرگز خود را نخواهم بخشید که اگر شایسته ی پدری بودم
چگونه نتوانستم پسر هایم را درست بار بیاورم میانه را بگیرم و انطور که
سزاوار است آنها را با امور زندگی آشنا کنم... شاید فقدان همسرم آفاق مزید
بر علت بود. هنوز نمیدانم چگونه تفرقه انداختم و تساوی را به جا نیاورده
ام.

...

...

...

در انتها از همه کسانم خواستارم حلالم کنند و وصیت میکنم تا دو نوه ی
عزیزم و نداد و بلوط به عقد و ازدواج هم باشند.

از قدیم گفته اند که عقد دختر عمو و پسر عمو را در آسمان ها بسته اند...
شاید به پاس این وصلت بهادر و بهرام هم لجبازی را کنار گذاشته و رسم
برادری را به جا آورند.

شاید مصلحت دان خوبی نبودم ... اما در خواب دیدم که این وصلت حلال همه ی مشکلات خواهد بود. و این تنها خواسته ی قلبی ام است و اگر مایل اند تا ملک و املاکم میانشان تقسیم شود خواسته ام را اجابت کنند در غیر این صورت از دوست عزیزم محبتی فرهند میخوامم تا اموالم را به موسسه ی خیریه ی ... تقدیم کند. شاید این تنها راه چاره باشد ... کینه ها را دور بریزید ... خانواده ستون پابرجایی است ... با کینه و قهر ستونش را نلرزانید. عزیزانم این تنها خواسته و آخرین خواهشم از شماست ... شاید نپذیرید شاید پشت گوش بیندازید ... اما از شما خواستارم که اجابت کنید تا آرام باشم.

از فرزند ارشدم میخوامم تا یک گوسفند در مشهد قربانی کند و یک ماه نمازی که به علت بیماری نتوانستم ادا کنم را به جا آورد. در اخر از شما فرزندانم میخوامم خواب خوش قبر را بر من حرام نکنید و تا زمانی که این خانواده روز اشتی و خوشی به خود نبیند دست من نیز از قبر بیرون خواهد بود... می دانم که توقع نداشته اید اما راه دیگری برای من نگذاشتید.

فرزندانم من را ببخشید پدر خوبی نبودم ... اما همواره دعای خیرم بدرقه ی راهتان بوده و هست ... مرا حلال کنید واز دیگران بخواهید تا این پدر پیر را که عمرش عزتی نداشت را در آغ*و*ش عذاب رها نکنند. تمام امور را به دست وکیل فرمند سپرده ام . امیدوارم راه خیر و شر را صلاح تشخیص دهید.

ببخشید و ببخشید شاید این سرشت پسندیده ی زندگی این ایام باشد.

...

والسلام.

جمع خانواده مثل چوب خشک سر جایشان نشسته بودند و به چهره ی آرام فرهمند که کاغذ را دوباره به پاکت بر می گرداند. می نگریند.

ونداد با حرص و صدای بلندی گفت: این یعنی چی؟

فرهمند لبخندی زد و گفت: فکر میکنم بعد از عید فرصت خوبی باشه...

ونداد سیخ ایستاد و گفت: چی؟

فرهمند رو به بهادر گفت: منم فکر میکنم زوج ایده الی باشن...

ونداد در حالی که تند نفس میکشید گفت: نمیدارم... کسی تو زرد ز زندگیم ... دخالت کنه و ب.ب.ب برام تصمیم بگیره...

بهادر گفت: ونداد اروم باش.....

ونداد بی هیچ حرفی از خانه خارج شد. در ر انقدر محکم کوبید که شیشه ها به لرزه در آمدند. در واقع اولین کسی بود که سالن را ترک کرد.

واکنش سریعش بهرام را به فکر فرو برد. قطعا بلوط اگر میفهمید زمین وزمان را به اتش می کشید. فرهمند توضیحاتی داد و با آرامش گفت: زمین های نیاوران ارزش میلیاردی دارن ... کارخونه ی رنگ سازی هم آگه دوباره راه اندازی بشه از ارزش سهامی بالایی برخورداره... فکر میکنم دونستش ضرری نداشته باشه...

اقای وارسته خساست داشتند اما مقتصد کار بلدی بودند ... شمارش املاکشون قابل تأمله...

و از بعد از خدا حافظی از خانه خارج شد.

یک ساعتی از رفتن فرhemند گذشته بود.

کسی لام تا کام چیزی نمیگفت. انقدر شوکه شده بودند که کلمه در

دهانشان ماسیده بود. از یک طرف زندگی دو جوان مطرح بود که انگار از

همین الان موضعشان مشخص بود. و از سوی دیگر ثروتی هنگفتی بود که

نمیشد به راحتی از آن چشم پوشی کرد.

بهادر به باغ رفت... به نظرش هوای خانه خفه بود.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و با خستگی به استخر تاریک و خالی خیره

شده بود.

جلوی چشمش دو بچه ی بازیگوش دور تا دور استخر می دویدند...

بلوط با لحن بچگانه جیغ میکشید و عروسکش را می خواست ... و نداد هم

میدوید و مخالفت میکرد.

بلوط گریه میکرد و نداد می خندید... کنار بهرام ایستاده بود و کباب ها را

به سیخ می کشید و به بازی بچه ها نگاه میکرد ... به برنا و وحید و ویدا که

فوتبال بازی میکردند و صدای خنده های ریحان و سودی که مدام در رفت

آمد به باغ و اشپزخانه بودند.

اقا بزرگ چانه اش را به عصایش تکیه داده بود در ایوان روی صندلی گهواره

ای اش شاهنامه میخواند. هوای بهاری و شکوفه ی گل ها باغ را رنگین کرده

بود.

با صدای جیغ ویدا سرها به سمت او چرخید... و نداد کنار استخر ایستاده

بود و عروسک بلوط در اب افتاده بود. از بلوط خبری نبود.

به سمت استخر دویدند... بلوط روی اب بی حرکت مانده بود. بهرام
 نفهمید چگونه او را از اب بیرون کشید... کمی بعد نفسش بالا آمد...
 ریحان گریه میکرد و سودی ماتش برده بود. بهادر و اقا بزرگ خدا را شکر
 کردند... صدای فریاد بهرام که سرونداد داد کشید نگاه ها را به ان سمت
 کشاند.

بهرام مدام داد و فریاد میکرد. ونداد چشمهایش پر از اشک بود. در اخر
 صدای سیلی محکمی از یک دست مردانه به صورت بچگانه ی او فرود آمد
 ... بهادر از جا بلند شود... تند به سمت بهرام رفت و با عصبانیت گفت:
 حالا مگه چی شده؟

دعوایشان بالا گرفت...

گفت: دخترم نزدیک بود غرق بشه...

گفت: حالا که غرق نشد...

ناسزاها بالاتر رفت... دست به یقه شدند... یکی مدعی بود که دخترش تا
 مرگ رفت و آمد... دیگری ادعا داشت که چرا پسرش را به باد کتک گرفت...
 انقدر صدایشان بلند بود که همه ساکت و مثل مجسمه خشک شده بودند.
 ونداد ایستاده بود. چهار سال بیشتر نداشت... از لاله ی گوشش خون
 غلیظی می آمد... یقه ی تی شرت لیمویی اش خونی بود کمی بعد جلوی
 دید همه نقش زمین شد.

با صدای خرس خرس برگها سرش را به عقب گرداند. سایه ی بهرام را دید

...

نفس عمیقی کشید وگفت: بیست سال گذشت...

بهرام جلوتر آمد وگفت: مثل برق و باد...

بهادر اهی کشید وگفت: همه چیز از همین جا شروع شد...

بهرام در ست شانه به شانه اش ایستاد وگفت: همین جا... نه به قدم عقب

تر... نه به قدم جلوتر...

بهادر سیگاری اتش زد وگفت: وقتی مرد بالای سرش بودم... ته چ شماش

میخوندم که دلش میخواست تو هم کنارش باشی...

بهرام نفسش را رها کرد و به بخار دهانش خیره شد وگفت: نخواستین که

باشم...

بهادر سکوت کرد. در آرامش سیگارش را می کشید و بهرام به استخر خالی

که در تاریکی فرو رفته بود نگاه میکرد و خاطرات باز تداعی میشدند.

بهادر ته سیگارش را به زمین انداخت و با پنجه رویش را فشار داد وگفت:

من احتیاجی به مال و املاک ندارم... پسرم آگه نخواود...

بهرام میان کلامش آمد وگفت: میتونی بگذری؟

بهادر: چرک کف دسته...

بهرام: به قرون دوزار نیست...

بهادر پوزخندی زد وگفت: پس تو راضی ای؟

بهرام به نیم رخ برادرش خیره شد وگفت: تو هم ناراضی نیستی... میدونم که

بدت نمیداد به شعبه ی دیگه به شرکت بزنی... به سامونی به زندگیت بدی...

بهادر: اما نه به قیمت...

بهرام: به قیمت چی؟ خواست بچه ها؟

بهادر نمي دانست چه جوابي بدهد. بهرام راست ميگفت... مبلغ ناچيزي نبود که بتوان به راحتی از ان گذشت.

بهرام در ادامه گفت: هرچند دخترم ارزشش بيشتري از اين حرفهاست...
بهادر تند به سمتش چرخيد وگفت: آگه فکر ميکني پسر منه که لايق دختر تو نيست کاملا در اشتباهي... پسر من وقتي پونزده سالش بود نفر دوم المپياد شيمي شد... از شخصيت و ادب هيچ چيزي کم نداره... تو هفده سالگي وارد دانشگاه شد... بدون هيچ تاخيري... همين الانم دانشجوي سال اخر ار شده... توي بهترين دانشگاه تهران... توي ارکست سمفوني يه گروه موسيقي پيانو ميزنه... آگه فکر ميکني به خاطر نوع حرف زدنش ادم بي ارزشيه... بدون که مسبب بي ارزشي پسر من تويي... اينو هيچ وقت يادت نره...

بهرام کاملا به سمتش چرخيد وگفت: هيچ وقت نميخواستم طوريش بشه... هيچ وقت...

بهادر با صدايي که تحت کنترل خودش نبود گفت: چطور تونستي روي يه بچه ي ۴ ساله اونطوري دست بلند کني...

بالاخره سر درد و دلشان باز شد...

بهرام سرش را پايين انداخت وگفت: فکر کردم دخترم مرد... جاي من بودي همين کار و ميکردي...

بهادر با صدای عصبی ای گفت: اره جای تو بودم یه بچه ی چهار ساله رو
طوری میزدم که صد در صد شنوایی گوش چپش و کامل از دست بده...
راست میگی... منم بودم همین کار و می کردم...
بهرام لبهایش را گزید و گفت: من نمیخواستم...

بهادر: اره... نمیخواستی... اونقدر شوکه شده بود که تا چند وقت هیچ
حرفی نمیزد... به زور هزار تا گفتار در مانی و شنوایی سنجی و کوفت
وزهر مار وقتی هشت سالش بود تونست چهار کلمه رو به زبون بیاره... یک
سال عقب افتاد... عقب افتادش به جهنم... موقع حرف زدن... حرف
زدنشو شنیدی نه؟ الان بیست و چهار سالشه... نگاش کن... ببین چه به
روزش آوردی... با مکث زیر لب گفت: نمیخواستی... و با لحن تاسف
باری باز تکرار کرد: نمیخواستی...

بهرام چشمهایش پر از اشک بود. با صدای گرفته ای گفت: هزار بار
عذرخواهی کردم....

بهادر: به چه دردم میخورد وقتی زندگی بچم از این رو به اون رو شد؟
بهرام: تو هم کم جبران نکردی... بابا هم طرف تو رو گرفت... یادتون رفت
منو با چه فضاحتی از خونه ی خودم بیرون انداختین؟
بهادر: تو هم کم نداشتی... تو اوج بی پولی و ورشکستگی سهامتو از شرکت
بیرون کشیدی... از سر لجبازی و خود خواهی...

بهرام با عصبانیت دادزد: من خودخواهم؟ وسط زم*س*تون چی کار
می کردم؟ رفتم یه شهر غریب... بیست سال تمام تک و تنها خودم جون
کندم... حالا من خود خواهم؟

بهادر سرش را به سمت دیگری چرخاند وگفت: اره خودخواهی... همه عصبی بودیم... همه ناراحت بودیم... مشکل ونداد و شرکت و هزار درد دیگه با هم سرمون اوار شد... تو میدون و خالی کردی... پدر و برادرتو تنها گذاشتی... حالا ببین کی خودخواهه....

بهرام خواست حرفی بزند که صدای سودی بلند شد و از آنها خواست برای صرف شام به داخل بیایند.

بهادر خواست برود که بهرام دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت وگفت: توقع نداشتم منو با دست خالی تنها بذارید... نه از تو... نه از بابا.... بهادر از سر شانه به او نگاه کرد وگفت: بیست سال گذشته... بهرام تلخ گفت: گذشته ها گذشته...

بهادر: دلم نمیخواد بابا اون دنیا هم نگران الان ما باشه... شاید بشه بچه ها روراضی کرد...

بهرام آرام گفت: مهم اینده ی اون هاست...

بهادر: من از پسر خودم اطمینان دارم...

بهرام حرفی نزد. بلوط تند بود... سرخود بود... گستاخ بود... او اطمینانی نداشت.

بهادر نا امید از جواب بهرام نفیسهش را مثل اه از سینه خارج کرد و به سمت خانه راه افتاد.

بهرام حس کرد شاید حرف زدن حلال مشکلات باشد اما زمان التیام بخش است... دیگر دو مرد جوان لجوج نبودند که از سر خودخواهی و لجبازی

برای هم سینه سپر کنند. حالا هر دو پنجاه و خرده ای سن داشتند ... دیگر موهایی سرشان بیشتر سفید بود ... حالا دیگر وقت و حوصله ی بحث را نداشتند.

پشت سرش وارد خانه شد... کاش میشد زمان را به عقب کشید.

در را با کلید باز کرد ... از سرو صدایی که در خانه پیچیده بود فهمید که بعد از چهار روز بالاخره پدر و مادرش بازگشتند.

با صدای بلندی گفت: سلام....

ریحان از اشپزخانه بیرون آمد وگفت: سلام به روی ماهت....

خواست بلوط را به آغ*و*ش بگیرد که بلوط با غر گفت: اووو... انگار

شصت ساله منو ندیده... و از مادرش فاصله گرفت وگفت: چه خبر؟

بابا و برنا کوشن؟

ریحان روی مبلی نشست وگفت: سلامتی... صبح ساعت چهار رسیدیم...

کجا بودی؟ هرچی موبایلتو گرفتم در دسترس نبود.

بلوط: هیچی با دوستانم نهار بیرون بودیم...

ریحان لبهایش را تر کرد وگفت: از مونت چطور بود؟

بلوط گردنش را به علامت معمولی بود چپ و راست کرد وگفت: تو تعریف

کن؟ چقدر دستتون میاد؟

ریحان شوکه گفت: چی؟

ریحان تند گفت: بلوط... این چه طرز حرف زدنه؟
 بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت: مگه چشمه؟ ریحان جون گیر نده...
 ب*و*س ب*و*س...
 ریحان چشم غره ای به او رفت و بلوط به اتاقتش رفت تا با کامپیوتر خودش
 را سرگرم کند.
 ریحان کنار برنا نشست وگفت: یعنی چی میشه...
 برنا: فکر کنم اگر راضی بشن بزمن همدیگرو بکشن...
 ریحان به برنا خیره شد وگفت: اینقدر دل منو به اشوب نکش...
 برنا: بچگیشون اون بودن... وای به حال الان...
 ریحان اهی کشید وگفت: طفلک دخترم...
 برنا به مادرش خیره شد وگفت: طفلک اون ونداد بدبخت که مجبور این فتنه
 رو تحمل کنه...
 ریحان ناراحت گفت: به مردم چی بگم...
 و آرام به گریه افتاد.
 در میان بغضش گفت: این خدا امرزیده وصیت بود که کرد... دختر طفل
 معصومم به پای کی بسوزه؟ بگم دختره رو دستم مونده بود که دادمش به یه
 پسر که زبانش جوته... میگیره...
 برنا ابروهایش را بالا داد وگفت: چی؟ جوت یعنی چی؟ باز تو به اصالت
 شیرین رشتی برگشتی مر جان... (مادر جان)... تی بلا می سرول آکن این
 حرفرو... (بلات توی سرم ول کن این حرفارو)...
 ریحان از نوع حرف زدن برنا لبخندی زد وگفت: ادای مادرتو درمیاری؟

برنا نفس عمیقی کشید وگفت: مادر من... از الان نشستی زانوی غم
ب*ع*ال گرفتی... ونداد که پسر بدی به نظر نیاید....

ریحان م*س*تاصل گفت: ما چه می‌شناسیمش مادر... تازه من از چشم‌اش
می‌خونم که کینه ی باباتو به دل گرفته... آگه بلایی سر دخترم بیاره من چه
خاکی به سرم بریزم...

برنا بلند خندید وگفت: اون مادر فولاد زره بلایی به سر کسی نیاره.... نه
مامان جون... من از وحید پرسیدم... بازم می‌رم سوال می‌کنم... ونداد به نظر
من اروم و سر به زیر بود... هرچند همیشه الان قضاوت کرد... شاید بابا این
شرط ورد کنه....

ریحان دماغش را بالا کشید وگفت: من شوهر مو خوب می‌شنا سم... تیرو
طایفه ی وارسته هم‌شون عشق پول و ثروتن... همه هم از باباشون این رگ
خساست وگرفتن... خیالت راحت... بابات از همه ی زندگیش بگذره از
ارث و اموال باباش نمیگذره....

برنا لبخندی زد وریحان گفت: خدا شب و به خیر کنه... خدا کنه تو روی
بابات در نیاد...

برنا چیزی نگفت. هرچند ته دلش هم کم و بیش حرفهای مادرش را قبول
داشت.

بلوط در اتاقش نشسته بود و حین گوش داده به موزیک با کوروش حرف
میزد. در واقع توجه می‌آورد.

کوروش تو پید: اگر بین تو واون هیچی نیست پس چرا قراره بیاد
 خواستگاریت؟ چرا به من گفت که تو موافقی؟
 بلوط کلافه گفت: خوب برای هر دختری خواستگار میاد...
 کوروش نفس بلندی کشید وگفت: میدونم... میدونم... اما اگه بین تو و اون
 رفیق شفیم هیچی نیست چرا اصرار داره که تو موافقی...
 بلوط نمی دانست چه بگوید. حرفهای کوروش کلافه اش کرده بود.
 دست اخر از سین جین های او عصبی گفت: اصلا حرف حساب تو چیه؟
 کوروش پشت تلفن فریاد زد: برای چی شروین قراره بیاد خواستگاریت؟
 بلوط لبه ی تختش نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت وگفت:
 خوب برای هر دختری خواستگار میاد...
 کوروش با حرص گفت: پس تو راضی نیستی؟
 بلوط موزیانه گفت: هنوز قطعی فکر نکردم...
 کوروش با حرص و مسخره گفت: پس ممکنه قطعی فکر کنی؟
 بلوط: اولاً که اینقدر سر من داد نکش... ثانیاً زندگی من به خودم مربوطه...
 ثالثاً لزومی نمی بینم که برات توضیح بدم...
 کوروش با صدای بلندی گفت: من احمق و بگو و قتمو با یه ادم بی ارزش
 تلف کردم...
 بلوط با این حرف جوش آورد... با صدای بلندی که تحت اراده اش نبود
 گفت: منم برات متاسفم... فکر کردی کی هستی..... منو بگو میخواستم
 راجع بهت فکر کنم...
 -اصلاً تو یکی ارزش یک دقیقه حرف زدن هم نداشتی... بی لیاقت...

و با جیغ افزود: عوضی ک*ث*ا*ف*ت... در نهایت بی آنکه برای پاسخ
های کوروش لحظه ای صبر کند گوشی اش را به کل خاموش کرد.

برنا در اتاق را باز کرد و گفت: چرا جیغ میکشی؟

بلوط کاملاً سرخ شده بود و تند نفس میکشید... هنوز فکرش در گیران بود
که چطور کوروش بی خاصیت توانسته بود به خودش چنین اجازه ای دهد
که چنین حرفی را به او بزند.... پسرک بی شعور... اصلاً در حدی نبود که او
بخواهد را جمع به حرفهایش ناراحت شود... تن لش!....

برنا باز پرسید: چي شده؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟

بلوط به او نگاه کرد... کی وارد اتاقش شده بود که نفهمیده بود؟

به برنا هم توپید و گفت: تو چرا در نزدی؟ این اتاق مگه در نداره؟

برنا یک قدم عقب رفت و گفت: چته بابا... چرا الکی پاچه میگیری؟

بلوط سیخ ایستاد و در حالی که دستهایش دو طرف بدنش اویزان بودند و
انها را مشت کرده بود سرش را جلو تر از نیم تنه اش داد و با غیظ گفت:
بروووو بیروووون... به تو هیچ ربطی نداره....

برنا با غیظ گفت: به درک... و از اتاق خارج شد و در را محکم بست.

صدای کوبیده شدن در و نفس های تند بلوط با هم یکی بود.

بلوط حرصی با خودش حرف میزد: مرتیه که ی احمق... همتون عین
همید... فکر کرده کیه... پسره ی نفهم... فکر کرده برام مهمه... مینازم به
شروین... احمق روانی... اه اه اه... و روی تختش ولو شد و به سقف خیره

شد. بلایی به سر کوروش بیاورد که ان سرش نا پیدا... نشانش میداد بی
ارزش کیست!

ریحان در حالی که ظرف محتوی سالاد را روی میز میگذاشت گفت: برنا
برو بلوط و صدا کن بیاد شام....

برنا محل مادرش نگذاشت وگفت: به من هیچ ربطی نداره....

ریحان ابروهایش را بالا داد وگفت: باز چه خبر شده؟

برنا کنترل را روی میز گذاشت و به سمت میز آمد وگفت: اگه بیشتر رو ادب

اون دختر هارت وقت میذاشتی اینطوری نمیشد... رفتم تو اتاقش پاچه

میگیره

...

ریحان لبش را گزید وگفت: این چه طرز حرف زدنه...

برنا با غر و لند گفت.... بدبخت و نداد....

ریحان با تشر گفت: یه وقت جلوش نگی ها... الان وقتش نیست بدونه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که بهرام گفت: اتفاقا الان بهترین فرصته... بهتره

زودتر بهش بگیم..

ریحان با اخم گفت: یعنی تو تصمیمت جدیه؟

بهرام اهی کشید وگفت: نمیتونم منکر این بشم که ته دلم راضی نیست...

ریحان با پوزخندی گفت: اما سر دلت خیلی هم راضیه...

بهرام با اخم گفت: ریحان ... کار درست همینه... این خواست یه پیرمرده ... من نمیتونم حالا که دستش از دنیا کوتاهه پا روی حرفش بذارم...
 ریحان با ناراحتی گفت: بگو نمیتونی از ثروت بابات چشم برداری... نگو نه که باور نمیکنم... اگه به تو باشه حاضری زن وبچه اتو فدای یه قرون دوزار بابات کنی... مفت با شه کوفت با شه ... مگه برای تو آینده وزندگی دخترت مهمه؟

بهرام با تندی گفت: ریحان....

ریحان بغض کرده بود ... از پله ها بالا رفت تا دخترش را برای صرف شام صدا کند.

شام در جو سنگین و ساکتی صرف شد.

بلوط بشقابش را به اشپزخانه برد ... برای اولین بار از حرفهای نصیحت وارانہ ی مادرش در امان ماند... اصولا ریحان این مواقع حس شرح موازین شوهر داری اش گل میکرد و اینقدر اینچنان و انچنان خانه ی همسر را میگفت که بلوط کلافه مجبور میشد حداقل یکی دو تا از وسایل سفره را به اشپزخانه ببرد.

خواست به اتاقش برود که بهرام اهمی کرد وگفت: بلوط بشین باید باهات حرف بزئم...

بلوط به پدرش خیره شد و با بی حوصلگی گفت: من خستم... خوابم میاد...
 باشه بعد....

بهرام با تحکم گفت: بلوط....

بلوط به پدرش نگاهی کرد و گفت: چیه؟ خوب خوابم میاد... واسه خوابم باید اجازه بگیرم؟ و دو پله ی دیگر بالا رفت.

بهرام باز گفت: مگه با تو نیستم؟ راجع به وصیت نامه است... فکر کردم دوست داری بدونی....

بلوط نفسی کشید و حینی که ریز بینانه به پدرش خیره شده بود گفت: وصیت نامه؟ آگه چیزی بهم میماسه میام...

ریحان با غر گفت: این چه طرز حرف زدنه یه دختره اخه...

بلوط بی اهمیت به غر مادرش پله ها را پایین آمد و رو به روی پدرش نشست و با چشمان سرحالی که در آن شور و شوق از تماشای ذهنی یک رویای ماشین رینگ اسپورت سفید بود روبه روی پدرش نشست.

بهرام خم شد تا از سینی یک لیوان چای بردارد.

بلوط با لبخند مکارانه ای گفت: خوب چه قدر گیرت اومده؟ ماشین من کی آماده میشه؟

بهرام قندی در دهانش گذاشت و اهسته گفت: هنوز هیچی...

باد هیجان بلوط یکباره خالی شد. پس چه؟

بهرام در ادامه گفت: البته همه چیز به تصمیم تو برمیگرده... و با من من گفت: راستش شرطیه که اجراش به گردن توه....

بلوط ابروهایش را بالا داد و گفت: شرط؟ چه شرطیه؟ آگه منظورت قبولی تو اراشه... من بهت قول میدم تهران قبولم... از مون عالی بود....

هرچند در صداقت کلامش شک داشت اما دویست و شش مهمتر از یک دروغ مصلحتی بود.

بهرام به چشمه‌های ابی دخترش خیره شد و گفت: تو قصد ازدواج داری؟
 بلوط چشمه‌هایش را گرد کرد. پس یعنی شروین را باید رد میکرد تا صاحب
 یک دویست و شش شود. خوب میتواندست شروین را به یک اتومبیل صفر
 بفروشد. چندان مهم نبود... او هم یکی بود مثل کوروش!...

با آرامش گفت: خوب نه...

بهرام متعجب گفت: نه؟

بلوط: اره دیگه... شما که مخالف هستین ... نه...

بهرام هومی کشید و گفت: اگه یه ادم درست و حسابی پیدا بشه چی؟

ریحان اهی کشید و بهرام با اخم به او خیره شد.

بلوط در فکر بود. از یک طرف پدرش با پا پیش میکشید از یک طرف هم
 پس میزد... خوب اگر شروین مقبول بود...! فکرش همینجا کات شد. یعنی
 باید ازدواج میکرد تا یک ما شین داشته باشه؟ این دیگر چه منطق مزخرفی
 بود؟

بلوط با گیجی گفت: من نمیفهمم یعنی چی؟

بهرام سنگین نفسش را بیرون داد و چایش را تا انتها سر کشید و کمی روی

میل جا به جا شد و گفت: من به مورد خیلی خوب و سراغ دارم....

بلوط چشمه‌هایش را ریز کرد و بهرام به آن نگاه سرد و کنجکاو خیره شده بود.

بلوط ابروهایش را بالا داد و گفت: حالا کی هست؟

برنا ماتش برد خواهرش چه ریلکس و راحت بود... شاید هر دختر دیگری این مواقع از سرخ و سفید شدن و اب شدن غش میکرد... بلوط تازه شق ورق تر هم نشسته بود.

بهرام با مکثی طولانی پاسخ داد: ... ونداد...

بلوط بی هیچ حالتی در صورتش گفت: چی؟

بهرام نفسش را بیرون داد و گفت: ونداد... پسر عموت...

بلوط تا آنجا که به یاد داشت یک پسر عمو بیشتر نداشت ان هم وحید... هان ان پسری که جلوی در در لحظات آخر زیارتش کرده بودند.

چه اسم عجیبی داشت.

به هر حال چهره اش را به یاد نمی آورد. خمیازه ی بلندی کشید و گفت: حالا واسه ی چی میخوانی واسه ی من شوهر انتخاب کنی... مگه خودم چلاغم؟

بهرام با حرص که از رفتارهای بلوط منشا می گرفت گفت: وصیت پدرم این بوده...

بلوط بی اهمیت به پدرش سیبی از روی ظرف میوه برداشت و گفت: خوب چرا؟ اون که منو نمیشناخته... منم که اونارو نمیشناسم واسه ی چی باید قبول کنم...؟

بهرام با نگاه چپ چپی گفت: ثروتش میلیاردیه... همیشه به همین راحتی سپردش دست خیریه....

بلوط با لبخند موزیانه ای گفت: خوب من اگه راضی نباشم چی؟

بهرام با عصبانیت گفت: تو خیلی بیجا میکنی....

بلوط خندید وگفت: از این پولای میلدیاردی به من نرسه من هیچ کاری
 واست نمیکنم ... بعدشم اصلا به من چه گور بابای ماشین و از جا بلند
 شد و بی توجه به چهره ی سرخ شده ی پدرش و نگاه متعجب برنا و مادرش
 به اتاقش رفت.

بهرام با صدای بلندی فریاد زد: آخر هفته میریم تهران تا تو و و نداد
 همدیگرو ببینیم... عید هم مراسم ازدواجتونه... شنیدی چی گفتم؟
 بلوط در عوض جواب صدای ضبط را بلند کرد.

بهرام دیگر از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود. کاش این دختر کمی عقل
 در کله اش داشت... معلوم نبود به چه کسی رفته است با این همه اخلاق
 و رفتار غیر قابل توجهی و بیجانگی... انگار نه انگار یک دختر بیست و دو ساله
 است!...

با صدای زنگ تلفن خوابش به کل پرید... دقایقی بعد به سختی از جایش
 بلند شد ... خمیازه ای کشید و حوله اش را برداشت و از اتاق خارج شد و
 به حمام رفت.

هنوز شیر آب گرم را باز نکرده بود که صدای مادرش را که با وحید صحبت
 میکرد را شنید.

سودی با ناراحتی میگفت: الان ریحان زنگ زده بود....

وحید: خوب؟

سودی: مثل اینکه بلوطم راضی نیست....

وحید انگار خیلی عصبانی شد و با حرص گفت: بیخود... اینا هم دیگه شورشودر آوردن این از ونداد... اونم از اون دختره... نکنه میخوانیم هممون به خاک سیاه بشینیم؟

سودی: خدا نکنه... اما وقتی دلشون راضی نیست که نمیتونیم مجبور شون کنیم....

وحید باز با داد و فریاد گفت: ماما میفهمین چی میگین؟ این درسته که تو این بدبختی و بی پولی به خاطر دو تا بچه پشت کنیم به ثروت اقا جون؟ بین ماما من و الناز تصمیم گرفتی با سهممون از ایران بریم... آگه این دو تا هم بخوان به خاطر رفتار احمقانه اشون زندگی بقیه رو نابود کنن من یکی از همین الان میگم که برادری به اسم ونداد ندارم.... و صدای قدم هایش را روی پارکت شنید...

ونداد با حرص شیر اب داغ را تا انتها باز کرد و یکباره زیر دوش رفت ... از داغی خودش و داغی اب تش می سوخت ... اما حرفهای برادرش سوزاننده تر بود.

هیچ وقت زیر بار حرف زور نمی رفت!...

زود از حمام بیرون آمد... صورت و چشمانش به کل سرخ بود. در اتاق کمی عطر وادکلون به خودش پاشید و کیفش را برداشت و به سالن رفت. پدرش و وحید و سودی در اشپزخانه مشغول صرف صبحانه بودند.

بي توجه به انها حتي سلامي هم نكرد و ازخانه خارج شد. سوار اتومبيلش شد و ماشين را روشن كرد.... الكي گاز ميداد اين لعنتي چرا حركت نميكرد....

چشمش به ترمز دستي افتاد كه بالا بود... با حرص پايين فرستادش و با يك حركت پايش را روي پدال گاز فشار داد و ماشين به جلو پرتاب شد... بي اهميت به در باز پاركنگ وارد خيابان اصلي شد. ماشين را دوبل پارک كرد و به سمت كافي شاپ رفت.

ارسلان حيني كه مشغول طراحي با كف يك كاپوچينو بود نفس عميقي كشيد وگفت: به به احوالات مهندس... چطوري پسر؟
وندا رو ي يكي از صندلي هاي بلند جلوي پيشخوان نشست وگفت: اف...
فَ ف افتضاح...

ارسلان سرش را بالا گرفت وگفت: چيزي شده؟
وندا شانه اي بالا انداخت وگفت: سَ سرت خيلي شلوغه؟
ارسلان: واسه تونه...

وندا به چشمهايش خيره شد و ارسلان با نگراني گفت: چي شده؟
وندا اهي كشيد وگفت: دارم ميغتم توج...چَ چَ چاله...
ارسلان چشمهايش گشاد شد وگفت: عين ادم حرف بزن...
وندا: دارم زَرَّ زَرَّ زن ميگيرم...

ارسلان با خنده گفت: تا با شه از اين چاله ها... و با مكث گفت: صبر كن
بينم... تازه چهلت پدر بزرگ گذشته كه... به اين زودي؟

ونداد موهایش را با هم دو دست کشید و گفت: ب..ب ب بد بختی منم
همینه...

ارسلان: بابا اسکولمون کردیا... صاف و پوست کنده بنال بینم چه مرگته؟
ونداد با حرص گفت: وصیت نامه اشه...

ارسلان گیج گفت: نمی فهممت ونداد... چرا لقمه رودور سرت می
پیچونی...

ونداد پاکت سیگارش را بیرون آورد و گفت: بیخیال...

ارسلان نفسش را فوت کرد و گفت: والله تو زمان قدیم دخترشو وزوری
شوهر میدادن... الان که جدیده... صبر کن بینم جدی جدی میخوان
زوری زنت بدن؟

ونداد کلافه گفت: بیخیال دد داداش... من اودم اینجا حالم عوض بشه
...

خواست بلند شود که ارسلان دستش را گرفت و گفت: کجا حالا؟
ونداد: برم به بدبختیم برس...

ارسلان به زور او را نشانده و گفت: خیلی خوب بابا جوش نیار... شب خونه
ی جهان شب شعره... میای؟
ونداد: تا شب...

ارسلان باز گفت: حالا دختره کی هست؟

ونداد نفسش را فوت کرد و گفت: نمیدونم... یعنی ولش کن.

ارسلان میدانست اگر نخواهد چیزی را بگوید حرف از دهانش بیرون نمی
آید. بیشتر از این هم کنجکاو می نکرد.

فنجان قهوه اي جلويش گذاشت وگفت: راستي کارت چي شد؟
 ونداد به ياد ان روز صورتش درهم رفت و با کسلي گفت: هيچي... به
 هيچي...

ارسلان کمي کيک خورد وگفت: عليرضا رو ميشناسي؟
 ونداد: همون که ترم يک باهم بوديم؟
 ارسلان: اره اون...

ونداد: خوب؟

ارسلان: بهم پيشهاد کار داده...

ونداد فنجانش را به لبهايش چسباند وگفت: چي؟

ارسلان: پدرش عضو هيئت علمي دانشگاه ازاده...

ونداد: کدوم واحد؟

ارسلان: شهر ري...

ونداد: خوب؟

ارسلان: بهم پيشهاد داده که برم استاد يار بشم...

ونداد: خيلي خوبه که....

ارسلان: پس کافي شاپ و کي بگردونه؟

ونداد پوکي به سيگارش زد وگفت: خوب تو چرا اين همه سال درس خوندي

؟ که اخرش بشي يه قهوه و وّه چي... وخنديد.

ارسلان با حرص گفت: من از اين کار بيشتتر خوشم مياد تا اينکه محلولو رو

قاطي کنم....

ونداد: اینقدر قهوه ها رو قاطی کردی کجا رو گرفتی؟

ارسلان لبخندی زد و گفت: حداقل یه پژو که ازتوش دراومد...

ونداد: خوب خدا رو شش شکر...

ارسلان: حالا نظرت چیه؟

ونداد: راجع به چي؟

ارسلان: تدریس... اینکه بشی استاد یار... علیرضا میگفت دانشگاه ازادیا

بخصوص ترم یکی ها استادای لیسانسه براشون میذارن تو که ارشدی...

الانم که کارچندانای نداري... مونده پایان نامه ات ... اوه گفتم پایان نامه

یادم باشه با هم صحبت کنیم...

ونداد پوزخندی زد و گفت: منو گیراوردی ارسلان؟

ارسلان: واسه چي؟

ونداد خندید و گفت: من چطوری برم بهشون تدریس کنم؟

ارسلان: بقیه چه طوری میرن؟

ونداد: تو سرت به جایی نخورده؟

ارسلان ته مانده ی فنجانش را سر کشید و گفت: نه... مگه شغل بدیه؟

ونداد با حرص گفت: م...م من به د...د دردش میخورم؟

ارسلان به حرص صورت سرخش نگاه میکرد. با کلافگی از یک لحظه

فراموشی از شرایط دوستش با من گفت: چرا که نه... مهم سواده ادمه...

ونداد پوزخندی زد و محلش نگذاشت.

ارسلان باز گفت: حالا مگه چه اشکالی داره؟

پول قهوه وکیک را روی پیش خوان گذاشت و بدون خداحافظی از کافی شاپ خارج شد.
 ارسال تا جلوی درامد اما ونداد سوار ماشینش شد و گازش را گرفت و رفت.

بها در خان حینی که روزنامه اش را روی میز می گذاشت رو به ونداد که مشغول تماشای فوتبال بود گفت: فکراتو کردی؟
 ونداد: راجع به چی؟

بهادر خان پیش را روشن کرد وگفت: راجع به بلوط و ازدواجتون...
 ونداد: جوابمو گفتم...

بهادر: فرداشب بهرام و خانواده اش میان تهران... تا عید یه مدتی با هم هستید و بعدشم که ای شالا خوشبخت بشید...

ونداد: بَبَب به همین راحتی؟

بهادر: این آخرین خواهسته یی به متوفی است... آگه میتونی بگذری بگو منم بتونم...

ونداد: زَرَز زندگی و به خَخ آآ طط طط طط...

وحید از سوی دیگر گفت: خاطر...

ونداد نفسش را فوت کرد وگفت: بخاطر یکی دیگه خراب کنم؟

سودی سینی چای را روی میز گذاشت و کنار ونداد نشست و گفت: اخه تو که هنوز ندیدیش... دختر خوبیه... خوشگله... چي از این بهتر؟
 ونداد م*س*تاصل گفت: از کجا میدونی خوبه؟
 سودی ماند چه بگوید... بهادر از جایش بلند شد و گفت: کس دیگه ای تو فکرته؟

ونداد هم از جایش بلند شد و گفت: ش..ش..ش شما فکر کنید اره...
 بهادر با تعجب به او نگاه میکرد.

وحید با خنده گفت: راست میگی؟ اون بی عقل کی هست؟
 سودی با تندی گفت: وحید... و رو به ونداد با لبخند گفت: راست میگی مادر؟

ونداد اشفته فکرکرد چرا باید این کارها اینقدر تعجب بر انگیز باشد.
 با حرص گفت: بله سودی...

وحید ریز ریز میخندید در همان حال گفت: اسمش چی هست حالا؟
 ونداد باید به دروغی که گفته بود بیشتر پر و بال میداد. انگار مورد پذیرش واقع شده بود.

نفسش را با آرامش بیرون فرستاد و گفت: سس سس سس پ پ پیده... سپیده...
 وحید مسخره گفت: تافردا صبح طول میکشه که اسمشو بگی...

بهادر پرسش را میشناخت. دروغ گفتن بلد نبود. در عمرش هم با یک دختر حرف نزده بود... خجالتی بود... شاید به خاطر وجود مشکلس شاید هم به خاطر ذات پاکش... با این حال نفس راحتی کشید و با قاطعیت گفت:
 دروشو خط بکش... فعلا تو عملا نامزد داری....

و نداد به پدرش نگاه میکرد. با عصبانیت گفت: نّ نّ نمیتو تو تو تو ...
نمیتونید مّ مّ مجبورم کنید...

بهادر نفسش را سنگین بیرون فرستاد وگفت: به هر حال این خواست
پدرمه... چه بخوای چه نخوای گردن تو و بلوطه...

و نداد پوزخندی زد وگفت: تا بود که باهاش مّ مّ مثل یه ادم اضافی رفتار
میکردید...

بهادر با عصبانیت گفت: و نداد....

و نداد سرشوب با حرص تکان داد وگفت: من مّ مّ مجبور نیستم... تّ تّ
تاوان عذاب وجدانتونو بدم...

بهادر یک قدم به سمتش رفت وگفت: عید مراسم ازدواج تو و بلوطه... دیگه
هم تمومش کن... حرف اخرم وزدم...

و نداد: باشه... اما کاری مّ مّ میکنم که... به پّ پّ پّ پام بیفتید
ازش جدا شم...

بهادر خشکش زد.

و نداد بی هیچ حرف دیگری سالن را ترک کرد و به اتاقش رفت. در را محکم
کوبید. صدای برخورد توپ تنیسش با دیوار شنیده میشد.

داشت فکر میکرد چرا باید زیر بار حرف زوری برود که هیچ تمایلی
درانجامش ندارد.

حتی چهره ی بلوط را هم به یاد نمی آورد. چگونه میتوانست با کسی که
حتی یک بار هم او را از نزدیک ندیده و از علایق و حرفهایش و خواسته

هایش آگاهی ندارد تا آخر عمر سر کند. مگر چنین کارهایی شوخی بردار بود؟ مگر بچه بازی بود؟ مگر به خواست دیگری باید اجرا میشد؟

کلافه روی تختش دراز کشیده بود...

کلافه روی تختش دراز کشیده بود...

فکر میکرد چرا پدر بزرگش که تمام عمر ادعا میکرد خیلی دوستش دارد باید چنین نانی در کاسه اش بگذارد؟!

با صدای پیغام گوشی اش به سمتش رفت.

ارسالان بود که یک جوک فجیع فرستاده بود. نفسش را فوت کرد. از دستش دلخور نبود... یکی بدترش را برای او فرستاد و شب بخیری گفت و چشمهایش را بست.

کاش این همه دلمشغولی نداشت. فردا باز باید اویزان روزنامه و نیازمندی هایش میشد... این بساط بیکاری اش کاش جمع و جور میشد. این بساط ازدواج زوری هم ایضا...

بلوط التماس وارانہ گفت: ساره نمیخوام که ادم بکشی...

ساره: بابا جان من چه میشناسم پسره رو...

بلوط دستهایش را گرفت وگفت: فقط زنگ بزن ... یه خرده جلف بازی

دریبار ... خودت که بلدی...

ساره جدی گفت: این پسره کیه؟

بلوط: بابا دوست پسر یکی از دوستانه میخواد امتحانش کنه....

ساره: چرا خودت امتحانش نمیکنی؟

بلوط: صدای منو شنیده میشناستش...

ساره اهی کشید. خیلی وقت بود دست از این کارهایش برداشته بود. یعنی با توجه به حضور نامزد عزیزش میثم به هیچ وجه حاضر نبود که چنین کاری انجام دهد.

هرچند یک یادی هم از گذشته هایش میکرد اما به هر حال... خیانت محسوب میشد.

بلوط با ضجه گفت: بابا ساره خواهش کردم...

ساره اهی کشید وگفت: میثم بفهمه خفت میکنم....

بلوط با هیجان گفت: نه بابا از کجا میخواد بفهمه...

ساره گوشی اش را برداشت وگفت: خوب اسم پسره چیه؟

بلوط: کوروش....

ساره: این دوست پسر کدوم دوستته؟

بلوط لبهایش را تر کرد وگفت: تو نمیشناسیش.... بجنب صداشو با تو لازم دارم...

ساره سری تکان داد و بعد از چند بوق کوروش جواب داد.

ساره با لحن زننده ای گفت: الو... عزیزم...

کوروش: جانم؟

ساره: ببخشید شما اقا سعید هستید؟

کوروش: نه...

ساره: پس شما کي هستيد؟

کوروش موزيانه خنديد وگفت: فکر کن کوچيک شما...

ساره با لحن کش داري بلند خنديد وگفت: واي شما چه بامزه هستيد؟

کوروش: ممنونم... نميخواي خودتو معرفي کني خانمي...

ساره: اول شما...

کوروش: گفتم که کوچيک شما...

ساره: خوب من چي صدات کنم؟ اقا کوچيک؟

کوروش خنديد وگفت: خوب من اميرم...

بلوط محکم به زانويش زد وگفت: اي دروغگوي چاخان...

ساره چيزي نگفت. از حرکت بلوط ريز ريز مي خنديد.

کوروش باز گفت: نگفتي اسمتو...

ساره: اسمم شيماست...

کوروش: چه اسم قشنگي...

ساره: اره عين خودم...

کوروش: چقدر شيطوني...

ساره: مگه بده...

کوروش: عاليه...

ساره چيزي نگفت.

کوروش: خوب شيطون کوچولو چند سالته از کجايي؟

ساره با همان لحن به سوالاتش جواب میداد. کوروش هم میل داشت به ادامه ی صحبت... حرف به قرار و غیره هم کشیده شد. با علامت بلوط ساره از کوروش خداحافظی کرد و بعد از قطع تماس گفت: از اون پسرای قالتاق بودا... اه چندان... حالم بهم خورد...

بلوط صدای ضبط شده ی مکالمه را به گوشی خودش بلوتوث کرد و گفت: دوستم بدبخته...

ساره سری تکان داد و گفت: مگه شب قرار نیست برین تهران... بلوط بی حوصله گفت: اسم تهران و نیار که مو به تنم سیخ میشه... پیرمرده مرده من باید بدبخت بشم...

ساره: حالا برو بینش شاید خوشت اومد ازش... بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم...

ساره: از شروین چه خبر؟

بلوط: خبری ندارم... فکر کنم بهم زده... خیلی وقته زنگ نزده... ساره: خوبه که برات مهم نیست....

بلوط: اره بابا اونم یه لشیه مثل این کوروش...

ساره اهی کشید و گفت: همه که میثم نمیشن...

بلوط خندید و گفت: اتفاقا چند وقت پیش پریا دوستم برادر دوست پسر سابقشو بهم معرفی کرد...

ساره: خوب؟

بلوط: هیچی رفتم دیدمش... پسر بدی نیست....

ساره با تعجب گفت: کی؟

بلوط: سه شنبه... رفتیم رستوران... بنظرم خیلی مودب بود... اسمش حامده...

ساره: چیکاره است؟

بلوط: اممم... نمیدونم... بحثمون به اینجا نرسید...

ساره اهی کشید وگفت: بلوط تو رو خدا مراقب خودت باش... ادمو نگران میکنی..

بلوط چشمکی زد وگفت: ترس من گرگیم واسه خودم...

ساره زیر لب گفت: امیدوارم... و کمی بعد بلوط از ساره خداحافظی کرد. میل داشت قبل از رسیدن به تهران نقشه اش را برای تلافی حرف کوروش اجرا کند. فقط بدی اش این بود که باید برای زنگ زدن به شروین پیش قدم میشد.

ریحان با دیدن او که بیخیال جلوی تلویزیون نشسته بود و با گوشی اش ور میرفت گفت: لباس هاتو جمع کردی؟

بلوط: هان؟ اره... ساعت چند میریم؟

ریحان: شب راه میفتیم....

بلوط سري تکان داد وگفت: خوبه... من باید برم جایی کار دارم... یک ساعت دیگه میام...

ریحان هنوز مخالفتش را به زبان نیاورده بود که در خانه بسته شد.

بلوط کوله اش را از این شانه به ان شانه ای کرد.... ساعت چهار بعد از ظهر بود. احتمالا پاساژ باز بود.

مغازه ي دوست دختر كوروش درست طبقه ي سوم پاساژ بود. بالاي بوتيك لوازم ارايش شروين...

در امتداد خيابان حركت ميكرد و سعي داشت با گوشي اش پيغامى را به يكي از دوستانش ارسال كند. با صداي بوق بوق ماشيني سرش را بلند كرد. دو پسر جوان سوار يك لندكروز نقره اي بودند.

اگر با دوستش بود حتما براي رفتن به محلي كه مي خواست اتو ميزد اما تنهائي كمى ترسناك بود.

پسرک با موهاي سيخ سيخي و عينک دودي چيونچي سرش را بيرون آورد وگفت: در خدمت باشيم خانم خانما...

بلوط با ديدن ايستگاه اتوب* و*س و اتوب* و*س پارک شده ... لبخند شيطنت باري زد و با صداي بلندي گفت: در خدمت مادرت باش... و به قدم هایش سرعت بخشيد و تند سوار اتوب* و*س شد.

در لحظه ي اخر ديده بود كه پسرک سرخ شده بود و حتي احتمال اينكه از ماشين پياده شود و كشيده ي ابداري به صورتش بزند هم بود.

اما بلوط فرزند تر از اين حرفها بود.

ساعتش زمان بيست دقيقه به پنج را نشان ميداد. پاساژ شلوغ و پر رفت و آمد بود. بدون در نظر گرفتن زرق و برق مغازه ها يکراست به طبقه ي سوم رفت.

مغازه همان بود. يك بوتيك شيك و كوچك فروش لباس مجلسي زنانه... حتي دكوراسيونش هم همان بود كه بيشتتر از دورنگ قرمز و مشكي استفاده شده بود. اين را از لابه لاي حرفهاي شروين يادش مانده بود و اينكه كوروش

خیلی دوست دارد با این دختر ارتباط برقرار کند و دخترک هم یکی از آن بچه پولدارهایی است که کوروش همیشه در لیستش آنها را نگه میدارد... و بدش نمی آید که چنته اش را با امثال این افراد پر کند. فقط دختر را نمی شناخت.

نفس عمیقی کشید و وارد مغازه شد. زن مسنی پشت صندوق نشسته بود ورودش را خوش آمد گفت. بلوط بی توجه به او به دنبال دختر جوان تری که به سن و سال کوروش بیاید چشم دوخت.

یکی با ابروهای پیوسته و بدون ارایش با مانتوی مشکی ساده ای به یکی از رگال ها تکیه داده بود.

این نمی توانست باشد... یکی دیگر هم داشت جواب مشتری را می داد... موهای بلوندش را بالای سرش جمع کرده بود و روی چانه اش یک نگین درخشندگی اش را به رخ میکشید. به سمت همان رفت و گفت: شما اقا کوروش میشناسید.

دخترک با علامت سر جوابش را داد و گفت: چطور؟

بلوط نمیدانست چه توضیحی بیاورد یا اینکه چه دلیل و منطقی بگوید تا حرفهایش قابل باور باشد. با این حال از تک و تا نیفتاد و گفت: میتونم چند لحظه ای باهاتون حرف بزنم؟

دختر رو به صاحب کارش همان خانمی که پشت صندوق نشسته بود گفت: مریلا جون من یه چند دقیقه میرم بیرون..

زن به علامت باشه سرش را تکان داد و بلوط به همراه او به سمت یک کافی شاپی که در همان طبقه بود رفتند.

بلوط با آرامش گفت: کوروش و همینجوری باهاش آشنا شدم... بعد کلی حرف زدن و این جور حرفا قرار شد بیاد خواستگاریم... منم بدم نمیومد... ولی قبلش رفتیم تحقیقات... تو دورانی که باهم بودیم به من گفته بود با کسی نیست... اما حالا فهمیدم که یه دوست دختر داره...

دخترک فوری پرسید: از کجا...

بلوط: مهم نیست... ولی بدون هم من سرم خورده شده هم تو... من خواستم امتحانش کنم که اینا رو فهمیدم... دخترک با جدیت گفت: من که باور نمیکنم... بلوط تند گفت: بلوتو تشریح روشن کن...

با بی اعتمادی حرف بلوط را گوش کرد و بلوط فایل مورد نظر را ارسال کرد... دختر ان را گوش داد و گفت: اما من به اون اعتماد داشتم...

با شنیدن مکالمه هر لحظه چهره اش بیشتر در هم میشد.

قامت کوروش جلوی پیشخوان کافی شاپ ظاهر شد. بدون جلب توجه بلند شد.

از فرصت استفاده کرد و حین آنکه حواس دختر و کوروش اصلاً به او نبود از آنجا بیرون رفت. صدای داد دختر بلند شد که به کوروش گفت: خیلی بی شعوری... ازت بدم میاد... و صدای کوروش که عز و جز میکرد... شنیدنی بود. خوبی اش این بود که حالا مساوی شده بودند. کوروش هم کمتر سرش می جنبید. هر چند باید کار بدتری با او میکرد اما همین هم خوب بود.

ساعت شش بود که به خانه رسید. لبخند پیروزمندانه ای هم بر لبش بود. دوش آب سردی گرفت و ترجیح داد تا هنگام رفتن به تهران کمی استراحت کند.

ساعت از ده صبح گذشته بود که به آرامی پلکهایش را باز کرد. از جای جدیدش خیلی تعجب نکرد... ساعت هشت صبح به تهران رسیده بودند و حالا در هتل به سر می بردند.

کش وقوسی داد که ریحان گفت: بلند شو برو به دوش بگیر... ظهر خونه ی عموت اینا نهار دعوتیم...

از اشتیاق دیدن پسری که طبق و صیت نامه ی پدر بزرگی که تا به حال او را ندیده بود به سرعت نیم خیز شد.

بعد از دوش و صرف یک صبحانه ی مختصر چمدانش را باز کرد. میدانست چه لباسی بپوشد که مناسب ظهر و اولین دیدار باشد.

کمی شور و هیجان داشت... یک جین مشکی جذب تن کرد و یک بلوز سفید کمر بند چرم مشکی با سگک دایره مانند استیل با مدل آرم چنل را هم به کمرش بست.

صندل های سفیدش را هم در کوله اش پرت کرد.

حالا نوبت ارایش بود.

پشت چشمهای ابی اش سایه ی نقره ای زد و ریمبل و خط چشم و رژ گونه هم که روی شاخش بود. رژ لبش را هم مالید و در ابروهایش مداد قهوه ای کشید و موهای فنذقی اش را با اتو صاف کرد و ازاد روی شانۀ اش رها کرد. گردنبنند طلا سفید بلوطش را که با حروف لاتین به عنوان روز تولدش هدیه گرفته بود را هم به گردنش انداخت...

گوشواره و دستبنندش هم به خودش اویخت... استفاده از عطر هم تکمیل کننده ی تیپش بود. سوتی کشید وگفت: چي شدي...

و با صدای ریحان ماتتو وشالش را پوشید و از جلوی اینۀ کنار کشید. با دیدن خانۀ که حالا پرده های سیاه از جلویش برداشته شده بودند. نمای بهتری داشت... یک خانۀ ی قدیمی که احتمالاً خوراک بساز بفروش ها بود.

بهرام زنگ را به صدا در آورد.

با هم وارد خانۀ شدند... بلوط با کنجکاوی بیشتری نگاه میکرد. به استخري که برنا از ان گفته بود... سودی و بهادر جلوی در به استقبالشان امده بودند. سودی این بار او را محکم به آغ* و*ش کشید.

لبخند های تحسین امیز و نگاه های محبت امیز بهادر این بار برایش قابل باورتر بودند.

ویدا هم جلو آمد و رویش را ب* و*سید. حتی با وحید هم دست داد. حس میکرد معارفۀ هنوز تمام نشده باشد. یک نفر کم بود.

بهرام پرسید: پس ونداد کجاست؟

بهادر با تته پته گفت: رفته جایی بر میگردد...
 ویداد ستش را روی شانہ ی بلوط گذاشت وگفت: خوش اومدی عزیزم...
 برو اینجا و لباستو عوض کن...
 و به اتاقی اشاره کرد.
 در را به آرامی باز کرد.
 کسی در اتاق نبود... یک کاغذ کاهی که حا شیه اش سوخته بود و رویش
 چند بیت شعری نوشته شده بود اولین چیزی بود که در دیوار اتاق به
 چشمش خورد. و دیگری یک کلبه ی کوچک قهوه ای سوخته که به دیوار
 او یخته شده بود و ساعت دیواری بود و عقربه هایش دو تیر بودند.
 ست اتاق به رنگ کرم و قهوه ای بود.
 یک تخت چوبی که رو تختی اش شیرینی بود با رنگ پرده های راه راه کرم و
 شکلاتی با پس زمینه ی استخوانی هم خوانی داشت.
 میز کامپیوتر و کتابخانه ی پر از کتاب ام دی اف و میز آینه و دراور که همه در
 یک ردیف یک ضلع اتاق را گرفته بودند.
 به سمت کتابخانه رفت. اکثر کتابها را خودش هم داشت... همه مربوط به
 شیمی و دنیای شیمی و محلول ها و غیره بودند.
 در کل اتاق ساده و مرتبی بود. و هیچ جذابیت خاصی نداشت. چیز حیرت
 انگیزی به چشمش نخورد.
 مانتو و شالش را دراورد و دوباره تجدید رژ و عطری کرد و از اتاق بیرون آمد.
 سودی و ویدا خریدارانه نگاهش میکردند. اهمیتی نداد و کنار ریحان
 نشست و فنجان چایش را برداشت و مشغول شد.

بهادر زیر گوش وحید گفت: برو دنبالش هرگورستونی که هست بیارش...
 وحید کلافه گفت: من چه میدونم کجا رفته بابا...
 بهادر با حرص گفت: همون خراب شده ی رفیقشه...
 وحید سری تکان داد وگفت: اگه تونستم میارمش... ولی اگه نیومد سر من
 داد و بیداد نکنید.....
 بهادر با غیظ گفت: چقدرم که تو حساب می بری...
 وحید بی هیچ حرفی از خانه خارج شد. اگر ونداد احمق این دختر را میدید
 عمرا نه می آورد حیف که مثل یک گیج کودن رفتار میکرد...
 ساعت از یک و نیم گذشته بود که صدای اف اف بلند شد.
 سودی نفس راحتی کشید حالا با حضور همه میتوانست بساط نهار را فراهم
 کند.

بهادر پاسخ داد.

لحظاتی بعد جمع به خاطر حضور ونداد و وحید راست ایستاده بودند.
 بلوط به چشمهای عسلی اش نگاه میکرد و بینی ای که نوکش از سرما سرخ
 بود. موهای اشفته و ته ریش و پلیور نخودی رنگش و جین مشکی ای که به
 تن داشت...

وحید سقلمه ای به پهلویش زد و او هم ناچاراً سرش را بلند کرد.

بلوط اولین کسی بود که در مسیرش قرار گرفته بود. چهره اش را در آن
 تاریکی شب به کل از یاد برده بود.

وحید دستش را کشید و او را به نوعی به سمت عمو بهرام هل داد.

بهرام با چشمهایی نسبتاً نمناک او را در آغ*و*ش گرفت و گفت: سلام عمو
جان حالت خوبه؟

و نداد به سختی اب دهانش را از گلوئی خشکش پایین فرستاد و زیر لب
گفت: س س س س س س لام...

و سپس با ریحان خانم و برنا دست داد و در جواب سلام و احوالپرسی آنها
تنها سری تکان داد.

بلوط با صدای که مهیج به نظر میرسید گفت: سلام....
و دستش را به سمت او دراز کرد.

و نداد لبش را می‌گریزد. اصلاً دلش به آمدن راضی نبود اگر عز و جزها
و تهدیدهای پدرش که همگی از زبان وحید جاری میشد نبود الان اینجا
حضور نداشت.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت: س س س س س س لام...
و دست بلوط را یک ثانیه فشرد و رها کرد.

بلوط با ریز بینی نگاهش میکرد. اندام مردانه و استایل لاغر و در عین حال
ورزیده ای داشت. موهایش قهوه ای تیره بودند... چشمهای عسلی اش زیر
ابروهایی که هم‌رنگ موهایش بودند کمی کشیده و خماری بود و بینی
استخوانی و فک مربعی و صورت گرد... گردن بلندی داشت. پوست سفید
و لبهای متوسط و صورتی مات هم دیگر جزئیات چهره اش بودند. با ته ریش
و موهای نسبتاً ژولیده کمی شل*خ*ته به نظر میرسید که با اتاق مرتبش
چندان همخوانی نداشت.

با این حال قابل تأمل بود.

سر به زیر و ساده و خجالتی به نظر می آمد. از آن تیپ آدمهایی که بمیری هم سر صحبت را باتو باز نمیکنند چراکه خجالت میکشند و م بلوط و خانواده اش به او ای سودی به سمت میز نهار رفتند. بلوط دوست داشت بیشتر با او صحبت کند... هرچه بود پسرعمویش بود! و نداد هم رفت تا دست و رویش را بشوید. حوصله ی خودش را نداشت... و ای به حال بقیه... از همه بقیه ای که یک شنوایی اش را از او گرفته بودند. بقیه ای که روی چند خط کاغذ اجبار زندگی اش را نوشته بودند... بقیه... بقیه...

حالش از این بقیه بهم میخورد.

کلافه چند مشت اب به صورتش پاشید و از دستشویی بیرون آمد. اولین صندلی خالی ای که در مسیرش بود همان را برای نشستش انتخاب کرد... وقتی نشست فهمید درست روبه روی بلوط است. برای تعویض جا دیگر خیلی دیر شده بود.

بلوط با مرغ سخاری اش مشغول بود چینی که تکه ی کوچکی به دهان می فرستاد گفت: شما رشتتون چیه؟

جمع یکباره سکوت کرد. حتی صدای برخورد قاشق و چنگال هم نمی آمد.

و نداد نفسش را با فشار از بینی خارج کرد و گفت: ش ش ش شیمی...

بلوط با خودش گفت چقدر بد که از هولش به تته پته می افتد!

بلوط کمی از نوشابه اش نوشید و گفت: کارشناسی؟

و نداد سرش را پایین انداخته بود... با محتویات درون بشقابش ور میرفت.

نفسش را سنگین خارج کرد وگفت: از...

لبه‌ایش را محکم روی هم فشار داد. می‌توانست از معادل واژه استفاده کند که دیگر آوایی مشابه صوت یک حیوان از دهانش خارج نشود.

لبه‌ایش را خیس کرد وگفت: فّ فّ فّ فوق....

بلوط چشم‌هایش را ریز کرده بود. نوع گویش و نداد و ادای کلامتش از خجالت و شرم بود یا همیشه همینگونه صحبت می‌کرد. با این حال شانه‌ای بالا انداخت و مشغول صرف غذایی شد.

ویدادر حالی که یک پسر بچه‌ی دو سه ساله را در آغوش گرفته بود سر میز نشست و رو به پسرش گفت: اقا عرفان من چی می‌خوره؟

عرفان خواب الود گفت: می‌خوام برم پیش عمو ونداد...

و نداد لبخندی زد و عرفان هم از آغوش مادرش پایین آمد و روی پای ونداد نشست.

ریحان در حینی که سالاد برای شوهرش در کاسه می‌ریخت گفت: شوهرت کجاست ویدا جون؟

ویداد لبخندی زد وگفت: ماموریته...

بهرام: چه کاره است عمو... ورو به همسرش گفت: کافیه... و اشاره اش به سالادی بود که در کاسه سر ریز شده بود.

ویدا: مدیریت بازرگانی خونده... تو یه شرکت خصوصی کار میکنه...

بهرام هومی کشید و ریحان و بلوط و برنا همزمان از سودی و زحمات و پذیرایی اش تشکر کردند.

بلوط در بردن ظروف به آشپزخانه هیچ حرکتی نکرد. ترجیحا روی مبلی نشسته بود که روبه روی ونداد بود.

زیادی ساکت بود. پس او هم از وصیت نامه راضی نبود. اصلا می دانست؟ ونداد زیر نگاه های سنگین او به سمت اتاقش رفت. همان اتاقی که بلوط در آن لباس هایش را عوض کرده بود.

بلوط پوزخندی زد و از جایش بلند شد. خوبی اش این بود که بهانه برای رفتن به اتاق داشت. هرچند حدس صد در صد را میزد که آن اتاق متعلق به او باشد.

تقه ای به در زد و بدون آنکه منتظر باشد ونداد بفرماید بزند وارد اتاق شد. ونداد با تعجب نگاهش میکرد. بلوط بدون در نظر گرفتن او به سمت مانتویش رفت و گفت: راستی کتابخونه اتون خیلی تکمیله... من خیلی ها رو ندارم....

ونداد از اشفتمگی فقط به کتابخانه اش نگاه میکرد.

بلوط ادا مه داد: راستی معنی اسمتون یعنی چی؟ من خیلی روش فکر کردم... اسم عجیبیه....

ونداد با انگشت شصت و اشاره دو گوشه ی لبش را از هیچ پاک کرد و گفت:

یِ یِ یه اسِ سِ اسم... قدی دِیِ دِیِ قدیمیه... ای ای ایرانیه...

بلوط باز ریز بینانه نگاهش میکرد و ونداد کاملا اعتماد به نفسش زیر آن نگاه دقیق تحلیل میرفت. کاش از اتاقش برود.

بلوط بدون آنکه مشتاق باشد تا معنای اسمش را بداند باز گفت: شما هول شدین؟

ونداده او نگاه کرد که متعجب بود.

در جوابش نفسش را عمیق بیرون فرستاد وگفت: نَن نه.... ةَ هُو وول نیستم...

بلوط یک تاي ابرویش را بالا داد وگفت: اما لحتون خلافتو میگه..

ونداد دهانش کاملاً خشک شده بود... با سر انگشت عرق گیجگاهش را گرفت و با حرص به او خیره شده بود. رسماً داشت به رویش می آورد که کلمات را درست نمی توانست ادا کند... با این حال با جدیت در حالیکه سخت تلاش میکرد تا کلمات را درست ادا کند گفت: هم هم هم می می می شه... همیشه... همی... همی... همینه...

بلوط به شکش یقین پیدا کرد. مات بود... واقعا او... یعنی غیر از این نمیتوانست با شد. پشت این چهره ی شاید جذاب و شاید قابل قبول یک نقص پنهان بود. یعنی باید باور میکرد که پسرک حین حرف زدن زبانش میگرفت؟! یعنی لوکنت داشت؟ یعنی...

نمیدانست چرا داغ کرده... حتی در عینی که سعی میکرد لااقل جلوی او حفظ ظاهر کند اما خم شدن دو ابروهایش را به علامت اخم هم میتوانست حس کند. یا درهم رفتن چهره اش... عصبی بود. شاید هم حرص میخورد. نمیدانست... یک لوکنتی... واقعا پدرش از وصیت نامه و خواست پدر بزرگش ازدواج با یک لوکنتی بود؟ واقعا این موضوع صحت داشت؟ یعنی ممکن بود که پدرش این موضوع را ندانسته به او گفته باشد... یا... یا

اینکه ... به نظرش مسخره بود. حس میکرد تحقیر شده... اینقدر روی دست پدر و مادرش مانده بود که یک کاغذ سرنوشتش را تعیین کند ... ان هم سرنوشت با چه کسی!!!

مانتو و کاپشنش را برداشت و با چشم غره ای که به سمت ونداد نشانه گرفت از اتاق بیرون رفت.

تا آخرین لحظه که در خانه ی عمویش به سر می بردند از جایش تکان نخورد انقدر عصبی و بد عنق شده بود که خودش هم حس میکرد با هر جرقه ای آتش میگیرد و شعله ور می شود.

ونداد هم کمتر جلوی چشمش سبز میشد. چند بار دیگر هم حرف و لحنش را شنید ... با هر کلمه ای که او سوزنش گیر میکرد بیشتر دلش میخواست پدرش را لعنت کند ... یا پدر بزرگش را... واقعا در و صییتش نوشته بود که او با این پسرک لوکنتی ازدواج کند؟

لیاقتش یک کر و لال هم نبود وای به حال او ... بلوط و ارسته ... دختری که در تمام زندگی اش همه چیز را به راحتی اب خوردن بدست می آورد. کسی که در پر قو بزرگ شده بود. کسی که هیچ کس را در شأن خودش نمیدید و همه چیز را سرگرمی می پنداشت.

او با این شرایط واقعا میتواندست یک پسر یه لا قبا که به زور حرف میزد را بپذیرد؟ صد رحمت به شروین... یا کوروش... یا همان حامد...

ساعت از هفت شب گذشته بود که بالاخره به هتل رسیدند. با وجود اصرار های بهادر و سودی ترجیح میدادند در هتل باشند.

بلوط لبه ی تختش نشسته بود.

بهرام رو به ریحان گفت: خیلی پذیرای خوبی بودن...

ریحان با ملایمت گفت: اره ... سودی خیلی زحمت کشیده بود... به بارم

ما باید دعوت بگیریم... بهرام تو هم اینقدر با برادرت سر سنگین نباش...

بهرام اهی کشید وگفت: من که امروز تمام تلاشمو کردم... دیگه بالاخره

قراره یه وصلت ی هم بشه صحیح نیست که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که بلوط مثل فنر از جا پرید وگفت:

چیی؟ چه وصلتیی؟؟؟؟؟؟

بهرام نفسش را فوت کرد وگفت: الان وقت بحث کردن نیست...

بلوط: پس کی وقتشه؟ هر وقت منو به اون پسره ی نصفه زبون دادید؟ واقعا

فکر کردی من اینقدر خاک بر سر شدم که پیام با اون پسره ی لوکنتی

عروسی کنم..؟

بهرام ماتش برد. بلوط را هیچ وقت اینقدر عصبی و تند خو ندیده بود.

هرچند میدانست گستاخ و خشن است اما توقع اینکه اینگونه جلوییش قد

علم کند را نداشت.

با لحن متحکمی گفت: بلوط ... همه ی تصمیمات گرفته شده... پس

تمومش کن...

بلوط با صدای بلندی گفت: چیو تموم کنم؟ فکرکردی میذارم چیزی شروع

بشه؟ من بمیرم هم با اون لوکنتی بی خاصیت ازدواج نمیکنم...

ریحان مداخله کرد وگفت: بلوط بسه دیگه... این اتاق وگذاشتی رو سرت...

زشته دختر... صدات می پیچه... برومون رفت...

بلوط با بغض و صدای فریاد مانند ی گفت: به درک.. به جهنم... هیچی نگم که به خاطر یه قرون دوزار زندگی منو به خاک سیاه بنشونین... حالا به من میگی تصمیمات گرفته شده؟ مگه من اینجا بوقم؟ مگه نظر من مهم نیست؟ هااان؟

برنا با آرامش گفت: بلوط جان...

بلوط با حرص گفت: بلوط جان چی؟ منو میخواین بفروشین؟ اینجوری دخترم دخترم میکردین؟

بهرام نفسش را فوت کرد و با آرامش گفت: دخترم... عزیزم... ونداد پسر خوبیه... خانواده داره... روش شناخت داریم...

بلوط با داد گفت: رو کسی که بیست سال هیچ خبری ازش نداشتی چه شناختی داری هان؟ تو فقط به فکر پولای باباتی... زندگی من برات مهم نیست... توی خسیس کنس همه ی فکر و ذکر ت پول... پول...

بهرام با عصبانیت رو به ریحان گفت: این حرفا رو تو یادش دادی... اینم شد تربیت؟ هان؟

بلوط دیگر اشکش درآمده بود. فکر نمیکرد برای خانواده اش اینقدر بی ارزش باشد که او را به خاطر چند ریال و تومان مجبور کنند آینده اش را بفروشد.

ریحان نمیدانست طرف چه کسی را بگیرد.

بهرام با عصبانیت گفت: بلوط از جلوی چشمم گم شو... گم شو تا نزد...

در حالیکه عقب عقب میرفت گفت: ازت متنفرم... از زرزرزرزرزرت
متنفرم... و قبل از آنکه کسی به خودش بجنبد از اتاق
بیرون رفت.

ریحان بی حال روی زمین نشست و گفت: ای وای بلوطم... برنا برو دنبالش
....

برنا از اتاق به دنبال خواهرش بیرون رفت و بهرام هنوز ماتش برده بود که
بلوط را زد؟!!

برنا به دنبالش میدوید و بلوط گریه میکرد و از مسیر پیاده رو وارد خیابان
شد... برنا به گامهایش سرعت بیشتری بخشید و دست آخر با زوی بلوط را
محکم کشید و گفت: وایسا دیگه... کجا میخوای بری؟

بلوط در میان هق هق و زاری بلندش در حالی که از گوشه ی لبش خون می
آمد با صدای خش داری گفت: از همتون بدم میاد.....

برنا فقط به جوی باریکی که از گوشه ی لبش سرازیر میشد نگاه میکرد. با
سر انگشت شصت ان را زدود و دستش را با مهربانی گرفت و گفت: وسط
خیابونیمای... و دستش را به فضایی گل کاری شده ی بین دو خیابان که حالت
بلوار مانندی گرفته بود کشید و روی نیمکتی نشانده گفت: بسه دیگه....

بلوط عصبی بود. رنجیده بود... اهل حرف زور نبود...

نمیخواست به چه زبانی میگفت؟ حالا که سیلی هم خورده بود... میمرد
بهرتر از این بود که زن کسی شود که موقع حرف زدن زبانش میگیرد!

برنا دستش را روی شانه ی بلوط که نسبتاً آرام شده بود گذاشت وگفت: ببین بلوط... آگه بابا داره بهت اصرار میکنه فقط برای...

بلوط میان کلامش امد وگفت: نمیخوام چیزی بشنوم....

برنا نفسش را فوت کرد و بلوط فکر کرد بمیرد هم زیر بار این خفت نمیرود. برنا با آرامش گفت: ونداد پسر خوبیه...

خواست بگوید خوشبخت میکند... اما مانند این جمله را میتواند به زبان بیاورد یا نه؟ وندادی که ... صدی هق هق بلوط بلند تر شده بود.

اهی کشید و سعی کرد با آرامش بلوط را از این همه عصبانیتی که گریبان گیرش شده بود رها کند.

با صدای ملایمی گفت: خواهر من ... چرا اینطوری میکنی..

بلوط با حرص گفت: مگه عهد درشکه است که زوری شوهرم بدن؟ من نمیخوامش برنا... نمیخوام....

برنا نفسش را سنگین بیرون داد وگفت: حداقل روش فکر کن...

فکر؟ واقعا باید روی کسی که اینقدر بارز نقص داشت فکر کند؟ میتوانست؟ میشد؟ ممکن بود؟ از جایش با عصبانیت برخاست.

در حالی که دست برنا را که روی شانه اش نوازشگر بود را پس میزد با زمزمه ی بلند و خش داری در حالی که برنا را پشت سرش میگذاشت و تند قدم برمیداشت گفت: حتی آگه بمیرم هم قبول نمیکنم... پامم تو هتل نمیذارم...

برنا ایستاد وگفت: پس میخوای چیکار کنی؟

بلوط با داد در حالی که از او دور میشد گفت: میخوام برم بمیرم...

برنا اهي كشيده و بلوط را در پياده روي شبانه در ان بلوار روي سنگفرش زير هوای كثيف تهران همراهي ميكرد.

چقدر مي ارزيد... به اين فكر ميكرد... و به اينكه شايد دارد فروخته ميشود به سهام يك كارخانه... يا شايد زمين هايي كه جان ميدهند براي برج سازي... يا پاساژ سر نبش پر رفت و آمد ... يا.. و فكر ميكرد چقدر تلخ است كه به اين علت به خانه ي بخت برود.

و بلوط مي انديشيد كه هنوز اينقدر حقير نشده است كه براي يك شوهر نسبتا لال را نشان كنند و او قبول كند و دم زنند.... و در اين فكر بود كه اختيار دارش كس ديگري است ... و انديشه ي تلخ اينكه صاحبش او را به دست صاحب لوكنتي ميدهد و اين است سرنوشت دخترانه اي كه همگي بي استنا مالك دارند!

فصل سوم:

6 ماه بعد... اواسط مرداد

با صدای تقه اي كه به در خورد به ارامي ان را گشود.

صورت خواب الود و نداد جلوي چشمش بود.

با غيظ گفت: امري داشتيد؟

و نداد او را كنار زد و به سمت لب تاپش رفت.... صدای مزخرف اواز خواني يك خواننده ي رپ احمق در گوشي كه ميشنيد سوت ميزد خدا را براي اولين بار شكر كرد كه دو گوشش سالم نيست. با اين حال ان را بست و از اتاق خارج شد.

بلوط با داد گفت: کی به تو گفت بهش دست بزنی؟
 ونداد جوابش را نداد به جایی ان گفت: شش شش ب بخیر...
 و در اتاق را بست و از داخل قفلش کرد.

بلوط لگدی به در زد و به سمت تلویزیون رفت و صدایش را تا عرش بلند کرد.

ونداد اهمیتی نداد... روی زمین دراز کشیده بود... فکر میکرد فقط ده روز از زندگی مشترکشان گذشته بود و این وضع را باید تحمل میکرد.

بوی نویی خانه و رنگ دیوار در دماغش بود. زیر کولر خنک دراز کشیده بود و فکر میکرد چرا باید اینگونه همه چیز آغاز شود. طوری که توقعش را نداشت... هنوز در باورش نمیگنجید که ده روز پیش در محضر نتوانست ان بله را به زبان بیاورد و بلوط چقدر مسخره گفت: یاد بع بع گوسفند افتادم....

واقعا ازدواج کرده بود؟ با دختری که خانواده در شش ماه سعی کردند حس محبتش را در دل او جا کنند... حتی به شرط پذیرش یک چک سفید از سهم الارث...

نفسش را سنگین بیرون داد.

پدرش یک خانه برای جفتشان خرید... سندش به نام جفتشان بود... پژوهی سیاهش به یک ماکسمای سفید تغییر پیدا کرد. وسایل خانه را بهرام خان لوکس و از بهترین مارک برایشان فراهم کرده بود. حتی در چیدمان خانه هم ویدا پیشنهاد داد تا یک دکوراتور خانه را تزئین کنند. با این حال انگار به خواست بلوط مراسمی هم نداشتند... به همین راحتی در خانه ی سه خوابه

اي در اتاقی که با هیچکس مشترک نبود نشسته بود و فکر میکرد که بلوط را به زور به او دادند. حتی سر آن سفره ی کذایی که در محضر پهن بود هم بلوط با چنان انزجاری پاسخ مثبت داد که ونداد حس کرد شاید باید بیشتر روی مخالفتش پافشاری میکرد.

حتی وقتی جلوی محضر آغ*و*ش مادرش را که برای ب*و* سیدن او باز شد را انگونه وحشیانه پس زد وخواست که برای همیشه دست از سرش بردارند... وقتی دختری به پدر و مادرش رحم نمیکرد وای به حال او...

توقع بیجایی داشت که شب اول را روی سرویس خواب کرم قهوه ای و تخت دونفره با بلوط به معاشقه پردازد... حداقل وقتی بلوط وارد خانه شد از ابتدا مشخص کرد که کدام اتاق برای کیست. جدا خوابیدن قانون اول زندگی غیر مشترک بود.

با این همه ونداد به او حرفی نمیزد. یعنی در این ده روز فعلا اتفاق خاصی رخ نداده بود. هر روز در پی کار از خانه بیرون میرفت. نهار میگرفت و به خانه می آمد. غذای بلوط را پشت در اتاقش میگذاشت و میرفت به اتاق خودش. چرت بعد از ظهر و باز پی کار و باز خرید غذا و باز پشت در اتاق... و

حرف زدندشان همین بود. سلام... بلوط با بی میلی و تمسخر گونه جوابش را میداد. حتا گاهی مقلد هم میشد و ادای او را در میآورد. ودر تمام این به سخره گرفتن ها... نمیدانست چه واکنشی نشان دهد. ترجیحا جواب نمیداد....

دختری در پذیرایی نشسته بود صدای تلویزیون در سرش بود... نامش در شناسنامه اش بود ... او زنش بود... کلافه گوش چپش را گرفت و سرش را روی بالش گذاشت.

خسته نفس سنگینی بیرون فرستاد و فکر کرد چه شمهای رنگی اش جذاب است!...

بعد با خودش فکر کرد اگر روزی قرار بود به دختری فکر کند ترجیح میداد چشمهایش ابی باشد...

صدای یک رپ خوان دیگر احتمالاً از ماهواره پخش میشد. به رپ الرژی مزمن داشت.

از جایش بلند شد و به پذیرایی رفت. بلوط بیخیال نسبت به حضور او کانال ها را می چرخاند. ونداد تلویزیون را خاموش کرد و با تشر گفت: نصف ش شب شبها....

بلوط به او خیره شد.

ونداد هم م*س* تقیم به او نگاه میکرد. بلوط پوزخندی زد و گفت: باشه ... چیکار کنم؟

ونداد: بَب بَب برو... بخواب...

بلوط: لپ تاپمو بده...

ونداد یک ثانیه چشمهایش را بست و باز کرد و گفت: میدمش ... امم م اما روشنش نکن...

بلوط با نفرت نگاهش میکرد.

ونداد زیر ان همه انزجار فقط نفسش را فوت کرد و به اتاقش رفت و لب تاپ او را به دستش داد...

بلوط به اتاقش رفت... در را بست . به ثانیه نکشید که صدایش بلند شد. ونداد اهی کشید روی کاناپه ولو شد... ساعت دوازده شب بود. ونداد با حرص از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد... بلوط روی تخت دونفره دراز کشیده بود... حتی به خودش زحمت بلند شدن هم نداد. ونداد به سمتش رفت و گفت: ملت خوابن....

بلوط جوابش را نداد. ونداد با کلافگی مانده بود چه کند... صدایش را کم کرد و گفت: بَب با گوشش ششش گوشش گوشش بده.... بلوط: برو از اتاق من بیرون....

ونداد به دیوار تکیه داد و گفت: بهتره مَم مَم مراعات کنی.... بلوط تند گفت: گفتم از اتاق من برو بیرون... ونداد نفسش را پوف کرد و بلوط تا خواست دوباره صدارا زیاد کند ونداد لب تاپش را برداشت و گفت: بس بس کن دیگه...

بلوط یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: به تو هیچ ربطی نداره یک بار دیگه هم بدون در زدن بیای تو اتاق من من میدونم و تو... حالا هم گمشو....

ونداد سرش را با تاسف تکان داد ... قبل از خروج از اتاق زانویش به میز خورد و یک ساعت رو میز شکست. بی اهمیت به ان از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت. در را هم محکم بست.

روي زمين نشست ... کلافه و سردرگم مانده بود جواب هاي بلوط را چگونه بدهد. و باز صدای بلند یک خواننده ي مزخرف بلند شد.... ساعت دوازده و سي دقیقه بود...

صبح بعد از خرید نان تازه چاي را دم کرد. صورت خواب الوده ي بلوط و موهاي اشفته اش را که با لباس بيرون ميخواست از خانه خارج شود را از نظر گذراند.

نگاهي به ساعتش انداخت . هفت صبح بود.

با کلافگي وقتي او خم شده بود تا کتاني هایش را به پا کند کنارش ایستاد وگفت: کَ کَ کَ کَ کجا؟

بلوط با تقلید صدا و لحن او گفت: فَّ فَّ فک کن خو خو خو خونه اق شَّ شَّ شَّ شجاع.... و پوزخند مسخره اي نثارش کرد.

وندا با حرص در را بست وکلید را در جیبش پرت کرد و گفت: تَّ تَّ ت تو که جايي و بلد نیستی...

بلوط با عصبانیت گفت: هووي کیلید و بده به من.... مگه منو زنداني کردی؟

وندا روي صندلي نشست و در حالي که چایش را شیرین میکرد گفت: بَّ بَّ بیا صبحونه بخور....

بلوط بي توجه به تعارفش با کلافگي گفت: مگه من اسیرم که حبسم کردی؟

وندا در حالي که لقمه اي براي خودش درست ميکرد و با نان و پنير نان را مي پوشاند گفت: توت تو جايي و بلد نيستي...

بلوط: ياد ميگيرم.. کليد....

وندا به او نگاه کرد. ابروهاي مشكي اش بالاي چشمهاي درخشنده ي ابي اش با چين و شکن در هم رفته بودند. لبهاي برجسته اش هم برجيده بودند و صورت رنگ پریده و بي ارايشش شبیه دختر بچه هاي دبیرستانی بود.

دستش را گرفت و اورا نشاناد وگفت: اينقدر لّ لّ لج نکن....

وقبل از آنکه پوست نرم بلوط را نوازش کند حس کرد صورتش داغ شد.

چاي شيرينش را بلوط روي صورتش پا شيد و در حالي که با حرص از جا برخاسته بود و غر غر ميکرد بلند بلند گفت: بار اخرت باشه به من دست زدي لجن... اه اه اه... و به اتاقتش رفت و در را کوييد.

وندا نوح شده بود!...

ساعت از ده شب گذشته بود. خسته و کسل درست مانند شکست خورده ها اتومبيلش را در پارکينگ پارک کرد.

کار پيدا نميشد. شايد پيشنهاد ارسلان مبني بر اینکه بايد در دانشگاه شهر ري استاد شود را مي پذيرفت... يا شايد هم پيشنهاد استاد خودش را به عنوان استاد يار دردانشگاه خودشان... يا مسئوليت ازمايشگاه شيمي دانشگاه يا... هيچ کدام از اين شغل ها ارضائيش نميکرد.

با صدای تلفن همراهش بدون آنکه به صفحه اش نگاه کند تا بداند که کيست ان را پاسخ داد.

صدای بهرام درگوشش پیچید.

با تاخیر گفت: سَس سَس سلام....

بهرام اهی کشید وگفت: خوبی ونداد جان؟

ونداد: مَم مَم ممنون...

بهرام: بلوط خوبه؟

ونداد تنها گفت: اونم هست...

بهرام نفسش را سنگین بیرون فرستاد وگفت: دختر بدی نیست اما یه کم

تنده....

ونداد: فقط یه کم؟

بهرام با آرامش گفت: کارهای انتقالیش درست شد؟

ونداد: بله... و با تمسخر افزود: هم دانشکده ای هَس سَس هستیم!....

بهرام با خوشحالی گفت: ممنونم ونداد جان....

ونداد اهسته گفت: سَس شب خوبی داشته باا باشید...

و قبل از آنکه منتظر خداحافظی بهرام باشد تماس را قطع کرد.

بعد از اتفاق دیروز صبح بلوط... تا این لحظه احتمالاً در اتاقش بست

نشسته بود. با این حال دیروز نه نهار خورد نه شام... و مهم این بود که هنوز

در خانه بود... وقتی جایی را بلد نبود نمیتوانست اجازه دهد تا او همینطور

به بیرون برود. گم میشد چه کسی میخواست جواب گو باشد؟

دوروز بود که در خانه را حین بیرون رفتن رویش قفل کرده بود.

شاید جواب رفتار زشت ریختن چای روی صورتش هم میتوانست باشد....

اینکه حق خروج از خانه را ندارد.

کلید را داخل قفل چرخاند.

موجی از تاریکی به صورتش خورد. کلید برق را زد... اولین چیزی که در نگاه اول به استقبالش آمد تکه های ظروف شکسته بود.

تمام ظروف و مجسمه ها و هر چیزی که قابل شکستن بود خرد شده و تکه تکه روی زمین افتاده بود. با کفش وارد خانه شد. یک لحظه چشمهایش را بست و دوباره باز کرد... خم شد و کتونی هایش را درآورد و با پوشیدن یک جفت دم پایي چرمي... بي اهميت به سمت اتاقش رفت... لباس هایش را درآورد... کمی بعد هم رفت تا دست و رویش را بشوید...

بعد از خشک کردن صورتش به اتاق او رفت.

در را با شدت باز کرد. واکنشی نشان نداد. انگار نه انگار... وسط تخت دو نفره نشسته بود و به روبه رویش زل زده بود. روسری و مانتو هنوز تنش بود. همون پوشششی که از دیروز صبح درش نیاورده بود. جلو رفت... بوی تند عرقش را نتوانست تحمل کند مجبور شد ایست کند.

به هر حال بعد از دوازده روز زندگی و حمام نرفتن روز به روز بد بو تر میشد! موهایش از چرب بودن بهم چسبیده بودند... از همان یک مقداری که روی پیشانی اش ریخته بود فهمید.

اتاق نیمه تاریک بود. با این حال به سختی نفسش را بیرون داد و به سمتش رفت و بی توجه به تذکر دو روز قبلش بازویش گرفت... و با یک حرکت بلندش کرد در چشمهای ونداد نگاه کرد. و ونداد خوشحال میشد اگر اعتراضی میکرد مثل سابق... سابق که نه... دوازده روز سابقه ی طولانی ای

نیست... به هر حال برای چهره درهم کشیدن او انگشتانش را بیشتر در بازوهایش فشار داد. اما بلوط بی واکنش ومات با نفرت به او خیره شده بود. ونداد نمیتوانست بویش را تحمل کند. بوی تند عرق و اسپری مانده ی چند وقت پیش... به حرکت درآمد و بلوط را کشان کشان به سمت حمام برد... و بلوط به جای اعتراض و حرف زدن و داد زدن فقط تقلا می کرد... نهایتاً سوزشی در دست ونداد پیچید... بازویش را گاز گرفته بود. ونداد ناچاراً دستش را ول کرد... و بلوط تند به سمت اتاق رفت.

نفسش را فوت کرد جای دندان هایش روی بازویش مانده بود. به حمام رفت و وان را پر از آب داغ کرد.

تا پر شدن وان فکر میکرد که هیچ وقت تصور چنین زندگی ای را نداشت... یعنی مطمئن بود که قبلاً چنین رویا و تصویری در ذهنش از یک زندگی زناشویی نبود.

وان سر ریز شد.

از حمام بیرون آمد... این بار که وارد اتاق شد بلوط نگاهش کرد. نگاهش معنی دار بود... انگار بخواد بگوید: چیه؟ بازم میخوای گازت بگیرم؟ مگه رفتارم نشون نداد برورد کارت...

نفسش را فوت کرد... به سمتش رفت و بازویش گرفت... خواست با دهن باز دستش را گاز بگیرد که ونداد دهانش را هم گرفت. چموش بود اما زورش به او می چربید.

با لباس و مانتو و روسری پرتش کرد داخل وان...

و صدای متحکمی اما خونسرد گفت:

-خودتو عین ادم بشور... فّ فّ فّ فهمیدی یا نه؟

و در حمام را بست.

بلوط با تقلا می خواست تا در رل باز کند اما ونداد از آن سو دستگیره را

محکم گرفته بود و تلاش بلوط رسما بی اثر واقع میشد.

ونداد در کمال ارامش گفت: دیو وّ وّ ونه بازی هاتو بـ بـ بـ بیر خونه ی

بابات... بهت گفتم خودتو بشور...

دیگر با در کشتی نمیگرفت. او هم به سمت سالن رفت... نمی دانست از

کجا شروع کند. چه مرگش شده بود؟! یک کیسه زباله از اسپزخانه برداشت

و اول تکه های بزرگ را داخلش ریخت... بعد هم خواست جارو برقی

بیاورد که در حمام باز شد.

با همان مانتو و شلوار و روسری که سر تا پا خیس شده بود از حمام خارج

شد.

ونداد اهی عمیقی کشید. دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد....

همانطور خیس خیس داشت به سمت اتاقش میرفت که زیر لب با غر و لند

گفت: لعنتی همه جارو نّ نّ نجس کردی...

می دانست که بلوط شنید... گوشهای تیزی داشت بر خلاف خودش او تیز

بود.

پشت در اتاق ایستاده بود و از لباس هایش اب می چکید. بوی عرقش بدتر

شده بود.

و نداد دستهایش را مشت کرده بود تند نفس میکشید با همان حال باز با صدای متحکمی گفت: من تو این خونه نماز میخونم... میدونی نماز چیه؟ اصلا خدا میدونی چیه؟ هااان؟ بلوط سرد نگاهش کرد.

هنوز ساکت بود. و نداد میخواست خودش را بکشد. چرا این کارها را میکرد؟... با این حال چیزی نگفت... از کنارش رد شد و به حمام برگشت... کمی بعد هم صدای ریزش دوش آب را شنید. لبخند احمقانه ای روی لبش بود. نمیدانست باید خوشحال باشد یا... خدا یا چطور دوازده روز به حمام نرفته بود.

با او و خانواده لج داشت... این کارها و مازوخیسم ها را چرا در می آورد؟ جارو برقی را برداشته بود و با سالن و خرده شیشه ها مشغول بود. از این قبیل کارها بیزار بود اما در این دوازده روز همه کارانجام داده بود. دیگر برای خودش یک مرد خانه دار شده بود. کیسه زباله را داخل سطل گذاشت تا هنگامی که گذرش به بیرون افتاد آن را سرکوجه بگذارد.

با احساس گرسنگی به سمت تلفن رفت. بعد از تماس و سفارش دو پرس غذا سرش را به دیوار تکیه داد. زندگی مجردی هم داشت و وضعیت همین بود. دیگر بلوط در این زندگی چه نقشی داشت؟ زن گرفت که چه شود؟ شش ماه تمام سعی کرد مخالفتش را به هر زبانی که شده به خانواده اش بقبولاند... لابد بلوط هم همین کار را کرده است. دست آخر هر دو شکست خورده در دو اتاق جدا به زندگی

پرداخته بودند و یکی دوازده روز حمام نمیرفت و یکی دیگر... چقدر کوتاه بیاید؟ هر چند هنوز چیزی نشده بود. یا واقعا باید فکر میکرد حتما چیزی باید بشود؟

دوازده روز بود که به جرگه ی متاهلین پیوسته بود.

اما باخودش فکر میکرد مسخره است که شب اول زندگیت... همان دختری که سر سفره ی عقد جواب مثبت به توداد. حالا چه از روی اجبار چه از روی.... کلام فکرش را خلاصه کرد... بلوط می مرد هم به پسری که نمیتوانست چهار جمله را عین ادا کند علاقه پیدا نمیکرد. و به سقف خیره شد. ولوسر اعیانی طلایی مات...

اگر میشد چه میشد!

جملات تلخی که شب اول میانشان رد و بدل شده بود برایش کمی سهمگین بود اما با این حال کنار آمده بود.

از پیشنهاد طلاق درست بعد از دوساعت از وقتی که دفتر عقد را امضا کردند تا زمانی که بلوط به اتاق رفت و در را بست و بلند بلند گفت: میتونی همین الان طلاقم بدی... اما کاری بهم نداشته باش... چون بعدش میخوام برم پزشکی قانونی و شناسنامه ی المثنی بگیرم!!!

دهانش مثل چی بسته می ماند. توقع نداشت. خشکش زد.... چشمهایی که تو را یاد دریامی اندازد نمیتواند اینقدر بی رحم باشد.

به هر حال زندگی شروع شده بود.... تمام لجبازی اش این بود که نمیخواهد طلاق بگیرد.

حد اقل تا وقتی که مبلغ در خوردی در چک سفیدش ننویسد چنین قصیدی نخواهد داشت... دستهایش را تا کرد و قائم وار به زانوهایش تکیه داد. شلوار جینش ایی بود و ایی!!!...

بلوط با حوله ی سفیدی ربدو شامبی که دور خودش پیچیده بود از جلویش رد شد و به اتاق رفت و در را هم بست.

چیزی نگفت. شاید میدانست که او هم منتظر این است که چیزی گفته شود تا باز بهم بپرند... نباید بهانه دستش میداد. خانه بهم ریخته نبود... ولی وجود خاک را خیلی خوب همه جا حس میکرد.

زنگ ایفون به صدا در آمد.

جواب داد. غذا را آورده بودند.

در را باز کرد. فراموش کرد تا کلید را بردارد و در بسته شد. اهمیتی نداد و بجای استفاده از اسانسور از پله ها پایین آمد.

پسر جوانی که سوار موتورش بود ساکی را به دستش داد. بوی جوجه کباب در دماغش بود. حساب کرد و پسرک رفت. خواست به داخل بازگردد که دیدن یک سبد گل جلوی در خانه جلب توجه کرد.

بی اراده به سمتش رفت. یک سبد شیک پر از گل های رز رنگی که تازگی و طراوت داشتند... حیف این گلها نبود؟!

سبد را برداشت و به داخل بازگشت. سرایدار مجتمع در حالی که وضو گرفته بود و عینکش را از چشمش برداشته بود. با دیدن او و سبد گل گفت: اقا اینا رو خودتون خریدید؟

ونداد: نه....

سرایدار لبهایش را گزید وگفت: دم عصر که شما نبودید به اقای این گلا رو داد بدمش خدمت خانم شما... خانمتونم از پشت در پیغوم داد بندازمش سطل اشغالی.....

وندا سري تکان داد وسرایدار باز گفت: اقا یه کارتی هم روی گلهای بود... وندا با کنجکاو به چهره ی فضول سرایدار خیره شده بود که در جستجوی چیزی کشوهای پیشخوانی که در جلوی در ورودی قرار داشت بود. با یافتن ان لبخند کم رنگی زد و پاکت کوچک را به دست وندا سپرد. وندا زحمت یک تشکر خشک و خالی هم نداد. اینبار اسانسور را استفاده کرد.

درون کارت نوشته شده بود: روزگارتو سیاه میکنم...
شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت... اسانسور اعلام طبقه کرد و درها به رویش گشوده شدند.

کلید نداشت. در زد و منتظر ماند تا بلوط بیاید و در را به رویش باز کند. شاید بار هفتم هشتم بود که با مشت و لگد بالاخره بلوط رضایت داد و در را به رویش باز کرد.

وندا با حرص گفت: م م م م مگه کری؟

جوابش را نداد... با عصبانیت داشت به گل ها نگاه میکرد.

جوابمو نداد... داشت به گلا نگاه میکرد.

با عصبانیت گفت: اینا رو از کجا آوردی؟

شانه هایش را بالا انداخت وگفت: چّ چّ چّ چه عجب یه صدایی ازت دراومد...

بلوط با حرص گفت: مگه با تو نیستم... بهت میگم اینا رو ازکجا اوردی؟
ونداد م*س*تقیم به چشمهای ابی و یخی او خیره شد وگفت: یه احمقی اینا رو انداخته بود دور... م*م*م* منم حیقم اومد بر شون داشتم... حالا هم آگه گرسنته بگیر ... انتظار داشت حدا اقل نایلون غذا ها را از دستش بگیرد.
اما بلوط دست به کمر در حالی که تند نفس میکشید...

سبد گل ها را از دستش کشید و حینی که به سمت پنجره ی سالن می رفت بلند بلند گفت: اون احمق شاید نمیخواسته که این گلا رو داشته باشه...
اون احمق شاید....

وقبل از اتمام حرفش سبد را از پنجره به پایین پرت کرد.... خواست چیزی بگوید.

شاید م*س*تقیما در ارتباط با رونوشتی که روی کارت بود میخواست چیزی بگوید اما او که مهلت نداد و به اتاق رفت و در راهم محکم بست.
چشمهایش را بست و باز کرد. خیلی وقت بود چیزی نخورده بود.
یک پرس غذا را برداشت و به اتاقش رفت.

یک گوشه از تخت نشسته بود. ونداد چراغ را روشن کرد.
بلوط: بذار خاموش باشه....

بدون آنکه به حرفش محل بگذارد لبه ی تخت نشست... بلوط بلند شد تا خودش چراغ رل خاموش کند. ونداد مانع شد.
مچ دستش را گرفت و او را کنار خودش نشاند.

بلوط م*س*تقیم به او نگاه میکرد و ونداد هم به موهای نم دار و طرواتی که صورتش بخاطر حمام پیدا کرده بود. تی شرت استین بلندی به تن داشت و یک شلوار مشکی گشاد که کهنه بود و زانو انداخته وساییده شده بود.

موهایش بدون شانه بودند و صورتش نسبت به قبل لاغرتر شده بود. به ضخامت ابروهایش هم اضافه میشد. لبهایش هم مات و ترک ترک بودند اما چشمانش...

هنوز ابی بود. و هنوز میشد که در آن غرق شد.

جعبه ی پیتزا را روی میز گذاشت وگفت: بخور... هرکي تو تو تو تو و بیینه فکر میکنه تو قحطي بودي...

بلوط نگاهش نکرد. دستش را با خشونت از دست او بیرون آورد و بی مقدمه گفت: کی طلاقم میدی؟

ونداد هم بی مقدمه جواب داد: وقت گل نی...

م*س*تقیم به او نگاه کرد وگفت: جدی پرسیدم...

ونداد: فکر کردی باهات شوخی دارم...؟

دیگر جلوی او خجالتش ریخته بود و کمتر سوتی لفظی میداد. حدا اقل عبارتهای کوتاه را به خوبی بیان میکرد.

بلوط سرد گفت: باشه... آگه اینطوری تا آخر عمرت میتونی با من زندگی کنی من حرفی ندارم...

ونداد یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: ز ز ز ز زندگیمون چشه؟

از کنارش بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود که ونداد مقابلش ایستاد .
بلوط نگاهش میکرد. ونداد دستش را گرفت.

بلوط خواست پس بکشد که ونداد فشار انگشتانش را بیشتر کرد.
بلوط : نمیتونی دووم بیاری...

ونداد همانطور که به او خیره بود گفت: چّ چّ چرا فکر میکنی نمیتونم؟
با اینکه دستش هنوز در دست ونداد بود اما بی اراده یک قدم عقب رفت.
ونداد هم جلوتر آمد... با یک حرکت او را به سمت خودش کشید و دست
دیگرش را دور کمر بلوط حلقه کرد.

قبل از آنکه او را بیشتر به سمت خودش بکشد با احساس جسم تیزی زیر
گردنش مات به چشمهای یخی او خیره شد.
بلوط با لحنی خونسرد گفت: نمیذارم بهم نزدیک بشی... هیچ وقت....
حالا هم تا شاهرگتو نزدم برورد کارت...
ونداد اهسته گفت: بلوط...

بلوط چاقوبیش را پایین آورد و خودش را از آ*غ*و*ش ونداد بیرون کشید.
با لحن تندي گفت: من و تو نمیتونیم اینطوری ادامه بدیم... باید از هم جدا
بشیم...

ونداد: بَا بَا باید وجود نداره...

بلوط با غیظ در حالی که دست به سینه ایستاده بود گفت: من نمیتونم به این
وضع ادامه بدم...

ونداد: پّ پّ پّ پس یه دلیل قانع کننده بیار...

بلوط به سمت پنجره رفت و تند گفت: برو بیرون...

و نداد به ارامی گفت: غذات یخ نکنه...
 و از اتاق خارج شد. اولین تیرش برای نزدیک شدن به او نه تنها به هدف
 نخورد بلکه تا فرسخ ها دورتر پرت شد.
 طبق عادت دوازده روزه روی کاناپه نشست و به لوسر خیره شد... زیادی در
 مسیر دیدش بود...
 کلیه ی وسیله های خانه به سلیقه مادرانشان و ویدا بود. چیدمانش هم
 همینطور... بلوط حتی در طول خرید هم همراهی نمیکرد. حتی وقتی یک
 جفت حلقه را وحید به دستش داد... هیچ ابراز نظری نکرد.
 دستی به روی حلقه اش کشید... رویش فقط یک نگین میدرخشید... با
 حلقه ی بلوط ست بود... ساعتشان هم همینطور. یک ساعت با بند استیل
 و صفحه ی سیاه...
 کمی از جوجه کباب را برداشت و مشغول شد.
 سرد شده بود. حوصله ی داغ کردن نداشت... از حرصش نجویده قورت
 میداد. اصلا حرص چه چیز را داشته باشد؟
 نفسش را سنگین بیرون داد.

 و نداد با کلافگی گفت: ارسلان...

ارسلان باخنده گفت: بنخدا دیگه کار دیگه ای سراغ ندارم؟ میخوای بیای
اب حوض خونمونو بکشی... و باز بلند بلند خندید.

وندا میخواست سر او را به دیوار بکوبد.

ارسلان با توجه به ابروهای گره خورده ی او گفت: باشه ... ولی باور کن
بچسب به استاد یاری ... این بهترین راه حله...

وندا با چشمهای به خون نشسته گفت: ف ف فکر کردی ب ب ب ب برام
راحته؟

ارسلان با آرامش گفت: چه اشکالی داره؟ وندا باور کن خیلی هم سخت و
ضایع نیست... اگه بود اینقدر بهت اصرار نمیکردم..

وندا نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد.

ارسلان با اشاره به حلقه اش بحثرا عوض کرد وگفت: خانمت خوبه؟
خانم؟ خانمش...

پوزخند مسخره ای زد. اما ارسلان ان را به حساب رضایتش گذاشت.

ارسلان: پس یه فاتحه واسه پدر بزرگت بخون که خوب نونی و تو کاسه ات
گذاشته...

به پدر بزرگش فحش و ناسزا ندهد فاتحه پیشکش!

ارسلان: حالا نمیخوای یه بار بیاریش کافی شاپ... نامرد عروسی هم که
نگرفتی... شیرینی هم که به ماندادی... لااقل بیار بینیمش چه لعبتی گیرت
افتاده....

وندا با اخم به او خیره شد. مگر نمایشگاه است؟ مگر بلوط غیر ادم است
که او را جلوی دیدگان همه به نمایش گذارد؟

ارسلان: گفتي دانشجوه؟

ونداد: اژ رَر .. اره....

ارسلان: چه رشته اي؟

ونداد: فوق معدني ق-ق ق قبول شده...

ارسلان: اي ول.... هم رشته هم كه هستيد.... چي از اين بهتر... كجا قبول شده؟

ونداد موهايش را عقب فرستاد وگفت: بَب بَب بندر عباس...

ارسلان: جدي... ميخواي تنها بفرستيش بره؟

ونداد يك لحظه فكر كرد كاش واقعا ميشد كه او را تنها به بندر عباس فرستاد. سرش را به علامت نه تكان داد و گفت: نه... انتقالي گرفت تهران...

ارسلان: اي ول... چطوري؟

ونداد: ش ش شوهر ساكن تهران... باباي اي اي اي ايثار گر... پ پ پ پارتی هیئت علمی دانشگاه... دا دا دا دایش استاد نجفیه... میشناسیش...

ارسلان: اوه... چه خانواده ي توپي...

ونداد کمی از قهوه اش نوشيد و ارسلان گفت: ولي ونداد... استادياري واز دست نده... باور کن براي شروع خيلي خوبه... تازه مسؤل ازمايشگاه هم ميشي... دو روز ديگه هم جات هیئت علمی دانشگاهه....

ونداد نميدانست چه كند. هر جا ميرفت سابقه ي كار ميخواست... هر جا ميرفت گند ميزد... هر جامي رفت...

ارسلان زير گوشش گفت: باور کن زنتو بياري اينجا چشمش نميزيم...

ونداد به او نگاه کرد. نگاهش عاقل اندر سفیه بود.

ارسلان: چته باز؟

ونداد: مِی مِی مِی همیشه خواهش کنم از گ گ گو گوش چچ چچ چچیم فاکتور بگیری؟ م م م میدونی که نمیشنوه...

ارسلان لبخند دلسوزانه ای زد وگفت: بیخیال...

ونداد شانه ای بالا انداخت و بعد از پرداخت صورت حساب یک فنجان قهوه و کلي غرغر شنیدن از ارسلان از کافی شاپ خارج شد. موضوع این بود که حساب حساب است کاکا برادر!

سر راه مثل همیشه شام گرفت و به خانه بازگشت. امیدوار بود حداقل چراغ ها روشن باشند. از اینکه وارد خانه ی تاریکی شود بیزار بود. آهش را فرو خورد.

عادت نداشت. همیشه محیط خانواده اش گرم و صمیمی و روشن بود.

وهمیشه هم فکر میکرد اگر روزی زن بگیرد و همسری داشته باشد ... یا شاید اگر روزی کسی او را به عنوان مرد زندگی اش قابل بداند همسرش کسی مثل مادرش میشد. یک دبیر ریاضی خشک و مهربان و لطیف و منضبط. که هیچ کاری را از قلم نمی انداخت. به خانه رسید. این بار کوبیده خریده بود. غذاها را برداشت و سوار اسانسور شد. کلید را در قفل چرخاند... بر خلاف همه ی امید هایی که بخودش داده بود. خانه تاریک بود.

فقط صدای موزیک از اتاق بلوط می آمد. سلیقه ی اهنگ گوش دادنش چندان بد نبود.... نوای ناله مانند فریدون آسرایي دلنشین بود.

با این حال قدیمی‌ها را بیشتر می‌پسندید...
 چراغ‌های سالن را روشن کرد و دوظرف پلاستیکی غذا را روی این گذاشت.
 به اتاقش رفت. حمام درست کنار اتاقش بود... با دیدن خیس بودن کف
 حمام فهمید که بلوط استحمام کرده است.
 شاید او هم به جای بلوط بود روزی سه بار دوش می‌گرفت... چند وقت
 حمام نرفتن همین میشد...

بعد از تعویض لباس و شستن دست و رویش... با بی‌میلی به آشپزخانه
 رفت. حتی تلویزیون هم روشن نبود. اینکه میدانست در خانه تنها نیست
 اما اینقدر سوت و کوری نصیبش میشد... دلش می‌گرفت. نمیدانست چه
 کند... لجبازی و کلنجار رفتن معنی نداشت. آنها رسماً زن و شوهر بودند...
 چه با میل... چه بی‌میل... او برای او بود... چه میخواست... چه
 نمیخواست...

ظرف پلاستیکی غذا را داخل یک پیرکس خالی کرد و آن را داخل ماکروویو
 گذاشت... با دیدن سهم بلوط... نفسش را فوت کرد.

سه زنگ ماکروویو اعلام کرد غذا داغ است.
 پیرکس را برداشت و با یک قاشق و چنگال مشغول شد. حالا که داغ شده بود
 ... بوی کباب کل خانه را گرفته بود. دو سه قاشق اول را با عجله و با اشتها
 میخورد. اما تنهایی غذا خوردن لطفی نداشت... کمی نوشابه حلقش را
 خنک کرد. به ظرف یک بار مصرفی که سهم بلوط را درونش داشت خیره
 شد.

چشمش از آن به گدان پایه بلندی که کنج این قرار داشت چرخید... بالاخره که چه؟ و خودش به خودش پاسخ داد: هیچی...
 از جا بلند شد تا او را برای صرف شام صدا کند... اما با باز شدن در... امیدوارانه و نسبتاً ذوق زده به قامت بلوط نگاه میکرد.
 انگار بوی غذا اشتهايش را تحریک کرده بود.
 ونداد خود را مشغول نشان داد. انگار نه انگار که منتظر چنین رخداد عظیمی بوده است.

سرش را بلند کرد. بلوط هنوز جلوي در اتاقش ایستاده بود.

ونداد جدي پرسید: کاري داشتی؟

بلوط سرش را به علامت منفي تکان داد.

بلوط تکانی خورد و ونداد فوري گفت: بَب بيا شام بخور...

بلوط به سمت اشپزخانه آمد. ونداد لبخند کم‌رنگی روی لبش جا خشک کرد. بلوط از کنارش گذشت و در یخچال را گشود.

ونداد با تعجب نگاهش میکرد. اصلاً دلش نمیخواست باز بحث کند... یا باز جنجال راه بیفتد.

بلوط ظرفی محتوي جو جه کباب را بیرون آورد وان را میخواست داخل ماکروویو بگذارد.

ونداد: اون مونده است... من گرفتم...

بلوط با طعنه گفت: نوش جان!!! من جو جه ي مونده رو به کوبیده ترجیح میدم...

غذا داغ شد... خواست برود که ونداد گفت: چرا همینجا نمی خووروی؟

بلوط: من تو اتا قم راحت ترم....

ونداد با کلا فگی گفت: من ن ن ن ناراحتم...

بلوط: چرا؟

ونداد با من من گفت: م م من ت ت تنهایی بهم مزه نمیده...

بلوط نگاهش کرد. بعد از مکثی گفت: میام اما...

ونداد: اما چی؟

بلوط: بعدش باید باهم حرف بزیم.

ونداد: باشه... ولی اون غذای مونده رو نخور... و ظرف غذا را جلوی بلوط

گذاشت. باز خوب بود که ماند تا باهم غذا بخورند. او هم شروع به خوردن

کرد.

ونداد: کباب کوبیده دوست ن ن ن نداری؟

بلوط: جوجه رو ترجیح میدم...

دوباره سکوت. حوصله ی جفتشان سر رفته بود. ونداد دیگر میلی به خوردن

نداشت. اما بلوط با اشتها ته غذایی را هم درآورد. معلوم بود گرسنه است...

ونداد خنده اش گرفته بود.

کمی بعد بلوط دست از خوردن کشید و به او نگاه کرد. با لحن جدی ای

گفت: خوب من به حرفم عمل کردم...

ونداد: م م منظور؟

بلوط: قراره باهم صحبت کنیم...

ونداد: م م منم برات افتاب بالانس نمیزنم... دا دا دارم حرف میزنم...

بلوط خنده اش گرفته بود.

با این حال لبخندش را خورد وگفت: راجع به طلاقمون...

ونداد: تو قانع نکردی...

بلوط: با چه دلایلی قانع میشی؟

ونداد: تو شرحشو بگو من راجع بهش تصمیم میگیرم...

بلوط فکر کرد چقدر بلبل میشود بعضی وقتها....

بلوط م*س*تقیم به چشمهای عسلی و روشن او زل زد و با قاطعیت گفت:

قانع ترین دلیلی که دارم اینه که دوست ندارم...

ونداد با لحنی مثل خودش گفت: دَدَ دَ دلیل بعدی؟

بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: این برات کافی نیست؟

ونداد سرش را تکان داد وگفت: نه...

با حرص نگاهش کرد. ونداد حس کرد شاید باید بیشتر توضیح بدهد...

شاید باید تفسیر میکرد که چرا با این هجویات راضی نمیشد.

کمی از نوشابه اش خورد وگفت: چرا الان اینجایی؟

بلوط چشمهایش را ریز کرد وگفت: تو چرا اینجایی؟

ونداد: شاید از سَس سَس سر اصرار...

بلوط: من مجبور شدم...

ونداد لبخندی زد وگفت: مَم مَم مجبور اونه که وَو وَو وسط دریا باید بره بالای

درخت... بین تو...

بلوط مسخره میان کلامش امد وگفت: من اگه اینجام...

ونداد با جدیت گفت: وسط حرفم نپر...

بلوط ساکت شد و ونداد با کمی مکث گفت: تو به خواست خودت وارد زَرَز زندگی من شدی... حالا به عهده هر دلیلی به من ربطی نداره... دو دو دو دوستم نداری، نداشتی یا یا یا عهده هر چیز دیگه خوب از نظر من عشق بعد از ازدواج م*س*تحکم تره... میخوای یه زن مطلقه باشی حق طلاق با منه و من هم ابدًا قصد ندارم طلاق بدم... حداقل حالا... اونم چه زمانی دَدَد در دست وقتی که هنوز حتی یک ماهم از زمان ازدواجمون نگذشته... و آگه...

بلوط از حرف زدن او خسته میشد. گفتن چهار جمله برای یک ادم عادی یک دقیقه هم زمان نمیرد اما ونداد...

بلوط کسل باز وسط حرفش آمد و گفت: آگه پای یه نفر دیگه هم در میون باشه همین و میگي؟

ونداد در چشمهای بی احساس او خیره شد. دو تکه یخ بود که در موجی از آبی ها روان بودند.

ونداد: می می میتونیم بهم یه فرصت بدیم...

بلوط بلند خندید و گفت: فرصت؟ تو پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من حاضر میشم که با تو زندگی کنم؟ من کس دیگه ای و دوست دارم بهتره اینو بفهمی...

ونداد بر خلاف دیگر موقعیت ها که متزلزل میشد با آرامشی که کمتر از خودش سراغ داشت گفت: می تونی یه شهادت موقّق قبول کنی... می تونی

مخالفت کنی... اما بَب بَب بدون ... مَم مَم من قانونا شوهرتم و آگه ازت
 آتو بگیرم میتونم کاری کنم که سَس سَس سنگسار بشی...
 ونداد حس کرد که بلوط کمی ترسید یا شاید بیشتر شوکه شد.
 البته حسی به او میگفت جو آرامی که بینشان برقرار است شاید آرامش قبل از
 طوفان است...
 بلوط بی هیچ حرفی بلند شد وگفت: تو خیلی نمیتونی این وضع و تحمل
 کنی... بالاخره خودت میای و پیشنهاد طلاق و میدی...
 ونداد: پَ پَ پس تا اون روز مَم مَم منتظر باش...
 بلوط با عصبانیت گفت: تا اون روز؟ چرا باید و قتمو با تو تلف کنم؟ چرا
 باید و قتمونو تلف کنیم؟؟؟ ما که بالاخره جدا میشیم پس چرا لفتش میدی؟
 ونداد در آرامش به جلز و ولز او نگاه میکرد. دلش میخواست اعتراف کند.
 بیشتر دلش میخواست قبل از آنکه به خودش بگوید به او گفته باشد... قبل
 از آنکه خودش بداند. او اولین کسی با شد که خبر دار می شود... با همه ی
 این اوصاف دهانش را قفل کرد.
 در چشمهای پر از غیظش نگاه میکرد و سکوت کرده بود.
 بلوط با بی اعتنائی نگاه میکرد.
 ونداد هم دست کمی از او نداشت. هر چند که ضربان قلبش روی ریتم
 همیشگی نمی نواختند.
 بلوط شمرده وارام گفت: من دوست ندارم... تو هم به زودی از من خسته
 میشی... دیر وزود داره اما سوخت و سوز نداره...

ونداذ مثل بلوط با همان لحن گفت: بلوط.... منو سر لچ ننداز... یّ یّ یّ
 یهو دیدی که تا اخر عمرم وردّ دّ دّ دّ دلم نگهت داشتتم... تو هم نگران من ن
 نّ نباش صیغه و عقد موقت و بّ بّ بّ برای همین وقتا گذاشتن!...
 بلوط با عصبانیت بارزی گفت: این حرف اخرته؟

خنده اش گرفته بود. از لحنش... صدای عصبیش... نوع بیانش... یک دختر
 تخس اما با نمک و خواستنی با چشمهایی ابی که از عصبانیت سرخ شده
 بود و سعی داشت با جیغ جیغ کردن حرفش را پیش ببرد تماشایی بود.
 باز جوابش را نداد.

مشتش را به سنگ اپن کو بید وگفت: قرارمون یادت رفت؟

ونداذ به پشتی صندلی تکیه داد وگفت: مّ مّ من کی با تو قرار گذاشتم؟
 بلوط: شب اول... من بهت گفتم که باید از هم جدا بشیم...
 ونداذ: باید؟؟؟

با این حال ادامه داد:

-مّ مّ منظورت رخت خواب بود.... حالا اگه تّ تّ تصمیمت عوض
 شده من حرفی ندارم.. برمیگردم سرجام...
 بلوط ماتش برد.

ونداذ از جایش بلند شد وگفت: چیه؟ قّ قّ قراری که با مّ مّ من گذاشتی
 این بود که جدا باشیم.... مّ مّ من و تو هم الان جدایییم... خّ خّ حالا هم
 اگه بشیمون شدی... عزیزم مشکلی نیست میتونیم شّ شّ شب خوبی و
 داشته باشیم....

خودش هم از حرفش جا خورد. نمیدانست بایک دختر چگونه سخن بگوید. نمیدانست که چطور باید به یک دختر ابراز احساسات کرد. واقعا نمیدانست. کسی را ندانست که به او عزیزم بگوید. اصلا کسی در زندگی اش نبود که عزیزم هایی که در دلش جمع شده بود را خرجش کند.

کسی نبود که... صدای تند نفس کشیدن بلوط باعث پرش افکارش شد. رو به روش ایستاده بود. دستش را به سمتش دراز کرد... بلوط با خشونت پس زد و گفت: تو... تو... چشمهایش را ریز کرد و گفت: خودتو به حماقت میزنی یا واقعا احمقی؟

ونداد کم کم عصبی میشد. دستهایش را در جیبش فرو برد و با آرامش گفت: هی هی هی هیچ تظاهری در کار نیست... واقعا یی یی یه احمقم... بلوط پوزخندی زد و گفت: هیچ وقت نمیذارم حتی بهم دست بزنی... ونداد با یک حرکت بازوهایش را در دستهایش گرفت و گفت: واقعا؟

مچ دستش را از دست او در آورد و آن چاقوی میوه خوری ضامن دارش را بیرون آورد و باز زیر گردن ونداد گذاشت. از حرص و عصبانیت می لرزید. ونداد مچ دستش را پیچاند و با یک فشار کوچک چاقو از دستش افتاد. بلوط با وحشت به او نگاه میکرد. طعم قدرت بازوهای مردانه رافقط یک بار چشیده بود. ان هم یک سیلی از دست یک مرد میانسال بود. در هتل... از دست پدرش... اما حالا یک پسر جوان تنومند بلند قامت رو به رویش بود... با وحشت نگاه میکرد... بی سلاحی بیشتر ترس داشت...

و برای ونداد حتی این ترس هم خواستنی بود.

ونداد با صدای آرامی گفت: ح ح ح حالا هم میتونم لم*س*ت کنم...

و دستش را به صورتش کشید...

باز گفت: میتونم نوازشت کنم....

با سر انگشت روی لبهای داغش را نوازش کرد...

ارام صورتش به صورت بلوط نزدیک کرد و کنار گوشش زمزمه وار

گفت: حتی میتونم بب*و*سمت...

بلوط اختیار عادی نفس کشیدنش را از دست داده بود. نفس های تندش به

گردن و صورت ونداد میخورد. ونداد مسخ شده بود. در چشمهای او نگاه

میکرد.

میخواست به سمت لبهایش برود که حس کرد چیزی به صورتش پاشیده

شد... از خلسه ای که دران گرفتار بود بیرون آمد. بلوط در صورت شوهرش

تف کرده بود.

بلوط با حرص گفت: خیلی اشغالی...

ونداد او را محکم به سینه ی دیوار کوبید... بلوط کمرش درد گرفت.

ونداد تندخو گفت: جدی؟

بلوط تقلا میکرد... ونداد نگاهش میکرد. خریدارانه... پوست صاف و

صیقلی تنش که برق میزد. مژه های بلندش... نفسهای داغش

باز خلسه ی ثانیه ای پیش... حس کرد در حال خودش نیست. به آرامی

لبهایش را روی لبهای او گذاشت... بلوط به گردنش چنگ انداخت و با

جیغ گفت: ولم کن ک*ث*ا*ف*ت....

به خودش امد و رهایش کرد... و بلوط با پشت دستش با نفرت لبهایش را پاک کرد.

به سمت اتاق خواب میرفت که برگشت به سمتش و گفت: نمیذارم تصاحبم کنی... حتی اگه بمیرم هم نمیذارم...

وندا داد عصبی شده بود... رگ گردنش متورم بود. سرش داغ بود... به سمتش رفت ... خواست در را ببندد که پایش را لای در گذاشت و گفت: من شوهرتم... یادت رفته؟ و در راهول داد و وارد اتاق شد.

بلوط با وحشت عقب عقب رفت و با داد گفت:

-تو هیچ کس نیستی... تو برای من با یه اشغال خیابونی که به یه سگ ماده هم رحم نمیکنه هم هیچ فرقی نداری... نمیخوام... میفهمی... نمیخوام...
وندا داد خشک شد. سر جایش ایستاد. او هم ایستاده بود و با چشمهایی که دران اشک حلقه زده بود نگاه میکرد. از حرفش گر گرفته بود ... از حرف بلوط هر دو گر گرفته بود ند. و نداد فکر میکرد به همسرش که او را نمیخواهد... کدام شوهری در دنیا میتوانست به هم سرش که احتمالاً باید ستاره ی عشقش باشد ت*ج*ا*و*ز کند؟ کدام مردی اینقدر پست میشد؟ او پست بود؟ او چندمین مردی بود که میخواست به همسر قانونی اش ت*ج*ا*و*ز کند؟...

از اتاق او بیرون رفت... در اتاق خودش روی زمین نشست... سرش درد میکرد. عصبانی بود... شقیقه هایش را فشار داد. به حلقه ای که در دستش بود نگاه کرد.

فکر میکرد.... به رویاهایی که یک زمان در ذهنش پرورش میداد. به اینکه اگر ازدواج کند هرگز حلقه ی مالکیت را از دستش در نمی آورد... به اینکه شاید برای یک دختر ارزش زندگی مشترک برق مالکیتی باشد که در انگشت دوم دست چپ میدرخشید... به ارزشی که در روشنایی خانه و محبت و عشق وجود داشت... و...

سرش را به دیوار تکیه داد. زندگی شده بود بازیچه ی دست بلوط... حالا چه میکرد؟ زندگی؟ میشد با کسی که حسی نداشت زندگی کرد؟ سرش در حال انفجار بود. حوصله ی بلند شدن برای اینکه بالش بیاورد هم نداشت... به بلوط فکر میکرد. به همسرش که در اتاق کناری با او در زیر یک سقف زندگی میکرد... اهی کشید.

تشنه بود اما حوصله ی بلند شدن و آب خوردن و رفع تشنگی را نداشت... نفهمید کی چشمهایش روی هم افتادند و اجازه ی فکر کردند را از ذهن سردرگم و درگیرش گرفتند.

با احساس وحشتناکی که در معده اش پیچید مثل فتر سیخ سر جایش نشست...

سرش کمی گیج میرفت... روی پیشانی اش عرق نشسته بود.... کمی هم تهوع داشت.

به سمت دستشویی راه افتاد.... چراغش روشن بود.
با تقه ای که به در زد صدای تک سرفه ی بلوط را شنید.

دیگر صبرش داشت لبریز میشد.... به سمت حمام رفت و از سرویس بهداشتی فرنگی استفاده کرد. دل وروده اش بدجور بهم پیچیده شده بودند. شاید نزدیک ده دقیقه در حمام نشسته بود.

در روشویی چند مشت به صورتش اب پاشید. تهوع داشت با بیحالی از حمام خارج شد.

بلوط جلویی در دستشویی بیحال افتاده بود. به سمتش رفت... صورتش عرق کرده بود.

وندا: چت شده؟

بلوط دستش را روی شکمش فشار داد وگفت: دارم می میرم...

خودش هم وضع بهتری نداشت...

بلوط جلویی دهانش را گرفت وگفت: دارم بالا می... یارم...

وندا سرگیجه اش را نمیتوانست مهار کند. حدس در مورد اینکه هر دو

مسموم شده بودند اصلا کار دشواری نبود. معلوم نبود جوجه کباب را

چگونه طبخ کرده بودند.

بلوط بی حال سرش خم شده بود.

وندا بار دیگر به دستشویی رفت. کم و بیش شرایط بهتری نسبت به بلوط

داشت. اما رانندگی در این وضع اصلا صحیح نبود.

موبایلش را برداشت.... با بی میلی تمام به وحید زنگ زد... قبل از آنکه

توضیح کامل دهد... از هوش رفت.

صدای فریاد الو الو گفتن های وحید باعث شد تا بها خان که نماز صبحش را خوانده بود و میخواست تا برای رفتن به شرکت آماده شود در اتاق وحید را به شدت گشود.

وحید روی تخت نشسته بود و با گوشی اش ور میرفت.

بها خان با حرص گفت: صبح اول صبحی با کی داری حرف میزنی؟

وحید مضطرب گفت: ونداد بود....

بهادر کاملاً وارد اتاق شد و گفت: ونداد؟ این وقت صبح؟

وحید که دو باره شماره گیری میکرد شانه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم.... فقط گفت پیام اونجا.. نگفت چی شده... حالش خوب نبود...

بهادر که نگرانی به وضوح در چهره اش نمایان شده بود گفت: خیلی

خوب... خودم میرم...

وحید از جا بلند شد و گفت: منم میام...

و به سمت کمدش رفت تا لباسش را عوض کند اما همچنان شماره

میگرفت.. به گوشی بلوط... گوشی ونداد... خانه شان...

ساعت هنوز شش نشده بود... جلوی اپارتمان بودند. هرچه زنگ در را

فشردند بی اثر بود... خوب شبختانه نگهبان مجتمع بیدار بود... از شیشه ی

رفلکس در ورودی آنها را میدید که چگونه م*س*تاصل پشت در ایستاده

بودند و البته حین چیدمان خانه خیلی این دو مرد را دیده بود به هر حال در

را به رویشان گشود.

بهادر خان کلید زاپاس را به همراهش آورده بود. وقتی در را باز کرد فقط یا خدایی گفت و به سمتشان دوید... در وهله ی اول فکر کرد شاید گاز گرفتگی باشد اما بوی گازی استشمام نکرد... وحید به انبولانس زنگ زد و با توجه به خلوتی آن ساعت صبح خیلی سریع رسیدند و آن دو را به بیمارستان انتقال دادند.

بهادر به دنبال دکتر فرهودی راه می آمد...

فرهودی با کمال آرامش گفت: یه مسمومیت ساده است. معده اشون رو شستشو دادیم... نگران نباشید... نهایتاً تا عصر امروز مرخص میشن...
بهادر نفس راحتی کشید و از او تشکر کرد.

وحید خمیازه ی بلند بالایی کشید و به ونداد که کم کم چشمهایش را باز میکرد چشم دوخته بود.

ونداد نفسش را سنگین بیرون داد و با صدای خش داری گفت: چی شش شده؟

وحید از جا برخاست و لبه ی تختش نشست گفت: مسموم شدین... دیشب چی خوردی؟

ونداد به یاد دیشب چشمهایش را ریز کرد و به آرامی گفت: بلوط؟

وحید لبخندی زد و گفت: خوبه حالش... بخش داخلی زنان بستری شده...

ونداد نیم خیز شد... معده اش تیر کشید... گلویش هم انگار زخم شده بود... حالش افتضاح بود.

وحید مجبوری او را خواباند وگفت: بهت سرم وصله ... کجا میخوای بری؟ و به چهره ی نگران او خیره شد و با لبخند مضحکی گفت: هااان؟

ونداد: حالش خوبه؟

وحید: گفتم که اره...

ونداد مردد نگاهش میکرد.

وحید لبخندی زد وگفت: منو بگو فکر میکردم سه روز بعد عقد از هم جدا می شید....

ونداد در جواب وحید سکوت کرد...

سرش را به سمت پنجره چرخاند اگر کمی زور و توان داشت حتما بلند میشد تا به او سر بزند. دیگر بمیرد هم از ان رستوران چیزی نمیخرد.

وحید اهی کشید وگفت: زندگی خوبه؟ هنوز هیچی به هیچی رفتین سر خونه ی خودتون... منو بگو که بابا حاضر نیست کمکم کنه...

ونداد دست ازادش را به زیر سرش فرستاد وگفت: شما که میخواین از ایران برین....

وحید به ونداد خیره شد. این قضیه را فقط مادرش و الناز میدانستند.

وحید نفسش را فوت کرد وگفت: هنوز هیچی مشخص نیست...

ونداد: سهم الارثوبّ بّ بگیری میری دیگه... مگه اصرار ندا شتی که مـم من و بلوط ازدواج کنیم...؟

وحید م*س*تقیم به او نگاه میکرد.... لحنش پر خصومت بود.
از جایش بلند شد وگفت: به تو هم کم نرسید... یه چک سفید از بابا
گرفتی.... یه دختر خوشگل وترگل ور گل....
ونداد تند گفت: خفه شو...
وحید پوزخندی زد وگفت: برای تو هم کم مزیت نداشت... این وسط به
هرکي هیچی نرسید تو یکی که خوب سود کردی؟ یه خونه یه ماشین اخرین
مدل... شب خوابیدن با یه دختر لوند.... آگه وصیت اقا بزرگ نبود کدوم
خري راضي میشد با تو ازدواج کنه؟؟؟ هااااا؟
ونداد رویش را از او گرفت.
وحید با حرص گفت: تو زندگی بقیه دخالت نکن...
ونداد دستش را روی گوش سمت راستش گذاشت. دیگر حوصله ي شنیدن
چرندیات وحید را نداشت...
وحید هم با غیظ از اتاق خارج شد... همه چیز داشت تازه طلبکار هم بود.
از ظهر گذشته بود...
با اینکه پلکهایش بهم چسبیده بود... به سختی آنها را از هم گشود...
چهره ي تاري جلوي دیدش بود.... یک بار دیگر پلک هایش را بست و باز
کرد... با احساس ضعف و سرگیجه توام با تلخی در دهانش...
سعی کرد زبان چوب خشکش را به لبهایش بکشد.
کم کم دیدش بهتر شد.... ونداد بالاي سرش نشسته بود...
با صدایی که برای خودش هم ناشناخته بود گفت: من کجام؟
ونداد: رستوران...

بلوط اخم کرد وگفت: چم شد؟

ونداد: مسموم شدی...

بلوط: اه اه... با اون غذا خریدنت...

ونداد شانه ای بالا انداخت و بدون هیچ حرفی از جا برخاست و از اتاق خارج شد.

بلوط دستش را زیر سرش فرستاد. به سقف خیره شد. یک لحظه فکر کرد که او هم لباس بیمارستان تنش بود... اهی کشید. زندگی اش از کجا به کجا رسیده بود.

باز نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد.

از ونداد بیزار بود... از این که او فقط بخاطر غریزه میخوهد به اونزدیک شود بیزار بود... از اینکه شوهر داشت و شوهرش اینگونه آدم بی دست و پایی بود و حرف زدن هم بلد نبود بیزار بود... از اجباری که او را به او وصل میکرد بیزار بود... داشت به جایی می رسید که انگار از این دنیا بیزار بود.

با صدای تقه ای که به در خورد به همان سمت نگاه کرد...

سودی وارد اتاق شد و به سمتش آمد و سر و رویش را ب* و*سید.

بعد از کلي قربان صدقه رفتن گفت: چه خبرا؟

بلوط: خبر خاصی نیست.

سودی در گفتن حرفی مردد بود. نمیدانست ان را بیان کند و به زبان بیاورد یانه.... چهره ی رنگ پریده ی عروسش... با ابروهای پر پشت و موهای اشفته و رنگ و روی زرد و چشمهای فرو رفته... این بلوطی نبود که روز اول

در مراسم ختم او را دیده بود. چشمهای ابی ای که انگار غم عالم را در آن ریخته بودند.

دستش را گرفت وگفت: تو مثل دخترمی....

بلوط به لبخند محوی اکتفا کرد. نمیتوانست بگوید از او بدش می آید... نه هیچ حس خاصی نسبت به او نداشت. از ونداد و پدر و مادرش خیر ندیده بود... ربطی به او نداشت. زن بدی بنظر نمیرسید فقط پسرش را ادم تربیت نکرده بود!

سودی با مهربانی گفت: تو جای دختر منی... پسرم پسر بدی نیست... بد بار نیومده... سر سفره ی پدر و مادرش بزرگ شده... مهربونه.. ساده است....

بلوط با خودش فکرکرد بیشتر شبیه یک احمق ساده لوح است.

و سودی ادامه داد: آگه یه قدم برات برداری تا عمر داره یادش نمیره هرکاری بخوای برات میکنه... تا جون داره جواب یه خوبی و با هزار تا خوبی میده... مادر خوبی برات نبودم خودم میدونم... پدرشم سعی نکرد یه روز مثل یه پدر برات باشه... وحید هم همینطور... همیشه اروم بود... همیشه خجالت کشید... اما عقده ای و ناخلف نشد... ساکت بود... اهسته رفت اهسته هم اومد... سرش تو لاک خودش بود... همیشه... تو اولین دختری هستی که اومدی تو زندگیش... من پسر مو میشناسم...

بلوط کلافه از حرفهای او گفت: از من چی میخواین؟

سودي اشک هایش جاري شد و در ادامه گفت: خانمي کن... حقش اين زندگي نيست... حقش بالاتر از اين هاست... من فقط ازت ميخوام خانمي کني...

بلوط که چيزي نفهميد...

سودي هق هقش را مهار کرد و گفت: نذار دلش بشکند....

بلوط ماند چه بگويد. سودي مصرانه گفت: قول بده که نذاري دلش بشکند...

بلوط هنوز نمي دانست چه بگويد که سودي قبل از اظهار نظر بلوط از اتاق خارج شد.

فصل چهارم:

جلوي اينه ايستاده بود و به خودش نگاه ميکرد. واقعا ميخواست چه کند؟ و نداد از حرفش کوتاه نمي آمد. با همه ي حماقتي که از نسبتا درک کرده بود اين را کاملا فهميده بود که از حرفش نميگذرد... زير چشمهايش گود رفته بود. در اين مدتي که مجبور شده بود تا با ادم زبان نفهمي چون او زير يک سقف زندگي کند به اندازه ي ده بار رژيم گرفتن لاغر شده بود. البته اتفاق چند شب پيش همان مسمويت هم مزيد بر علت بود تا رنگ و رو پريده تر بنظر بيايد.

کش و قوسي به کمرش داد و از اتاق خارج شد. ساعت هشت شب بود. چراغ هاي هال را روشن کرد. با احساس سرما شوفاژ را هم تا انتها باز کرد. ميدانست و نداد نيست. اصلا تلاش او را براي کار پيدا کردن درک نميکرد.

عمرا کسی به او کار میداد.
 میدانست که تمام مخارج این مدت هم عمویش متقبل شده است.
 با صدای تلفن به سمتش رفت.
 ریحان با شنیدن صدای الوی او عنان اشک هایش را از دست داد و بلند بلند
 هق هق میکرد.
 بلوط دلش میخواست مثل دفعات قبلی تماس را قطع کند. اما این بار با
 احساس دلتنگی گفت: زنگ زدی که گریه کنی..
 ریحان در میان گریه و بغضش گفت: الهی مادرت برات بمیره..
 بلوط با نهایت بدجنسی گفت: میشه بیرسم پس چرا زنده ای؟
 ریحان تنها به شدت گریه اش افزود.
 بلوط با نهایت سخاوت در بدجنسی گفت: فقط زنگ زدی ببینی خوب بد
 بخت شدم یا نه؟
 ریحان در همان حال گفت: بلوطم... حالت خوبه؟
 بلوط: خوب؟؟؟ اره عالیم... خوشبخت... خوشحال... راضی...
 ریحان با گریه ی سوزناکی که پشت تلفن راه انداخته بود گفت: عزیز دلم به
 خدا من مقصر نبودم...
 بلوط: اره دیدم... دیدم چقدر ناراضی بودی.... دیدم چقدر دلت نخواست
 ماشینت عوض بشه... سرویس طلاهای جدید... دیدم.. حالا زنگ زدی
 که چی بشه؟
 ریحان با لحنی ملتمسانه گفت: بلوطم اینطوری حرف نزن...

بلوط: چیه آقم میکنی؟ نفرینم میکنی؟ اره؟ لا بد اه پدرو مادر گریبانم و میگیره... من که گفتم دیگه پدر و مادر ندارم... پس کدوم اه و نفرین... چرا زنگ زدی؟ خواستی به روم بیاری که سیاه بخت شدم؟ اره...؟
 وگرنه و بغض مانع از ادامه ی حرفهایش شد... دلش اندازه ی یک دنیا گرفته بود. این زندگی را نمیخواست. به چه زبانی می گفت...
 تلفن را روی دستگاہ کوبید... به تماس های مجددش هم بی اهمیت بود. کسل و خسته فکر میکرد حقش این نبود...
 حوصله اش سر رفته بود. دلش از گرسنگی مالش میرفت. به سمت اشپزخانه رفت. پیش بندی که شبیه گلابی بود را برداشت و دور گردنش انداخت.

چیز زیادی در یخچال به چشم نمیخورد... چند گوجه فرنگی برداشت...
 انها را شست... پیاز هم در قفسه ای به وفور به چشم میخورد... یکی دو تا هم از انها برداشت.
 با خرد کردن پیاز ها باز اشک و لابه اش به راه افتاد... کل کابینت هارا گشت تا ماهی تابه پیدا کند.

املتش آماده شد... بوی سیرو پیاز داغ بد جور در خانه پیچیده بود. هود را روشن کرد. بخاطر روشن بودن گاز اشپزخانه گرم شده بود.
 ونداد در خانه را گشود. یک لحظه فکر کرد چرا چراغ ها روشن است...
 نفس عمیقی کشید. هرگز فکرش را نمیکرد بوی پیاز داغ اینقدر مطبوع و

خوشایند باشد. خانه گرم و روشن بود... نفس عمیقی کشید و یک راست به اشپزخانه رفت. بلوط با پیش بند در اشپزخانه می چرخید. چشمهایش از تعجب گرد شده بود.

بلوط هیني کشید و ونداد جابه جاشد وگفت: سلام...

بلوط چشم غره اي به او رفت وگفت: چرا عين جن ظاهر ميشي؟

ونداد لبخندي زد وگفت: از اين به بعد زنگ ميزنم...

بلوط ايشي گفت و در حالي که کمي غذا در ظرفي مي ريخت ونداد گفت:

منم م م م ميتونم بخورم؟

بلوط شانه اي بالا انداخت و ونداد لبخندي زد ... دستهايش را شست و به

اشپزخانه آمد. بلوط سهم خودش را در سيني چيده بود و ميخواست تا از

اشپزخانه برود.

ونداد دستش را گرفت وگفت: اين همه زحمت کشيدي و دستش کردي...

خوب بمون با هم بخوريم...

بلوط با حرص دستش را از دست او کشید وگفت: چند بار بهت بگم بدم

مياد؟

ونداد نفس عميقي وگفت: ميموني؟

بلوط چشم غره اي رفت اما با اين حال روي صندلي اين نشست و مشغول

شد.

ونداد لبخندي زد و او هم نشست و همراه بلوط مشغول شد.

واقعا به نظرش ان املت ساده لذیذترين غذاي دنيا بود.

ونداد: چطور غذا درست کردي؟

بلوط به اونگاه کرد وگفت: چون اعصاب ندارم دوباره یه لوله ی دومتری بکنن تو حلقم و همش بالا بیارم...

ونداد با اشتها دولوپي میخورد. یعنی انقدر ذوق داشت که به این یکی اصلا توجه نمیکرد. فقط میترسید بلوط مبادا بشقاب را از زیر دستش بیرون بکشد. از او بعید نبود.

بلوط فکر کرد غذا خوردنش هم ادمیزادی نیست...

ونداد: حالا چّ چّ چرا املت؟

بلوط حیني که تکه ای نان جدا میگرد گفت: چون هیچی تو خونه نداریم... نه گوشت نه مرغ ... نه...

ونداد میان کلامش امد وگفت: نه کوفت ... نه زهرمار... چشم فردا هرچی میخوای میخرم... ولی بازم املت درست میکنی؟

بلوط: نمیدونم... شاید...

ونداد: غذاهای دیگه هم بلدی؟

بلوط: تقریباً.....

ونداد: اشّ اشّ اشپزیت خیلی خوبه...

بلوط لبخندی زد و خواست بگوید نوش جان... یعنی این عبارت تا جلوی دهانش امد. اما انگار که برق به او متصل کرده باشند. یکباره ساکت شد.

و به چشمهای ونداد خیره شد. عقب کشید. چرا داشت با او حرف میزد؟ چرا داشت نرم میشد؟ چرا داشت غذایی که پخته بود به او میداد؟ چرا به او

لبخند زد... چرا؟ هنوز از او بیزار بود... هنوز... لعنت به او که داشت گول این ظاهر مهربان و احمق او را میخورد.

بی هیچ حرفی به اتاقش رفت و در را کوبید... هفته ی دیگر کلاس های دانشگاهش آغاز میشد این مسئله کمتر کسلش میکرد ان وقت فکر اشپزی به سرش نمیزد.

روی تخت دراز کشید. واقعا چقدر بدبخت بود!!! یک زندگی یکنواخت نصیبش شده بود... زندگی با کسی که هیچ میل و کششی نسبت به او نداشت.

چشمهایش پر از اشک شد.

از اینکه مثل یک اسیر در این خانه حبس بود و هیچ کاری انجام نمیداد و اوقاتش به بطالت میگذشت از خودش و زندگی و سرنوشتی که برایش رقم خورده بود متنفر بود.

گوشی اش به لرزه در آمد.

با رخوت خم شد تا ان را بردارد.

صدای منفور کوروش در گوشش پیچید. این یکی را نمیدانست کجای دلش بگذارد.

پسرک احمق دست از سرش بر نمیداشت.

بالحن منزجر کننده ای گفت: خانم خانما فکر کردی به همین راحتی ازت میگذرم؟

بلوط بدون اینکه به خودش استرسی وارد کند گفت: چی از من میخوای؟

کوروش: زندگي ادما بازيچه ي دست تو نيست... حالا كه مال منو نابود
 كردي منم بيكار نميشينم....

بلوط با كلافگي گفت: مثلا ميخواي چيكار كني؟

کوروش: شوهرت خيلي پخمه است بلوط اصلا از تو توقع نداشتم...

بلوط دلش ميخواست او را له كند . اصلا به او چه مربوط بود؟

و كوروش با بدجنسي ادامه داد: اون شروين بدبخت و دك كردي كه اين و

صاحب بشي...؟ و با پوزخند مسخره اي گفت: بازندگي من چيكار داشتني؟

بلوط لبخند فاتحانه اي زد وگفت: كار بدني كردم يه دختر بيگ*ن*ا*ه* و از

گمراهي نجات دادم؟

کوروش با دندان قروچه گفت: من دوستش داشتم....

بلوط: ديدم ... ديدم چطوري به من گير داده بودي... من بودم فلاني بود اون

يكي هم چشم... يه موقع سرديت نكنه؟

کوروش: تو نگران من نباش... درضمن زندگيتو تباه ميكنم... همونطور كه

تو با زندگي من بازي كردي...

بلوط تند گفت: ميتوني يه كاري كني تا من از شوهرم طلاق بگيرم...؟

کوروش مسخره گفت: چرا كه نه... كاري ميكنم مثل يه حيوان از خونه اش

پرتت كنه بيرون...

بلوط با اميدواري گفت: واقعا؟ اين لطف و در حقم بكن.... اگه ميتوني اين

كار وبكني ازت ممنون ميشم.. فكر كنم بهت بخاطر لطفت بدهكار هم

بشم...

کورش پای تلفن رسماً خشکش زده بود. در واقع اصلاً نمیدانست در جواب حرفهای جدی بلوط چه بگوید...

بلوط ادامه داد: آگه میتونی ... آگه میتونی کاری کنی که هر چه زودتر من از شر این زندگی خلاص بشم از هیچ کاری دریغ نکن... چون من یکی این زندگی و نمیخوام.... و گوشه‌اش را خاموش کرد و روی میزی که کنار تختش بود پرت کرد.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد... احساس بدی داشت. حس سرخوردگی و پوچی... زانوهایش را ب*غ*ل گرفت. نوع پوششش شبیه آدم‌های فقیر و تکدی‌گر بود.

چرا این کارها را میکرد. و نداد چرا طلاقش نمیداد. میخواست لج کند... میخواست بازی کند... در این نبرد احمقانه چه کسی می‌برد... چه کسی می‌باخت؟!

زندگی‌اش را داشت با چه کسی تلف میکرد؟ یک آدم زبان نفهم؟ سردش بود. به زیر پتو خزید و درد استهایش‌ها کرد. بلد نبود تا شوماژر اتاق را هواگیری کند... وگرنه الان با سه پتو در جایش نمی‌لرزید. تهران را دوست نداشت. دلش برای شیراز تنگ شده بود. حداقل آنجا را بلد بود... خیابان‌ها و کوچه‌ها و میدان‌ها را می‌شناخت... اما تهران! این شهر شلوغ و درنده...

هیچ سرگرمی‌ای نداشت. هیچ دوستی نداشت. خانواده‌ای هم که نداشت. یک شوهر داشت که او را نمیخواست...

به سقف زل زده بود و حس میکرد دنیا برایش به اخر رسیده است... با احساس تلخی که داشت انقدر به فضاي نامعلومي نگاه کرد تا کم کم خوابش برد.

در اتاق را به ارامي باز کرد.

ونداد در اشپزخانه مي چرخيد.

با احساس حضور او به سمتش چرخيد وگفت: سلام... صبح به خير... بلوط خميازه اي کشيد و بدون اينکه جوابش را بدهد با پتويي که دور خودش پيچيده بود به سمت دستشويي رفت.

دماغش از سرماي اتاقش سرخ شده بود. فضاي سالن انقدر گرم بود که حتي ميلي نداشت تا از حجم کار کليه هایش کم کند... با اين حال پتورا روي مبلي که سر راهش بود انداخت. وارد دستشويي شد. اب داغ رختوي در انگستان يخ زده اش ايجاد ميکرد.

بعد از مسواک از دستشويي خارج شد.

بايد به ونداد ميگفت که یک شوفاژ را چطور هواگيري ميکنند تا روشن شود؟ اصلا بعيد مي دانست که او از چنين مسائلي سر در بياورد.

با دیدن ساعت شوکه شد. ده و سي دقیقه... هوا انقدر ابري و تاریک بود که چراغ هاي لوسر همگي روشن بودند.

یک لحظه فکر کرد شاید ساعت هول و حوش هفت یا هشت است... با صدای ونداد به اشپزخانه خیره شد.

وندادبا لبخند گفت: ص ص ص صبحونه نمیخوری؟

بوی چای داغ را حس میکرد.

حس کل کل و مخالفت را ابدا نداشت. به سمت اشپزخانه رفت. میز رنگین بود. ظرف های کوچکی که محتوی مرباهای رنگی بود به او چشمک میزد.

خامه و عسل و پنیر و گردو... تخم مرغ اب پز و چند نوع مربا... البالو و به و هویج را خوب می شناخت... اما دو سه تایی چهره شان نا آشنا بودند.

ونداد از نگاه او فهمید که باید تفسیر کند ارام ارام توضیح داد: نمیدونستم چخچچی دو ست داری اینه که صبح رفتم خرید هرچی دم دستم بود خخخ خریدم....

نان هم دو سه مدلی بود. سنگک و بربری و توست و لواش...

بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: چه خبره... و با اشتهایی تحریک شده پشت میز نشست و تکه ای نان بربری جدا کرد.

رو به ونداد گفت: تست و فقط باید با شکلات خامه ای خورد...

ونداد مثل سیخ بلند شد وگفت: تو شروع کن الان میرم میگرم...

بلوط چشمهایش چهار تا شد... خواست بگوید نه... اما دیر شده بود. ولی عجب صبحانه ی پر تنوعی بود. پوزخندی زد و نانی که جدا کرده بود را نگه

داشت. بی اراده در ضمیر ناخود آگاهش شاید حس کرد باید صبر کند...

ونداد شیشه ی خامه شکلاتی را روی میز گذاشت وگفت: چرا شروع

نکردی؟

بلوط بي حوصله و بي مقدمه گفـت: شوفاژ اتاقمو روشن کن...

ونـداد: مگه روشن نیست...

بلوط: هواگيري ميخواد...

ونـداد: خوب چرا زودتر بـ بـ بـ بهم نگفتي... ديشب خيلي سرد بود.

بلوط جوابي نداد...

ونـداد دوست نداشت صحبت به همين اساني به همين چند کلمه ختم شود

تند گفـت: راستي...

بلوط منتظر به او نگاه ميکرد که جستجو گر لباس هـايش را مي گشت. در

نهایت کيف پولش را دراورد و حيني که چند تراول صدي از ان خارج ميکرد

گفـت: هوا سرد شده ... يه کم لباس گرم بـ بـ بـ بخر...

بلوط به او نگاه ميکرد. مهربان بود؟؟؟ بايد اين صفت را به او ميداد؟

لقمه ي شيرين شکلاتي اش را فرود داد وگفـت: من تو تهران مرکز خريدي و

نميشناسم....

ونـداد با ذوقي اشکار گفـت: عصر بريم خريد؟؟؟ با هم؟

بلوط شانه اي با بي قيدي بالا انداخت. برايش چندان تفاوتي نداشت. ديگر

چيزي نبود که شادش کند يا او را سر ذوق بياورد.

ليوان چايش را اب کشي کرد ودر قفسه گذاشت.

و بدون اينکه به ونداد محل بگذارد از اسپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت

و در را هم بست.

تحمل بی تفاوت بودنش نسبت به همه چیز تلخ تر از این بود که لجبازی کند و بهانه گیری کند. اینطور ساکت و درخود فرو رفته بودنش برایش سخت بود.

اگر افسرده میشد... لبش را گزید و سفره را که روی میز پهن کرده بود را جمع کرد.

خوبی اش این بود که سودی این امور را انقدر هر روزه انجام میداد که برای او هم مسلم بود که حتما روی رومیزی باز هم سفره پهن شود... و بعد از جمع شدن سفره مسلم تر این بود که با یک دستمالی آن را از هر چیز احتمالی بزداید...

جلوی تلویزیون نشسته بود و کانال ها را می چرخاند.

ساعت دوازده ظهر بود.

چه کاری بود که تا عصر صبر کنند... همین الان هم می توانستند به مراکز خرید بروند.

به سمت اتاقش رفت.

تقه ای به در زد و بدون آنکه منتظر باشد تا او اجازه ی ورود بدهد در را به آرامی گشود.

روی استقرار گاه همیشگی اش همان تخت نبود... چشم چرخاند. گوشه از اتاق میان کمد و میز اینه روی زمین نشسته بود.

و نداد جلو رفت و گفت: بلوط؟

بلوط سرش را بلند کرد. چشمهایش خیس اشک بودند.

و نداد خواست حرفی بزند که بلوط به او توپید و گفت: این اتاق در نداره؟

ونداد: دَد د در زدم...

بلوط نفسش را مثل اه بیرون فرستاد وگفت: خوب؟
 و نداد لب‌هایش را تر کرد وگفت: دوست داری باهم بریم بیرون نهار
 بخوریم... بَب بَب بعدشم بریم خرید؟
 بلوط دماغش را بالا کشید وگفت: برو بیرون آماده بشم...
 و نداد لبخند فاتحانه ای زد و از اتاق خارج شد.
 بلوط مانتوییش را تنش کرد و شال پشمی اش را بدون در نظر گرفتن رنگ
 شلوارش به سر انداخت.
 کاپشنش را هم پوشید و از اتاق خارج شد.
 محض رضای خدا یک نیم نگاه هم به آینه نینداخت تا عذاب وجدان به
 خودش نرسیدن را نداشته باشد.
 و نداد در پذیرایی لبخندی نثارش کرد و حین خاموش کردن چراغ‌ها از خانه
 خارج شدند.
 در اسانسور بلوط با نهایت فاصله در دیوار فلزی فرو رفته بود.
 سوار اتومبیل و نداد شدند و برای اولین بار با هم از خانه خارج شدند.
 سرش را به شیشه تکیه داده بود و به مناظر شلوغ اطرافش نگاه میکرد. صدای
 موزیک در سرش می پیچید و نسبتاً با خواننده همراهی میکرد. مقابل یک
 رستوران توقف کردند. و نداد از ماشین پیاده شد و به سمت در او آمد که بلوط
 در را زودتر از او باز کرد.

این لوس بازی ها به درد او نمیخورد... او هم رام نمیشد. دستهایش را در جیب کاپشنش کرد و وارد رستوران شد. ونداد هم پشت سرش می آمد. بعد از اینکه یک دور کامل در رستوران چرخید جایی کنار پنجره را انتخاب کرد و همان جا نشست.

پیش خدمت منورا به دستشان داد و تنهایشان گذاشت. بلوط به ارقام نگاه میکرد.

ونداد: خوب چي ميخوري؟

بلوط منورا بست و یک تاي ابرویش را بالا داد.

گران ترین غذا همان شیشلیک بدون استخوان بود... به انضمام تمام مخلفات...

ونداد لبخندی زد و رو به پیش خدمت اشاره کرد. بعد از سفارش غذا جفتشان سکوت کرده بودند.

بلوط فکر میکرد کسی که دنبال کار می گردد چطور اینقدر ولخرجی میکنند... شب و روز غذایشان از رستوران تامین میشد... حالا در این رستوران گران قیمت...

هرچقدر هم عمو بهادرش به ونداد پول توجیبی میداد... بالاخره که چه؟ برایش مهم نبود. حوصله ی حساب و کتاب را نداشت. نهار در سکوت مطلق دونفره صرف شد. تازه ساعت دو و سی دقیقه بود.

ونداد آرام بود.

بلوط به سه دختری که به ونداد چشم دوخته بودند نگاه میکرد.

از جا برخاست وگفت: میرم دستهامو بشورم... و به سمت دستشویی بانوان حرکت کرد. در اینه به تصویر مغمومی که د نگاه ابی بخ زده داشت چشم دوخته بود.

اینجا چه میکرد؟ شوهر داشت؟ دستهایش خالی از هر زیور الاتی بود... شوهر داشت... و با همسرش که مثلا یک روز در رویاهایش او را یک شاهزاده سوار بر اسب سفید و زین زرین طلائی می پنداشت حالا... دستهایش را زیر خشک کن قرار داد. باید زودتر از شر این زندگی ساختگی خلاص میشد.

دیگر نمیتوانست این وضعیت را تحمل کند. دیگر نمیخواست که هم خانه ی او باشد... سرش در حال ترکیدن بود. دستهایش را روی صورتش کشید. بوی مایه ی پرتغالی که با آن دستش را شسته بود در سرش پیچید. چه وضعیت اسف ناکي!!!

وضعیت؟ اصلا کدام وضعیت... او هنوز بلوط بود... زیبا بود... مغرور بود. حالا پدر و مادری هم نداشت که مدام غرغرهايشان را بشنود. فقط و نداد بود. طرف حسابش فقط یک پسر پیه بود.

میشد او را دور زد... چرا تا الان به این فکر نکرده بود که میتواند خیلی راحت یک زندگی ایده ال داشته باشد... همانی که همیشه ارزو داشت بدون پدر و مادرش وقت سر کند... حالا اینجا... در پایتخت... با یک پیه ی لوکنتی که چهار کلمه حرف حساب زدن بلد نبود...

پوفی کشید. چهره اش گل انداخته بود. او می توانست هرکاری که دلش بخواهد بکند... چه کسی او را متهم میکرد... چه کسی نگران ابروریزی میشد...

اصلا پدر و مادرش از کجا متوجه این موضوع میشدند؟

حس انسانی را داشت که تازه به کشف مهمی رسیده است... حس کسی را داشت که تازه به معنا و درک یک زندگی بدون صاحب رسیده است...

حس یک زندگی همانطور که خودش دوست داشت... ونداد حداقل انقدر شعور داشت که نزدیکش هم نیاید... پس از این لحاظ خوب بود.

او هنوز به دختر جوان بود که هرکاری از او بر می آمد. به مدد ونداد انتقالی دانشگاه تهران را گرفته بود... و هفته ی دیگر آغاز یک شروع دوباره بود.

پس همه چیز خوب بود... هیچ نقطه ی تاریکی نبود... چرا تا دیروز اینطور فکر نمی کرد... چرا ل*ذ*ت نمی برد؟ میتوانست هر کاری که بخواهد بکند... او بلوط بود... و هنوز بلوط بود. این را یادش رفته بود.

از دستشویی بیرون آمد. قدم هایش محکم بودند. انگار حتما باید به رستوران می آمد و شیشلیک زعفرانی می خورد و به دستشویی می آمد و دستهایش را با مایه ی پرتقالی می شست تا ذهنش باز شود و بفهمد که این زندگی اصلا نمی تواند بد باشد. چه بسا اگر ونداد رافاکتور میگرفت بهشت میشد... اما از زندگی دیروزش که تحت سلطه ی پدرش بود که بهتر بود...

با دیدن دختری که سر میز رو به روی ونداد جای او نشسته بود یک لحظه ایست کرد. همانی بود که از ابتدا به ونداد زل زده بود.

ونداد بدون اینکه متوجه بلوط باشد با صدای بلندی گفت: شما خجالت نمیکشید؟

صندوق دار رستوران خودش را به میز آنها رساند و در حالی که سعی داشت ونداد را آرام کند رو به دختر که قیافه‌ی دلچسبی هم نداشت وزیر ارایش غلیظ و مدل موی اجاره‌ای از پوستیژ مدفون بود تذکر داد.

ونداد رویش را برگرداند. با دیدن چهره‌ی بلوط خشکش زد.

امیدوار بود او این صحنه را ندیده باشد. بلوط به سمت صندوقدار آمد و کاپشنش را برداشت.

ونداد حساب کرد و رو به بلوط گفت: بلوط؟

بلوط نگاهش کرد. ونداد تک سرفه‌ای کرد وگفت: اون ... یی یی به دفعه او مد نشست....

بلوط: مگه من چیزی گفتم؟

ونداد: من تقصیری نداشتم...

بلوط نفس عمیقی از کلافگی کشید وگفت: هر وقت ازت سوال کردم توضیح بده...

ونداد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. بلوط به سمت در خروجی حرکت میکرد. خودش هم نفهمید چرا به آن دختر نیشخندی زد و با نگاهی از بالا به پایین از او خداحافظی کرد.

ونداد در اتومبیل نشست.

بلوط به نیم رخش نگاه میکرد. پوستش نسبتاً گندمگون بود... صورت استخوانی و گرد... مدل موهای خرمایی.. چشمهای درشت قهوه ای روشن... بینی قلمی کوچک... لبهای نسبتاً برجسته و چانه ای کوچک که در صورت گردش توازن خاصی برقرار کرده بود.

اعتراف سخت و سخیفی بود اما ونداد خوب بود... ولی اینقدر خوب نبود که یک نفر بیاید جلو و... یعنی آن طور ها هم نبود که کسی بخواهد در آشنایی را با او باز کند...

یعنی واقعا اینقدر خوب بود که کسی بیاید جلو و بخواهد به او نخ بدهد؟! اتفاق چند لحظه ی پیش را نمیتوانست تفسیر کند.

دختر اگر حرف زدنش را میدید چه میکرد.... لابد تک تک موهایش را از جا در می آورد.

انقدر غرق افکارش بود که نفهمید در مدت زمان کمی به مرکز خرید رسیده بودند.

ونداد کار بلوط راه می آمد. بلوط سعی داشت فاصله اش را با او حفظ کند... ونداد مغازه ی مانتو فروشی را نشان داد.

اتفاقاً نیاز مبرمی به مانتو و پالتو داشت.. چند وقت دیگر با چه بساطی میخواست به دانشگاه برود... ترجیح میداد مانتوی ضخیم و کتانی بردارد.

ونداد یک مانتو سرمه ای با کمر بند مشکی نشان داد.

ساده و شیک بود. خواست امتحانش کند.... ولی منصرف شد. مانتو را پس زد وگفت: من از رنگ سورمه ای خوشم نمیاد...

چشمش را یک مانتوی کرم قهوه ای گرفته بود.

ونداد با هیجان گفت: این قشنگه... امتحانش می‌می میکنی؟
 بلوط لبهایش را گزید... به اطراف نگاه کرد که مبادا کسی متوجه نوع گویش
 ونداد شوند... خوشبختانه از نگاه های خیره و فضولانه ی ملت خبری نبود.
 با حرص گفت: کسی از تو نظر خواست؟

ونداد چیزی نگفت.

بلوط همان مانتو را به داخل پرو برد. دران اتاقک کوچک و خفه و بد بو...
 بنظر مانتو به تنش نشسته بود. خوبی اش این بود که خوش خرید بود و
 هرچیزی که چشمش را میگرفت همان دم ان را می خرید.
 مانتو را درآورد... مانتوی خودش را پوشید و از اتاق خارج شد.
 ونداد با لب و لوچه ای اویزان نگاهش میکرد. شاید میل داشت بلوط نظر او
 را بپرسد. زهی خیال باطل.

فروشنده با روی باز از انها استقبال کرد و بابت خریدشان تشکر کرد.

ونداد ساک خرید را دستش گرفت و همراه بلوط از مغازه خارج شدند.
 زیر لب زمزمه کرد: مبارک باشه...

بلوط به او نگاه کرد که ساک خریدش را با خودش می آورد. یک لحظه یک
 جور ی شد.

با این حال چیزی نگفت. با دیدن بوتیکی که انواع بافت ها و پالتو ها دکور
 زده بود. با هیجان به همان سمت قدم برداشت....

بلوط دست رو هر چیزی که می گذاشت و نداد بدون هیچ حرفی پولش را پرداخت میکرد... خرید دو بافت طوسی و مشکی... یک جین ذغالی... شال پشمی که با رنگ بافت هایی که خریده بود ست بودند.... خریدش نسبتاً تکمیل شده بود. هر چند بدش نمی آمد به یک مرکز خرید کفش هم در همان حوالی برود و یک پوتین هم برای خودش بخرد. با این حال دوست نداشت به زبان بیاورد.

وندا: اون طرف خیابون یه پاساژ دیگه هم هست... بریم؟

بلوط مخالفتی نکرد.

وندا که مسئول حمل و نقل و سایل و خریدها بود پیشنهاد کرد تا آنها را به داخل صندوق عقب ماشین بگذارد و برگردد.

بلوط باز هم چیزی نگفت. ترجیح میداد سکوت کند. به هر حال موافق بود. در حالی که رو به روی بوتیکی ایستاده بود و یک پیراهن مجلسی مدل کوتاه را دید میزد... دستی روی شانه اش قرار گرفت. با ترس به عقب چرخید. و نداد بود که لبخند میزد.

بلوط اخم کرد و گفت: این چه کاری بود کردی؟

وندا بی توجه به حرفش گفت: از اون خوشتر اومده؟

بلوط: نه... بریم؟

وندا سری تکان داد و به سمت خیابان راه افتادند.

وندا دست بلوط را گرفت. بلوط تا بخواهد بجنبد و مخالفت کند و نداد او را وسط خیابان برده بود. خوشبختانه از ترس جانش هم که شده بود مخالفتی نکرد و تا رسیدن به پاساژ دستش را در اختیار و نداد قرار داده بود.

با دیدن کفش ها پوتین ها... چشمهایش برقی زد ... ونداد انگار فکرش را می خواند.

خرید یک پوتین خز دار و یک کتانی ال استار ... روحیه اش را بیش از پیش سر حال آورده بود.

ونداد دستش را گرفت. این بار مخالفتی نکرد.

ونداد: چرا اینقدر سردی؟

و دست بلوط را به همراه دست خودش در جیب اورکت سیاهش فرو کرد. بلوط خیلی گرم بود... ترندهایش هم به درد خودش میخورد. هر چیزی که خواسته بود و نیاز داشت و نیاز نداشت خریده بود...

خوبی اش این بود که کسی نگفت چه خبره... یا سر یک قیمت غرو لند کند و چانه بزند. ونداد هزار بدی که داشت هیچ... اما این لارج بودنش خیلی دلچسب بود... همین که بدون هیچ تذکر و غرغری پول را روی میز پرت میکرد کیف میداد.

ونداد ایستاد.

بلوط متعجب نگاهش کرد.

ونداد: چیزی از این جا نمیخوای؟

بلوط مسیر نگاه او را دنبال کرد... جلوی یک پوشاک زنانه ایستاده بود.

بلوط خنده اش گرفته بود. خوب بود به فکر همه چیز بود... ونداد کیف پولش را درآورد و چند تراول به او داد وگفت: من ة ة ة همین جا منتظرتم...

بلوط وارد مغازه شد... پنج نفر بیشتر داخل نبودند اما سر و صدا سرسام آور بود...

شاید ده دقیقه هم کارش طول نکشید.

از مغازه خارج شد و با چشم دنبال ونداد می گشت. کمی جلو رفت... ونداد نبود... لوازم آرایش و سوسه اش کرد تا یک خرید دیگر هم به لیستش اضافه شود. هنوز کله پول در دستش باد کرده بود....

از مغازه بیرون آمد... ونداد را نمی توانست پیدا کند... باز نگاه کرد.

ونداد کجا بود؟

چقدر پاساژ شلوغ بود... حالا که ونداد کنارش نبود حس میکرد چقدر شلوغ است.

ساک ها را در دستهایش جابه جا کرد و راه افتاد. با دیدن هر پسر جوان بلند قامتی که اور کت مشکی پوشیده بود به طرفش میرفت.

اما ونداد... کل پاساژ را پایین و بالا کرده بود... ونداد نبود که نبود. حس بدی داشت... دهانش خشک شده بود... یعنی گم شده بود!

دوباره راه افتاد... حتی تک تک وارد مغازه ها میشد... کم مانده بود اشکش در بیاید...

در تهران هیچ جایی را بلد نبود... گوشی اش را درآورد.. به چه کسی میخواست زنگ بزند... او که شماره ی ونداد را هم نداشت... با بغض باز هم لیست مخاطبینش را زیر و رو کرد... شماره ی هر احدی را داشت جز ونداد و هرکسی که در تهران بود.

چشمهایش پر از اشک شده بود. گم شده بود؟ ونداد او را تنها گذاشته بود...

ساعت هفت غروب بود. پاهایش از راه رفتن های زیاد ذوق ذوق میکرد... نوک انگشتانش هم کم و بیش یخ زده بود. هنوز داشت به صفحه ی گوشی اش نگاه میکرد... خدا خدا میکرد تا ونداد حد اقل شماره ی او را بگیرد... یاد اتومبیل افتاد... حتما ونداد به سراغ ماشین میرفت... بار اخر پاساژ را دور زد و در نهایت به ان سوي خيابان رفت تا کنار اتومبیل منتظر ونداد باشد.

قلبش در دهانش مي کوبید. اصلا ریتم عادي نداشت.

او هیچ جا را بلد نبود... هیچ شماره از هیچکس نداشت. احمقانه بود... خودش هم میدانست... لبش را مي گزید و سعی میکرد قلبش را به جاي اولش باز گرداند....

وارد فضاي نیمه تاریک و خفه ی پارکینگ شد. تا انجا که یادش مي امد طبقه ی اول جا نبود... وارد اسانسور شد و دگمه ی سوم را فشرد... با دیدن ان همه اتومبیل... نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد... ماکسیمای سفید... حتي پلاکش هم نمي دانست... چقدر احمق بود... چقدر گیج بود...

واقعا گم شده بود؟؟؟

با استرس پوست لبش را مي جوید و به دو ماکسیمای سفیدی که در دو کنج پارکینگ ایستاده بودند زل زده بود... داخل اتومبیل ها را نگاه کرد... یکی از انها یک خرس عروسکی صورتی را به اینه او یخته بود. این نمیتوانست اتومبیل ونداد باشد.

تا انجا که ذهنش یاری میکرد هیچ وسیله ی اویختنی ای در ماشین ندیده بود. به سمت ماکسیمای دیگر رفت... ان هم یک چشم نظر ابی به اینه اویخته بود...

دستهایش خیس عرق شده بودند... نفسش هنوز تند میزد. و فکر میکرد واقعا گم شده است... کل طبقه ی دوم را از نظر گذراند. داشت سکت میکرد.

از پارکینگ خارج شد... دو قطره اشک از چشمش پایین چکیدند... حتی ادرس خانه را هم نمی دانست...

به همان پاساژ ان طرف خیابان رفت... جلوی همان مغازه ی پوشاک زنانه... اشک هایش بی وقفه می باریدند... انقدر چشم چرخانده بود این سو و ان سو را نگاه کرده بود که خسته شده بود. حالا کجا میرفت؟ به پدر و مادرش زنگ میزد و شماره ی عمویش را می گرفت؟

وای خدایا... این آخرین گزینه بود که حاضر بود بمیرد تا انجامش دهد... وارد خیابان شد... کسی انگار صدایش کرد... وسط خیابان با هیجان سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند و صدای جیغ کشان ترمز یک اتومبیل و جیغ های وحشت زده ی عابرین...

ونداد به سمتش دوید... بلوط خشک شده وسط خیابان ایستاده بود... راننده ی مزدا سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: یابو... اینطوری ایمیسن وسط خیابون؟

ونداد به سمت مرد راننده یورش برد و گفت: چّ چّ چّ چه خبرته ... حالا که چیزی نشده؟

مرد راننده در را باز کرد و با حرص گفت: حتما باید له میشد تا به چیزی
میشد؟

و نداد با غیظ در حالی که دندان هایش را روی هم می سایید گفت: برو خدا
رو شکر کن که به مواز سرش ک ک ک کم نشده... وگرنه تو و این لگن رو
به اتیش میکشیدم....

مرد راننده با قلدری گفت: تو خر کی باشی؟
و نداد یقه ی مرد را گرفت....

بلوط بازویش را کشید و گفت: و نداد...

و نداد به بلوط نگاه کرد. حال در سستی نداشت... با این که صدمه ندیده بود
اما رنگ و رویش در آن تاریکی غروب هم فریاد میزد که پریده است.
حوصله ی دعوا نداشت.... بیخیال مرد شد و بازوی بلوط را کشید و او را به
دنبال خودش می برد.

بلوط اصلا تعادل نداشت.... هق هق میکرد. و نداد او را در اتومبیل نشانند و
خودش رفت تا یک بطری اب برایش بگیرد...

بعد از دقایقی آمد و در سمت او را باز کرد و بطری اب را به دستش داد و
گفت: یهو کجا غیبت زد؟

بلوط با گریه گفت: تو کجا رفتی؟

و نداد از تماشای قیافه ی او لبخند محوی زد و گفت: من فکر کردم کارت
طول میکشه... ب ب ب بعدش هرچی دنبالت گشتم پیدات نکردم...

بلوط با صدای گرفته ای گفت: من تو پارکینگ هم اومدم... ولی نبود...

ونداد لبخندی زد وگفت: منم رفتم م م م ماشین و بیارم تو خیابون دنبالت بگردم....

بلوط با عصبانیت گفت: تو که میدونستی من جایی و بلد نیستم...

ونداد نفس راحتی کشید وگفت: ب ب ب ببخشید... من نمیخواستم....

بلوط اشکهایش را پاک کرد.

ونداد با شیطنت گفت: بعد ت ت ت توقع داری همین جور بذارم هر جا خواستی بری؟

بلوط با غیظ گفت: من اسیر نیستم.... فهمیدی؟

ونداد: من چنین حرفی زدم؟

بلوط سرش را به شیشه تکیه داد وگفت: دیگه نمیخوام راجع بهش حرف بزنم....

ونداد: دو دو دو دوست داری الان کجا بریم؟

بلوط شانه هایش را بالا انداخت.

ونداد: یه دوستی دارم کافی شاپ داره... ب ب ب بریم اونجا؟ بعدشم بریم برای شام... هووم؟

بلوط نفسش را اه کرد وگفت: بریم یه خرده برای خونه خرید کنیم.... من یکی دیگه حالم از غذای رستوران بهم میخوره....

ونداد چشمهایش چهار تا شد. با ذوق به او خیره شد.

هنوز صورتش از سرخی اشک در نیامده بود... لبخندی نثارش کرد وگفت: هرچی شما دستور ب ب بدی...

بلوط چشم غره اي رفت و فکر کرد بايد شماره اش را بگيرد... اما نه به گونه اي که خودش متوجه شود.

جلوي يک فروشگاه مواد اغذيه توقف کرد و با هم پياده شدند و چرخ خريدي را و نداد برداشت و بلوط هم هر چه بود و نبود را درو ميکرد... با ديدن زوج هاي ديگري که مشغول خريد بودند... براي چند لحظه دست از کارش کشيد... داشت همان ادمي ميشد که همه از او توقع داشتند... يک زن خانه دار!

بسته ي ماکاراني را داخل چرخ پرت کرد و دستهايش را در جيبش گذاشت. و نداد پرسيد: خريدت تموم شد؟

بلوط نمي دانست چه کند... از سر لجبازي هم که شده حق ندا شت آني باشد که همه از او انتظار دارند... چيزي باشد که خودش نميخواهد... با ديدن قفسه ي شامپو... به ان سمت رفت و مواد بهداشتي مورد نيازش را هم خريد.

در اين فروشگاه تنها چيزي که به او ياد اور مي شد اين بود که مجرد نيست... حالش از لفظ تاهل بهم ميخورد!!!
با حرص چرخ و نداد را رها کرد و با تشر گفت: ميرم توصف و ايسم... هر چي ميخواي بخر...

و دستهايش را در جيبش فرو برد و داخل صف طويل صندوق ايستاد.
و نداد هم بعد از مدت کمي به او ملحق شد... هر چيزي که دم دستش آمده بود برداشته بود. از سوسيس و گوشت و مرغ و ماهي و ميگو گرفته بود تا

شیشه شوي و اسکاچ و اهن رباهاي عروسي که به در يخچال و فریزر مي چسبانند... خنده اش گرفته بود.

کافي شاپ خلوت بود... فقط ارسال و چند تن از دوستانش با صدای خند هایشان فضا را پر کرده بودند.

و نداد در شیشه اي را باز نگه داشت تا ابتدا بلوط وارد شود.

فضاي کافي شاپ تاریک و روشن بود و دکورش مثل یک کلبه ي چوبي بود. بوي عود و دود قلیان نعنایي همه جا را گرفته بود.

صدای خنده ي جمعي در کنج کافي شاپ باعث شد به همان سو نگاه کند... یک ابشار دکوري هم در همان سمت قرار داشت... و یک شومینه ي هيزمي در ضلع روبروي ابشار... در کل ميتوانست در سه کلمه بگويد فانزوي و رمانتيک و زیبا... ارسال از جا برخاست... با دید قامت و نداد که پشت دختر مي آمد. لبخند ي زد و گفت: وای و نداد حلال زاده اي پسر... همین الان بهنوش میگفت چقدر جات خالیه... و او را در آغوش* و*ش گرفت.

جمع پنج نفره ایستاده بودند.

سه دختر به سمت بلوط آمدند و او را صمیمانه در آغوش* و*ش کشیدند.

بلوط مات و متحیر نمیدانست انها کیستند... با این حال لبخند تصنعی اش را بر لب داشت...

ارسلان با بلوط دست داد وگفت: ونداد نگو که خواهر مجرد داري که باورم
نمیشه...

ونداد لبخندي زد وگفت: همسر م ب ب ب ب...

بلوط حرصي تند گفت: بلوط هستم....

ونداد لبخندي زد وگفت: خودش گفت....

بلوط اخم هایش در هم بود. اما بر خلاف تصورش انها اصلا جور دیگری
به ونداد و او نگاه نکردند.

دختری با هیجان دوباره او را ب*غ*ل کرد وگفت: واییی ونداد بهت تبریک
میگم....

و به بلوط گفت: من بهنوش هستم...

دختر دیگری که چهره ی ساده تری داشت و آرام تر بود با لبخند گفت: منم
سارا هستم.. همسر ارسلان.. خوشبخت باشید...

و نفر سوم که شالش از سرش افتاده بود و برایش خیلی مهم نبود.... با ونداد
دست داد وگفت: فکرشم نمیکردم یه روزی ازدواج کنی ما رو خبر نکنی....
و رو به بلوط گفت: منم زهرا هستم.

ونداد به لبخند محوي اکتفا کرد.

نفر پنجم هم پسری هم قامت ونداد بود که خودش را کیوان معرفی کرد و
ونداد را محکم در آ*غ*و*ش کشید.

بلوط در میان دختر ها نشست و ارسلان رفت تا کیک و قهوه فراهم کند....

در حالی که شیر داخل فنجان ها میریخت گفت: یه دعایی به جون بابا
بزرگت بکن....

ونداد خندید و کیوان گفت: همین.... هیچ دختری و محل نمی دادی واسه
همین لعبت بود نه؟

ونداد اخم کرد وگفت: خفه....

کیوان با لبخند گفت: نمیتونستی ما رو تو عروسیت دعوت کنی؟ مگه ما
چقدر میخواستیم شام عروسی بخوریم... یه کف دست برنج دیگه این حرفا
رو داشت؟

ارسلان سقلمه ای به پهلوی کیوان زد و خواست که ساکت شود. او در
جریان نبود... و اصلا نمی دانست که انها هیچ مراسمی نگرفتند.

صدای خنده ی دختر ها بلند شده بود.

بهنوش طبق معمول مجلس گرم کنی میکرد...

پسرها هم کنار انها نشستند و ونداد گفت: بدبخت شوهرت...

بهنوش لب برچید وگفت: تقصیر مننه میخوام زنت بین ما حس غریبی
نکنه.... بعدشم تو شوهر گیر بیار من میگم کی خوشبخت میشه کی بد
بخت...

ونداد لبخندی زد وگفت: این همه برات جور کردم... یی یی یدونه اش هم
مورد قبولت واقع شد؟

بهنوش: خیر ندیده به چیزی هم بدهکارت شدم؟

ونداد لبخندی زد و بهنوش گفت: فکر نکن قول و قرارمون یادم رفته ها....

ونداد یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: ک ک ک کدومشو میگی؟

بهنوش لبخندي زد وگفت: جلو بچه اين حرفا رو ميزني باورش نشه؟
 و رو به بلوط گفت: بلوط جون ... ما فقط داريم شوخي ميکنيم...
 بلوط سرد گفت: مهم نيست... راحت باشيد...
 بهنوش رو به و نداد گفت: قرار بود پيانو يادم بدي؟؟؟؟ گفتي برام کلاس
 ميذاري... در منزل... يادتون رفت اقاي وارسته؟
 و نداد هنوز از طعنه ي پنهاني حرف بلوط در نيامده بود. شايد به خاطر
 اتفاق ظهر... شايد هم واقعا برايش ... خودش هم نميدانست چرا دوست
 داشت بلوط ناراحت شود... دلخور شود... عکس العمل نشان دهد.
 تصنعی لبخندي زد وگفت: باشه ... حتما... پ پ پ پ پيانو م خونه
 است... هنوز نياوردمش خونه ي جديدم...
 بهنوش: به هر حال من منتظرم...
 و نداد سري تکان داد و قهوه اش را مزه مزه ميکرد.
 بلوط از زهرا پرسيد: کجا ميتونم دستهام و بشورم؟؟؟
 زهرا سمتي را نشان داد و بلوط از جا برخاست... جلوي اينه ايستاده بود
 و سر و صورتش را مي شست. خوشبختانه بخاطر بي ارايشي نگران اين نبود
 که کرمو رژ لبش پخش شوند...
 در باز شد و سارا وارد شد وگفت: بلوط جان خوبي؟
 بلوط متعجب گفت: ممنون... چطور؟
 سارا: اقاتون نگران شد چرا دير کرديد.... طفلک داره پر پر ميزنه...

بلوط حرفی نزد. اما سوالی مثل خوره به جاننش افتاده بود... تا آنجا که به یاد داشت مادرش از ندیده بودن ونداد گفته بود.... اما حالا این صمیمیتی که با بهنوش داشت...

اصلا به او چه ربطی داشت.

در سکوت به همراه سارا از دستشویی خارج شد. این بار تنها جای خالی کنار ونداد بود.

همان جا نشست و با کیک شوکلاتی اش مشغول شد.

وندا دزیر گوشش گفت: ازم ناراحتی؟

بلوط: نه....

انقدر صریح این واژه را به کار برد که جای حرف دیگری برای ونداد نباشد... انقدر تلخ گفت که ونداد باید باور میکرد که او اصلا برای بلوط مهم نیست.... تا حتی از دست او ناراحت شود یا خوشحال!!! حسرت این را هم باید میخورد که کاش حداقل کمی برای بلوط مهم بود!...

ساعت از یازده شب گذشته بود که خسته و کوفته به خانه رسیده بودند...

بلوط داشت به ساک خرید هایش نگاه میکرد... با ذوق و شوق هر کدام را در می آورد و زیر و رو میکرد. اگر جان دومی داشت حتما یک دور دیگر آنها را هم می پوشید... نفس عمیقی کشید.

روز بدی نبود... چه بسا که خیلی هم خوب بود. مهربانی های ونداد.... نه نه.... مهربانی نه اصلا دلش نمیخواست به او صفتی عطا کند... ولخرجیهای ونداد به نفعش بود... نفس عمیقی کشید و روی تخت پهن شد.

شمارش معکوس آغاز شده بود. به زودي دانشگاهش شروع ميشد و کمتر فکر ميکرد شوهر زوري کردن اخيرين بدبختي دنياست...
 با تقه اي که به در خورد با رخوت از جايش بلند شد.
 ونداد لبخندي زد وگفت: چايي آماده کردم...
 بلوط سري تکان داد وگفت: ميل ندارم...
 خواست در را ببندد که ونداد پيش دستي کرد وگفت: يه لحظه وایسا...
 وساكي را که پشت کمرش پنهان کرده بود را جلويش گرفت.
 بلوط يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: اين چي هست؟
 ونداد: بَب بَب بازش کن بين...
 بلوط با بي ميلي ساک را باز کرد... با ديدن پيراهن مجلسي ساتن مدل کوتاه که به رنگ سورمه اي بود چشمهايش را ريز کرد وگفت: اين چيه؟
 ونداد: همونه که چشمتمو گرفته بود...
 بلوط: کي اينو خريدي من نفهميدم...
 ونداد لبخندي زد وگفت: همون موقع که رفتي تو مغازه منم رفتم اينو برات خريدم... فقط يه خرده طول کشيد...
 بلوط کمي فکر کرد تا به ياد بياورد که در کجا با هم نبودند... ياشد افتاد...
 گم شدنش...
 با اخم به او توپيد: تو منو اونجا قال گذاشتي که بري برام پيرهن بخري؟؟؟
 ارررررره؟
 ونداد ماتش برد... اين چه رفتاري بود؟

بلوط ساک و پیراهن را به صورتش پرت کرد و با داد گفت: منو ول کردی که

بری این اشغال و بخری؟؟؟

ونداد سکوت کرده بود.

بلوط با غیظ گفت: خوبه میدونستی جایی و بلد نیستم...

و بی توجه به او به اتاق رفت و در را هم محکم بست.

فصل پنجم:

با احساس رخوت به پهلو غلت زد. دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

با صدای موبایلش به سمت ان چرخید...

صدای متحکم بهادر در گوشش پیچید.

با صدایی که هنوز رنگ خواب الودگی داشت گفت: طوری شده؟

بهادر: تا کی میخوای به این وضع بیکاری ادامه بدی؟ من سر گنج نشستم؟

ونداد حرصی گفت: من از صدقه سری پدر ب ب ب بزرگم خرج میکنم....

اشکالی داره؟

بهادر با لحن ملایم تری گفت: بیا شرکت باهات حرف دارم...

ونداد: وقت ندارم...

بهادر با کلافگی گفت: ونداد...

ونداد: چی از ج ج جونم میخوای؟ زندگیما بازی دست ت ت تو و برادرت

و پدرت شده بس نیست؟ بذارتو حال خودم باشم...

و تماس را قطع کرد.

نفس عمیقی کشید و با کلافگی به سمت اشیپزخانه رفت... چای دم کرد...

میز صبحانه را چید.... نان را هم از فریزر درآورد و در ماکروویو داغ کرد...

نگاهی به ارکان صبحانه انداخت... به میز چهار نفره ای که سه صندلی خالی را در بر گرفته بود... به در بسته ای که از این اشپزخانه میتوانست بسته بودنش را ببیند و حس کند... به کل خانه نگاه کرد... به ساک و پیراهنی که هنوز جلوی در اتاق روی زمین افتاده بودند...

از جایش بلند شد... آنها را برداشت...

با جسارتی که کمتر از خودش سراغ داشت... در اتاق را به آرامی باز کرد. مثل یک بچه گربه روی تخت بزرگ دو نفره مجاله شده بود... اتاق گرم بود اما او انگار سردش بود ساک لباس را پایین تخت کنار دیگر خریدها گذاشت و پتورا به آرامی تا نیمه های شانه های ظریف و عریانش بالا کشید... کشید...

موهایش نیمی از صورتش را گرفته بودند.

لبهایش نیمه باز بودند... بی رنگ و رو... اما برجسته... پتورا بیشتر بالا کشید تا نزدیکیهای گردنش...

با سر انگشت خواست پوست صورتش را نوازش کند که عقب کشید... نفسش را مثل اه خالی کرد و از اتاق خارج شد...

بار دیگر به اشپزخانه نگاه کرد. در پوش ظروف مربا و کره و پنیر را گذاشت. بدون اینکه چیزی بخورد.

به اتاق بازگشت و لباس پوشید و از خانه خارج شد.

حوصله ی رانندگی نداشت... ترجیح می داد قدم بزند و نفس های آخر شهر یور را به ریه هایش دعوت کند...

با دیدن جوانی هم سن و سال خودش که به همراه دختر جوانی قدم بر میداشت... داغ دلش تازه شد. به آنها نگاه میکرد که سادگی از سر و رویشان می بارید...

سوار اتوب* و*س شدند و از جلوی چشمش عبور کردند... مگر از بلوط چه میخواست؟؟؟ حتی حاضر نبود یک فرصت کوتاه به او بدهد... شاید موفق میشد.

اصلا خودش به چه روی افتاده بود... چرا به این زندگی اجباری اصرار داشت... چرا تمامش نمیکرد... مگر زور بود... او تمام تلاشش را برای نگه داشتن بلوط....

او چه تلاشی کرده بود؟

چرا هیچ کدام از محاسباتش جور در نمی آمد... چرا این زندگی را می خواست... چرا آن دختر تخس و بد قلق را میخواست... چرا تمامش نمیکرد.

همه چیز تحت سلطه ی او بود...

میتوانست مثل اب خوردن از شرش خلاص شود.

با خودش فکر کرد او مگر شری هم دارد... او هم حق ندارد.

چه بسا او بیشتر حق دارد... ولی نمیتوانست از او بگذرد... چرا این کار را کند؟

وقتی نام بلوط در شناسنامه اش بود... پس کسی حق نداشت بلوطش را از او بگیرد... مال او بود. حق او بود... سهمش بود.

با نهایت لجبازی ها و عنق بازی هایش... حاضر نبود او را از دست بدهد.

چقدر بی انصاف بود ... او یک دختر زیبای خواستنی بود. حداقل اگر تا دیروز خواست او نبود اما حالا برای او بود... هر چند اسباب بازی بشمار نمی آمد. یک ادم بود که دلش نمیخواست حالا که سهم او شده بود... او را به همین راحتی از دست بدهد.

باید حفظش میکرد...

هنوز هیچ تلاشی در ابراز احساسات جدیدش در قبال او انجام نداده بود. او هم نمیخواست... او هم مخالف بود... اما حالا هم میخواست... هم موافق بود... هم حاضر بود برای رضایت بلوط دست به هر کاری بزند... چیزی به دلش چنگ میزد.

از روز اولی که با او زیر یک سقف زندگی کرده بود حسش نسبت به او افزایش میافت... یک نوع انس و الفت... یک نوع حس همدردی در برابر یک زندگی اجباری... شاید دلسوزی... و در کمال بی رحمی غریزه... حداقل تا وقتی که طعم با او بودن را نچشید دست از سرش بر نمی دارد. موهایش را با پنجه هایش کشید...

اولین دختری که در زندگی اش آمده بود هم سرش بود... هم سر اجباری... زوری... مصلحتی!!!

دوست دختر نداشت... هیچ وقت... کسی او را داخل ادم حساب نمیکرد. اگر حساب شده بود فقط بخاطر درسش بود برای بر طرف کردن مشکلات درسی.

در دانشگاه هم بخاطر همین به سمتش امده بودند. هرچه که بود خودش اینطور فکر میکرد...

اکیپ دوستانش هم همین بود. اگر دختری بینشان بود هیچ وقت به خودش اجازه نداد که کسی را بیش از حد به احساساتش نزدیک کند.

تا به حال به کسی شماره نداده بود. اظهار عشق نکرده بود.... اصلا بلد نبود کسی را از جنس مخالف دوست داشته باشد.

حرفهایش هم رنگ و بوی علاقه نداشت...

شوخی هایش هم فقط شوخی بود... و همه ی اطرافیانش این را می دانستند.

او هرگز به خودش این حق را نداد که دختری را دوست داشته باشد.... شاید

دوست داشت اما به نوع و روش خودش... اما حالا یکی را داشت که انگار

نداشتتش اسان تر بود... او برای خودش بود.... بلوط برای او بود... پس

میتوانست انطور که قبلا رسمش بود او را دوست نداشته باشد... حالا

میخواست عاشق او باشد... مرد زندگی اش با شد... تکیه گاهش با شد...

میتوانست یک زندگی ایده ال داشته باشد... مثل همه ی ادم ها... هیچ

فرقی هم با بقیه نداشته باشد...

لبهایش را تر کرد...

او چه فرقی با بقیه داشت؟

یک عمر از جوابش عاجز مانده بود اما میدانست که خیلی فرق دارد.

فرق دارد... نقص دارد!!! ..

تا به خودش امد جلوی شرکت پدرش بود.

میلی به این که به آنجا برود و باز بحث کند نداشت. اما با همان بی میلی وارد شرکت شد.

نگهبان گرم سلام و علیک کرد و به او تبریک گفت.

خیلی نمی توانست خوش برخورد باشد یا حرف بزند یا تعارفات معمول را به زبان بیاورد از ترس ریختن ابروی مهندس وارسته سکوت را ترجیح میداد.

وارد اسانسور شد...

طبقه ی پنجم ایست کرد ... صدای لطیف زنی اعلام کرد که باید پیاده شود. منشی شرکت به پایش بلند شد.

در حالی که با لبخند بابت ازدواجش به او تبریک میگفت تلفن را برداشت و با صدای مهیجی گفت: آقای وارسته پسر تون تشریف آوردن...

و نداد یکطرفه شنید که زن گفت: نه... اقا و نداد... بله بله... حتما میفرستمشون داخل.

و با لبخند کجی رو به و نداد گفت: حالا اگه اقا وحید بودن باید منتظر میموندن تا جلسه ی پدرتون تموم بشه... اینجا تشریف داشته باشید تا بیان.

خودش را روی مبل چرمی پرت کرد...

با نگاه به در و دیوار و یک کتابخانه و میز کار و کامپیوتر و کرکره ی نیمه باز وقت می گذراند.

بهادر وارد اتاق شد.

و نداد بی اراده به احترامش بلند شد.

بهادر لبخندی زد و رو به رویش نشست و گفت: چه عجب...!

و نداد پوفی کشید و گفت: چي کارم داشتی؟

بهادر اخمی کرد و گفت: تا کي میخوای بلا تکلیف باشی؟

و نداد: دنبال کار هستم...

بهادر موهایش را با پنجه هایش کشید و گفت: پسر جون... چرا لج میکنی؟

بیا پیش خودم... اقای خودت باش نوکر خودت باش...

و نداد پوزخندی زد و گفت: وحید هست... همینو میخواستی بگی؟؟؟ پ

پ پ پای تلفنم میشد بگی... و به قصد رفتن از جا برخاست.

بهادر با حرص گفت: و نداد.

و نداد به او نگاه کرد.

بهادر چشمهایش را ریز کرد و گفت: بد کردم زندگیتو سر و سامون دادم؟ بد

کردم دست دختر عموتو گذاشتم تو دستت؟ بد کردم؟

و نداد اهی کشید و به صورت بهادر خیره شد.

بهادر با لحن ملایم تری گفت: تو با من معامله کردی... یاده؟ گفתי وقتی

تن به ازدواج میدی که یه چک ازم بگیری؟ خوب من که بی چک و چونه

هرچی گفتم چشم... خونه... ما شین... کارم میگم بیا پیش خودم...

دیگه چي میخوای؟

با مکث کوتاهی افزود: من هنوز به حساب پدر بزرگت دست ندم... منتظرم

بینم تو کي میخوای یه رقمی و بنویسی و کلک کار و بکنی... و نداد میخوام

شرکت و توسعه بدم... هنوز تکلیفم از تو مشخص نیست... اصلا نظرت

چیه شعبه ی جدید و بدمش تو اداره کنی؟ هووم؟ این کار ودر حق وحیدم
نمیکنم...

اما تو...

از جا بلند شد و روبه روی پسرش ایستاد.

ونداد یک سر وگردن از او بلند تر بود.

در حالی که به قامتش خیره شده بود سرش را بالا تر گرفت تا به چشمهایش
نگاه کند.

با لبخندی که منشا ان رضایت وافتخار بود زمزمه کرد: همین الان هم آگه
این شرکت هنوز سرپاست و ور شکست نشده بخاطر قبول زندگی با بلوط
بود...

خوشحالم که با هم کنار اومدید... چیزی هم که کم و کسر ندارید میدونم
که بلوطم دیگه باهات میسازه... همه چیز خوب پیش رفته... اینطور نیست؟
لبخند مصنوعی ای زد و گفت: حالا دوست دارم با خانواده ات هم کنار
بیای... نظرت راجع به شعبه ی جدید چیه؟ یا به نظرت سهام جدید
بخیریم؟

تو میتونی کل موجودی اون حساب و خالی کنی ونداد... میتونی سهام
بخری... یه کمی شم اقتصادی تو بکار بنداز... شیمی به درد نمیخوره...
نون توی بتون و تیراهنه... میشه یه مجتمع مسکونی بسازیم... یا تجاری...
ادمش هم سراغ دارم؟

اصلا چطوره یه داروخونه یا شرکت دارویی راه بندازیم؟

وندا دهنوز مسکوت به او خیره شد. فقط پول مهم بود؟ یا توسعه ی شرکت

... یا سهام... یا... فقط پول مهم بود؟!

بهادر هم سکوت کرد. کلافه شده بود.

بهادر کم طاقت با لحن متحکمی گفت: چته وندا؟

وندا نفسش را سنگین بیرون فرستاد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

از این همه سوال و جواب کلافه شده بود... بی توجه به صدای منشی که او

را خطاب میکرد... وارد اسانسور شد و از شرکت خارج شد.

بلوط کش و قوسی آمد و به ساعت نگاه کرد.

از دوازده و نیم گذشته بود.

با رخوت از جا بلند شد تا دست و رویش را بشوید.

با صدای ایفون کلافه بدون اینکه تصویر را نگاه کنند در را باز کرد. احتمالا

وندا بود که نهار را آورده بود.

دست و رویش را شست و از دستشویی بیرون آمد.

با دیدن برنا که وسط هال ایستاده بود و با کنجکاوی به در و دیوار خانه نگاه

میکرد رسماً خشکش زد.

برنا متوجه حضور بلوط شد و با لبخند که منشا دلنگی داشت به سمتش

رفت و او را با سر و صورت خیس محکم به آغوش کشید.

بلوط بغض کرده بود. اگر برادرش می دانست چقدر دلنگش شده بود...

لحظاتی در آغ*و*ش برنا مانده بود و با نفس های عمیق سعی داشت به اشکهایش اجازه ی خروج ندهد.

برنا او را از خودش جدا کرد و با لبخند شیطنت باری گفت: پس اینطوریه دیگه... ملت میرن شوهر میکنن و حاجی حاجی مکه میشن؟

بلوط به چهره ی برنا خیره شده بود...

صورت مهربان و خونگرم او که به رویش لبخند میزد... از او نمیتوانست متنفر باشد او که در این زندگی تحمیلی نقشی نداشت... نه از او دلخور بود نه رنجیده خاطر بود نه ناراحت بود و نه هیچ چیز دیگر... فقط دلش برای برادرش تنگ شده بود.

و جالب بود که با همه ی ناراحتی ها دلش برای مادر و پدرش هم تنگ شده بود.

برنا روی مبلی نشست و بلوط خمیازه ای کشید و گفت: خوبی؟

برنا لبخندی زد و گفت: تا الان خواب بودی تنبل خانم؟

بلوط به لبخند محوی اکتفا کرد....

کنار برنا نشست و گفت: چه خبر؟

برنا به رویش خندید و گفت: این چه ریخته... تو هر روز جلوی ونداد این شکلی راه می ری؟ اون بدبخت سکنه میکنه که... و بلند بلند خندید.

بلوط به سر و وضعش نگاه کرد... یک شلوار کهنه و پوسیده ی خرسی سبز پوشیده بود و یک تپ شرت استین کوتاه لیمویی...

از جا بلند شد و گفت: برم برات چایی بیارم؟

برنا کنجکاو پرسید: خودت صبحونه خوردی؟

بلوط: من الان بیدار میشم...

برنا: ای ول... همیشه همین موقع بیدار میشی؟

بلوط: اره.. و کش و قوسی امد وگفت: تو که میدونی من دیوونه ی خواب

صبحم...

برنا: بر منکرش لعنت... ونداد کجاست؟

بلوط خواست بگوید نمیداند... یعنی لفظ نمیداند تا سر زبانش امد اما

نگفت.

با گیجی گفت: رفته بیرون....

برنا سري تکان داد وگفت: پس میره سر کار...

بلوط به برنا خیره شد.

برنا هم چشمهایش را تنگ کرده بود و با دقت بیشتری به او خیره شده بود.

بلوط اهمی کرد وگفت: نه ... هنوز که کار پیدا نکرده... صبح میره دنبال

کار... الانا پیداش میشه...

برنا انگار یک نفس راحت کشید.

لبخند محوي زد وگفت: خوب از خودت بگو...

بلوط لبهایش را تر کرد وگفت: چي بگم؟ تو كي اومدي تهران؟

برنا: من همین الان رسیدم... دیشب راه افتادم....

بلوط با کمی مکث پرسید: با مامان اینا اومدي؟

برنا: اره...

بلوط چیز دیگری نگفت... تنها سرش را پایین انداخت.

برنا: از کي دانشگاهت شروع ميشه؟

بلوط: پس فردا...

برنا: پس ديگه حسابي سرگرم ميشي...

بلوط شانه اش را بالا انداخت.

برنا: ديگه چه خبر؟

بلوط: سلامتي...

برنا: واقعا دست و نداد درد نکنه براي انتقاليت کلي زحمت کشيد.... با سر

انگشت اشاره ضربه اي به پيشاني بلوط زد وگفت: وگرنه کي تورو تو

دانشگاه تهران راه ميداد.....

بلوط نيش خندي زد و سکوت کرد.

بعد از چند لحظه بلوط پرسيد: حال مامان اينجا خوبه؟

برنا: اره ... از احوالپرسی دخترشون عالين...

بلوط: شروع نکن برنا...

برنا با لحن مهيجي گفت: اين بار ديگه بايد اشتي کنين...

بلوط پوزخندي زد وگفت: مگه چند باره که قهر کرديم؟

برنا با مهرباني گفت: ميدوني مامان چقدر دلش واست تنگ شده... آگه

حال و روز بابا رو ببيني....

بلوط بي ميل براي ادامه ي بحث از جا بلند شد وگفت: ميرم برات چايي

بيارم... حتما خسته اي...

برنا نفس عميقي کشيد و بلوط پرسيد: نهار هستي؟

برنا خنده اش گرفته بود. با همان لحنی که رنگ خنده داشت گفت: یعنی از جیب اقا وندادتون کسر میشه یه نهار به ما بدی؟

بلوط خندید و به اشپزخانه رفت.

خدایا حالا چای در کدام کابینت بود؟

با دیدن کتری و قوری پر چای نفس راحتی کشید. خوبی اش این بود که ونداد هر روز صبحانه را آماده میکرد....

لبخند پهنی زد و زیر کتری را روشن کرد.

برنا به اشپزخانه آمد وگفت: چایی نمیخوام.... ونداد کی میاد؟

بلوط به ساعت نگاه کرد وگفت: معمولا این موقع ها میاد.... نیم ساعت دیر و زود داره... حالا نهار چی میخوری؟

برنا: هر چی خودتون میخورین...

بلوط: خوب زرشک پلو با مرغ خوبه؟

برنا خمیازه ای کشید وگفت: عالییه ه ه ه... پس من یه چرتی بزنام؟

بلوط چینی به بینی اش انداخت و با حرص گفت: یعنی تو او مدی اینجا که بخوابی؟

برنا: اشکالی داره ادم خونه ی خواهرش بخوابه؟

بلوط مسخره دهانش را به علامت لبخند کج کرد. خانه اش؟؟؟ واقعا... چقدر مسخره بود.

برنا افزود: باور کن از دیشب همش من پشت فرمون بودم... یه چرت میزنم تا ونداد بیاد دیگه .. هان؟

بلوط مخالفتي نکرد... هرچقدر هم که با برنا صميمي بود دليل بر اين
 نميشد که دل مشغولي هایش را براي او بگويد.

با اين حال نمیتوانست حرفي بزند و سر درد و دل هایش را باز کند... یک
 لحظه ارزو کرد کاش برنا خواهر بود نه برادر!

بلوط او را به اتاق ونداد راهنمايي کرد تا استراحت کند...

خودش هم ترجیح داد یک دوش سر سري بگیرد و یک لباس مناسب بپوشد.
 بعدش هم به اشپزخانه برود تا یک خاكي براي نهار به سرش بریزد.

حالا زرشک اصلا داشتند؟؟؟

با صدای چرخش کلید سرش را بیرون آورد...

ونداد در حالیکه سعی داشت لولاي در را باز کند بلوط جلويش ظاهر شد.
 با دیدن او يکه خورد.

یک بلوز مشکي که دو قلب قرمز رویش نقش بسته بود و اندامش را کپ
 حفظ کرده بود. یک جین مشکي هم پایش بود و صندل هاي قرمز...

موهایش را هم دم اسبي بسته بود.

نسبتا ارایش مليحي هم داشت.

چقدر ظريف بود. اين بکي را تازه فهمیده بود... در پس ان لباس هاي گشاد
 و کهنه اندامش تنها چیزی بود که به چشم نمي آمد.

يعني واقعا شده بود همان همسر بي نظيري که در ذهنش به دنبالش مي
 گشت... ممکن بود که همه چیز درست شده باشد؟! يعني ممکن بود بلوط
 متحول شده باشد... يعني واقعا....

در حالی که هنوز مات قیافه ی جدید او شده بود و نفس عمیق میکشید و بوی برنج را به مشامش فرو می برد با صدای کارگر به خودش امد.

بلوط با کنجکاوی پرسید: چي شده؟

و نداد یک لحظه به کارگر خیره شد و یک لحظه به بلوط... چشمهای مرد روی بلوط میخ بود.

در یک آن مخش فعال شد و با صدای نسبتا بلندی گفت: یاالله... برو تو اتاق...

بلوط پشت چشمی نازک کرد و به اتاق رفت.

و نداد نیمچه لبخندی زد و به همراه دو کارگری که حمل پیانوی سیاهی را بر عهده گرفته بودند وارد خانه شدند...

با سر و صدا برنا از خواب بیدار شده بود و دقیقی بعد به حال امد و بعد از سلام علیک با و نداد به کمک او و دو تن دیگر پیانو را در کنجی از پذیرایی قرار دادند.

و نداد هزینه ی کار کارگرها را حساب کرد و حینی که کنار برنا روی مبل می نشست گفت: خوش اومدی... پس بقیه کجان؟

برنا لبخندی زد و گفت: خونه ی شما... من تنها اومدم...

و نداد لبخندی زد و یادش افتاد که بلوط هنوز در اتاق است.

و نداد تقه ای به در زد و ان را گشود و گفت: عزیزم... بیا بیرون...

قبل از آنکه بفهمد چه شده است... بلوط یقه اش را کشید و به اتاق پرت شد.

با چشمهای گشاد شده صاف ایستاد و گفت: چي شده؟

بلوط حرصي زير لب گفـت: نمـيخوام برنا چيزي بفهمه...
 ونداد هم با صدای اهسته ای گفـت: چيو بفهمه؟
 بلوط: تا وقتي که اينجاست نميخوام چيزي از رابطه ي من و تو بفهمه...
 ونداد يک تاي ابرویش را بالا داد و با پوزخند گفـت: مگه اصلا رابطه اي بين
 من و تو هست؟
 بلوط سقلمه اي به او زد و گفـت: ونداد ... منظورمو فهميدي نه؟
 ونداد نيش خندي زد و گفـت: منو بـ بـ بگو که فکر کردم...
 بلوط: چه فکري؟
 ونداد: هيچي...
 بلوط: هنوز اينقدر خر نشدم...
 خواست از اتاق خارج شود که ونداد دستش را گرفت.
 بلوط با حرص گفـت: گفتم جلوي برنا...
 ونداد او را به سمت خودش کشيد و لبخندي زد و گفـت: ميتوني جيب بزني....
 بلوط با چشمهاي گرد شده گفـت: ونداد يه کاري نکن...
 ونداد دستهايش را دور کمر او حلقه کرد و گفـت: چي؟
 بلوط نفس عميقي کشيد و گفـت: ونداد....
 ونداد: جانم؟
 بلوط با غيظ گفـت: ولم کن...
 ونداد: مگه جات بده؟ و او را بيشر به خودش فشرد.
 به ديوار تکیه داده بود و بلوط را کامل در آ*غ* و*ش گرفته بود.

بلوط نمیخواست جلوی برنا از شرح زندگی اش بگوید... اگر بخاطر برنا نبود...

لعنت خدا به ونداد... فقط سواستفاده گر بود. همین و بس...
ونداد نگاهش میکرد.

در پس آن نگاه عسلی تیره شوق خواستن را به وضوح میدید...
به او خیره شد.

ونداد به سمتش خم شد و بلوط کنار کشید.

ونداد ب* و*سه ای به گردنش زد و رهایش کرد... اما دستش را گرفته بود.

بلوط با چند شی صورتش را جمع کرد و باد ست ازادش گردنش را از هیچ پاک کرد و گفت: هر روزی که کاری کن بیشتر ازت متنفر بشم....

ونداد لبخندی زد و گفت: ت ت تو هم یه کاری میکنی بیشتر... نشد که جمله اش را تمام کند.

و صدای برنا آمد که با شیطنت گفت: کجا موندین شما؟

بلوط با حرص دستش را از دست او دراورد و در اتاق را باز کرد و به نزد برنا رفت.

ونداد اهی کشید و دست از پا دراز تر او هم از اتاق خارج شد.

بعد از صرف نهار بلوط در اسپزخانه مشغول شدست شوی ظروف بود و
ونداد و برنا هم با سر و صدا فوتبال تماشا میکردند.

روز بدی نبود

با اینکه ساعت سه نهار صرف شده بود اما خوب بود. دلش برای برنا تنگ شده بود.

صدای مکالمه ی آنها را می شنید.

برنا در حالیکه از فرصت از دست رفته افسوس میخورد پرسید: راستی پیانو

رو از خونه آوردی؟

ونداد: اره چطور؟

و همزمان با هم گفتند: ای لعنتی....

برنا: اخه پاس بده...

ونداد اهی کشید وگفت: پدرت اینا رو ندیدم... من ساعت نه رفتم خونه....

برنا به او خیره شد. حتی حاضر نبود بگوید عمو... هرچند حق داشت ولی

با توجه به این ازدواج توقع بیشتری از ونداد داشت تا پدرش را ببخشد.

نفس عمیقی کشید و به بلوط خیره شد که در اشپزخانه دور خودش

میچرخید.

درنهایت بلند گفت: ونداد چایی کجاست؟

ونداد چشمش به تلویزیون بود... در همان حال گفت: کابینت بالا سمت

چپ یکی مونده به اخر طبقه ی دوم...

بلوط: دستم نمیرسه بیا بهم بده....

ونداد از جا بلند شد.

برنا به خواهرش نگاه میکرد. به نظر کنار آمده بود. برای گزارش به ریحان

توام جوانب را باید اندازه میگرفت.

ونداد قوطی چای را به دستش داد و با شیطنت گفت: فّ فّ فقط شیش متر

زبون داری...

برنا بلند خندید و بلوط با حرص اهسته گفت: برو تا نزدم لهت کنم....

ونداد بینی اش را فشرده وگفت: این لباسا خیلی بهت میاد...

بلوط: خودم میدونم....

ونداد زیرگوشش گفت: خیلی خوشگلی...

بلوط یک تاي ابرویش را بالا انداخت وگفت: میدونم...

ونداد لبخندی زد وگفت: کاش برادرت همیشه هههه همین جا بمونه...

بلوط به او خیره شد. اینقدر بد بود؟ که یک امروز کلی ونداد صفا کرده بود؟

با صدای زنگ تلفن از نگاه خیره اش پرید و گوشی را که روی این بود

برداشت.

ونداد فقط بله بله را می شنید. چای را خودش دم کرد وزیر چشمی حواسش

به بلوط و تلویزیون بود.

بلوط گوشی را گذاشت وگفت: برو پایین نگهبان مجتمع میگه همسایه

ها دارن به یکی از همسایه های دیگه اعتراض مینویسن... تو هم باید

باشی...

ونداد باشه ای گفت و تا تمام شدن نیمه ی اول صبر کرد.

و از خانه خارج شد.

برنا به اشپزخانه آمد وگفت: اونقدرها هم بد بنظر نمیاد....

بلوط: کی؟

برنا: اقاتون...

بلوط نیش خندی زد و تکرار کنان گفت: اقا....

برنا لبخندی زد وگفت: بلوط؟ اذیتت که نمیکنه؟

بلوط لبخندی زدو گفت: چرا هر روز کلي هم ديگرو ميزنيم و له و لورده
ميکنيم...

برنا اخم کرد.

بلوط خندید وگفت: نه بابا...

برنا: باهات بد رفتاري که نمیکنه...

بلوط نفس عمیقي کشید و با کمي مکث گفت: نه...

برنا دست خواهرش را گرفت وگفت: راست بگو...

بلوط با تعجب گفت: راست میگم...

برنا: پس چرا فکر کردی..؟

بلوط داشت فکر میکرد چه کسي بیشتر بد رفتاري میکند... وگرنه ونداد
بدبخت... اصلا عقلش قد نمیداد بد رفتار باشد.

با لبخند گفت: نه به خدا... خیلی مهربونه... دست و دلبازه... بهم احترام
میداره... و فکرکرد چقدر زبانش به صفت ها جاري شد... واقعا همه ي این
ها را داشت به ونداد نسبت میداد.

برنا: پس خوبه...

با صداقت گفت: اره خوبه.

برنا: با مشکلاتم کنار اومدی؟

بلوط: مشکلات؟

برنا لبخندی زد وگفت: بابا تو خیلی خوشبختیا... خوبه که زیاد بهشون فکر
نمیکنی...

بلوط: به چي؟

برنا: به اینکه ونداد یه گوشش نمیشنوه و لوکنت زبون داره...

ضربه ي محکمي بود.

یک گوشش نمی شنید؟ بلوط این را نمی دانست...

خشکش زده بود و به برنا خیره شده بود که در حین حرف زدن بود. واقعا

اصلا حواسش به حرفهای او نبود.... داشت فکر میکرد به اینکه هر روز یه

نقص جدید از او پیدا میکند.

شوهرش کر بود... چقدر عالی...

به سختی از شوک ضربه ای که خورده بود بیرون آمد و پرسید: کره؟

برنا: یه گوشش... خیلی مهم نیست...

بلوط: میدونی کدوم؟

برنا: ونداد بهت نگفته بود؟

بلوط سرش را به علامت منفي تکان داد.

برنا لبخندی زد و موهای خواهرش که روی صورتش ریخته بود را کنار زد و

پشت گوشش انداخت و گفت: مهم نیست... اینا تو زندگی اصلا مهم

نیست...

بلوط با تحکم گفت: کدوم گوشش؟

برنا: درست نمیدونم... فکر کنم چپ... مطمئن نیستم... بین بلوط... این

چیزا اصلا مهم نیست... تو دیگه رفتی سر زندگی... خدا رو شکر که

چیزی هم کم و کسر نداری... دیگه چي از این بهتر؟ هان؟ ونداد که

خودت میگی بد نیست... مامان خیلی نگرانته... همش نگرانه که تو مبادا هنوز هیچی نشده جدا بشی....

بلوط نفس عمیقی کشید. کیس های بهتری هم می توانست داشته باشد. میتوانست یک زندگی رویایی داشته باشد... شروین لعنتی سالم بود... یا حتی کوروش... یا حتی همان پسری که یکبار او را ملاقات کرده بود اسمش را الان نمیدانست... حداقل آنها نقص جسمانی نداشتند... سرش را دلش میخواست به دیوار بکوبد... او اصلا در حد بلوط نبود. این پسرک که حرف زدن بلد نبود و کر بود... خدایا هیچ فرقی با یک کر لال نداشت... دلش میخواست به صورت برنا چنگ بیندازد... اصلا چرا به او گفت. با یکی مشکل داشت وای به حال دومی...

در حالی که پوست لبش را می جوید... رو به برنا که محو تماشای نیمه ی دوم فوتبال بود کرد. خواست پرسد این همه مصیبتی که باید از جانب ونداد تحمل کند مادرزادی است یا....

نفسش رافوت کرد.

برنا موقعیت گل از دست رفته را به یک آه و یک فحش دعوت کرد....

رو به بلوط گفت: تو که دیگه قصد طلاق نداری داری؟

بلوط به او نگاه کرد.

نمیتوانست برنارا مقصر بدانند. همه ی تقصیر ها زیر گردن پدرش بود... پدرش که دخترش را به خاطر پول فروخت....

نفسش را با حرص خارج کرد و با دندان قروچه ی مخفیانه ای گفت: فعلا نه....

برنا یک تاي ابرویش را بالا داد وگفت: منظورت چیه فعلا نه؟
 بلوط از جا برخاست و لیوان و پوست تخمه هایی که در پیش دستی بودند را برداشت وگفت: یعنی نمی دونم.... و به اشپزخانه رفت.
 ابي به دست و رویش زد.

در باز شد و صدای ونداد با هیجان آمد که پرسید: چند چنده؟
 برنا: هنوز صفر- صفر....

ونداد خم شده بود که کنار برنا بنشیند که بلوط صدایش کرد... ونداد سیخ ایستاد وگفت: جانم؟
 بلوط لبخند تصنعی زد وگفت: یه لحظه میای تو اتاق....
 برنا نگران گفت: بلوط...

بلوط لبخند نسبتاً اطمینان بخشی به برنا زد و رو به ونداد گفت: برای شام میخوام کتلت درست کنم... برنا دوست داره... برو برام یه چیزایی بخر....
 ونداد چشم بلند بالایی نثارش کرد و برنا لبخندی زد وگفت: من ادم راحتی هستم... شام می مونما....

بلوط بازوی ونداد و کشید وگفت: بیا بهت بگم باید چیا بخری...
 و وارد اتاق ونداد شدند.

ونداد کاپشنش را برداشت وگفت: خوب خانم چي بخرم؟
 بلوط دندان هایش را از حرص روی هم می سایید... بلوط بازویش را کشید و او را به سمت خودش کشید.

ونداد که اصلا توقع این لحظه را نداشت به همان سمت کشیده شد.

بلوط روی نوک پنجه ایستاد و در گوش سمت چپش با اهسته ترین صدایی که ممکن بود لیست خریدش را بازگو کرد!...

ونداد به چشمهای بلوط خیره شد. ابي بود اما در یک دریاچه ي سرخ همان آبي ها غرق شده بودند.

لبهایش را تر کرد.

بلوط دست به سینه منتظر واکنشش بود.

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: نشنیدم چي گفتي...

بلوط: جدي؟ چرا؟ بلند گفتم که...

ونداد: حالا چرا در گوشي حرف ميزني؟

بلوط: مهمه...؟

ونداد: ما که اینجا تنهائيم....

بلوط: يعني تنهائي مهمه...

ونداد: مَ مَ مَ منظور ت چيه؟

بلوط: هيچي.... لیست خریدمو در گوشت گفتم... با حرف در گوشي مشکل داري...؟

ونداد با مکث گفت: نه...

بلوط: پس مشکلي نيست.... مهم نيست نه؟

ونداد چيزي نگفت.

بلوط افزود: يعني مهم نيست که در گوشي تو کدوم گوشت حرف بزني اره؟

بلوط میخواست از زیر زبان خودش بکشد که چقدر نقص دارد...

وندا لبخندی زد و گفت: حالا همیشه تو این یکی بگی؟

بلوط: چه فرقی میکنه؟

وندا دستهایش را در جیبش کرد و با لبخند گفت: خودت که انگار ف ف ف

فهمیدی... چون این یکی نمیشنوه...

بلوط نگاهش میکرد. با حرص... با اخم.. با غیظ... با ناراحتی.. تمام نفرت

دنیا در چشمهایش ریخته بود و همگی را با سخاوت و بخشندگی نثار و نداد

می کرد.

وندا اورکت تابستانی اش را پوشید و لبخندی زد و گفت: چیه؟

بلوط با یک لحن مسخره گفت: هیچی...

وندا: فکر نمیکردم ب ب ب برات مهم باشه... وگرنه میگفتم...

بلوط دست به سینه ایستاده بود.

بعجای اینکه جوابش را بدهد نفس عمیقی کشید و گفت: اره... برام اصلا

مهم نیست... هیچ چیزی که به تو مربوط باشه مهم نیست...

و بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد. دستهایش را مشت کرده بود و

سعی داشت به اعصابش مسلط باشد اما نمیتوانست.

دوباره در آشپزخانه رفته بود و ظروف میوه و پوست تخمه و فنجان های چای

را می شست. انقدر بکوب بکوب و تق تق راه انداخته بود که صدای

اعتراض برنا درآمده بود.

هر لحظه که می گذشت بیشتر به این نتیجه میرسید که در این خانه حرام

شده است و قرار است فعلا تمام لحظه های شیرینش به بیخودی بگذرد...

با یک ادم ناقص زبان نفهم...

که تنها به خودش فکر میکند... چطور او را به عنوان همسر و همراهش در جمع ها معرفی کند. چطور... میتواند با اوزندگی کند... چطور یک عمرکنار این شخص را تحمل کند و شب و روزش را با او بگذرانند...
پسرک پخمه... برای او خیلی چیز ها مهم بود... او یک زندگی ایده ال میخواست...

چه کم داشت که م*س*تحق این شد...

از چه کسی کمتر بود... همه چیز داشت. زیبایی... اصالت... پول... خانواده... تحصیلات... او همه چیز داشت و هیچ چیز نداشت...
این چه سرنوشت شومی بود که میتوانست داشته باشد...
انصاف نبود...

نفسش را مثل فوت بیرون داد.

چشمهایش پر از اشک شده بودند.

به چه قیمتی آینده اش نابود شده بود. چندرغاز پول... واقعا ارزش داشت؟
در حالی که ا شکهایش را کنترل میکرد واجازه ی فرو ریختن به انها نمی داد
... فکر کرد میتواند یک زندگی مجردی داشته باشد... میتواند هرکاری بخواهد بکند...

همان افکاری که باعث شده بودند تا به برنا از قصد طلاقش نگوید...
همان فکر ها و تصورات جلوی ذهنش سبقت گرفتند....

این فکر ها از کم بودن ونداد سبقت گرفتند... اینکه میتواند هر چه میخواهد باشد از حقارت ونداد سبقت گرفتند.

اگر خانواده اش میفهمیدند که چه غرضی دارد هیچ وقت حاضر نمیشد تا سر میز صرف نهار کنار ونداد بنشیند...

اگر خانواده اش میفهمیدند هیچ وقت جلوی برنا به روی یک ادم پخمه نمیخندید و روی خوش نشان نمیداد.

برای طلاق وقت زیاد بود. جدا میشد باید به شیراز برمیگشت و سرکوفت تحمل میکرد اما اینجا... نفس عمیقی کشید. دیگر گریه نمیکرد. حالا بیشتر از دیروز از ونداد متنفر شده بود. باید دعا به جان برادرش میکرد که این وقایع را برای او میگفت... ونداد...

از این اسم بیزار بود... باشد تا ببیند که ارزی خودش را به دل ونداد میگذارد. باشد تا ببیند که زندگی را به کام او و هرکسی که او را وادار به این زندگی کرد زهر میکند... هنوز هیچ کس بلوط را نمی شناخت.

بلوط کوتاه نمی امد!...

با صدای ایفون در را باز کرد.

جلوی تلویزیون ولو شد و به چرخاندن کانال ها مشغول شد...

ونداد در را باز کرد.

با دیدن بلوط که روی مبل ولو شده بود لبخندی زد و گفت: برنا کجاست؟

بلوط: رفت...

ونداد متعجب گفت: رفت؟ ک ک ک کجاست؟

بلوط: رفت دیگه....

به وضوح چهره اش در هم رفت.

با کلافگی به او خیره شد که لباس های پاره پوره ی همیشگی اش را می پوشید.

نمیدانست چه اصراری است که اینقدر نا مرتب باشد.

از او نفرت داشت .. ولی از خودش چه؟ یعنی اینقدر از خودش هم بیزار شده بود که سرو و وضعش برایش مهم نباشد. ان همه خرید کرده بود که این

لباس های گشاد و بد ریخت را باز در تن عروسکی او ببیند؟

هرچند عروسکش نبود ... بلوط یک ادم بود... شاید یک هدیه از طرف خدا و پدر بزرگش!...

اما برای او بود و ... باز برای من من کردنش شروع شده بود.

باز هم ان سمت روشنفکر ذهنش اصرار داشت که بگوید بلوط کالا نیست که برای تو باشد او خودش است برای خودش!!!

چقدر روز خوبی بود.

وقتی برایش غذا کشید... دستپخت خوبی داشت....

چقدر لذیذ بود که کنار او.. با او ... از غذایی که او پخته بود... خورده بود. شاید نه به نیت او... اما این قسمتش لذیذ و خوشمزه بود.

وقتی روی مبل کنار او نشست و سه نفری با هم مشغول صحبت شده بودند.... یا وقتی که او دستش را دور شانه ی بلوط جلوی برنا حلقه کرد و

بلوط برای اولین بار هرچند نمایشی اما برای اولین بار اعتراضی نکرد...

به چه زبانی میگفت او را دوست داشت... یعنی واقعا داشت؟ دختر دست نیافتنی ای روبه رویش بود که میتوانست برای به دست آوردن او هرکاری بکند... یعنی حاضر بود؟ اما برای بدست آوردن چه چیزی؟ تنها جسمش...؟ یعنی او فقط به بهانه ی غریزه او را میخواست؟ اینقدر حیوان صفت بود؟

بلوط که کالا نبود... یک دختر ایده ال و رویایی بود... رویایی که حقیقت داشت اما او نمیتوانست ان را داشته باشد. حتی در ذهنش هم نمیتوانست... دستهایش مشت شدند.

بلوط او را دست کم گرفته بود... هنوز ونداد را نشناخته بود... حتا شده بود به زور بلوط را مجاب میکرد... جسمش برای او میشد... روحش چه...؟ به چه چیز او را میخواست مجبور کند؟ به یک رابطه ی بی سرو ته که هیچ عشقی منشا ان نخواهد بود؟

باز قسمت روشنفکرش تز داد!

هرچند درست میگفت... محض و مطلق درست میگفت... این همه دختر در خیابان ریخته بودند برای از ضای اینگونه امیال... بلوط او... بلوط او این نبود. بلوط او پاک بود. ذهنش را پاک کرد... باز داشت چه فکر مسخره ای میکرد؟ بلوط او پاک بود... حداقل هرچقدر بد اخلاق بود اینگونه نبود... زیر لب از بلوطش عذرخواهی کرد...

بلوط مهربان هم میتوانست باشد... زیبا بود و امروز به او ثابت شد که میتواند اخلاقش نرم و صیقلی باشد... میتواند همانی باشد که هرکس ازرویش را دارد. اما ازرویی که تنها برای او بود... باز من من؟؟؟

یعنی میشد یک روز بلوط به او اظهار عشق کند؟ پوزخند بزرگی روی لبهایش نشست. نه از ذوق... از تمسخر کردن این فکر... محال بود. بلوط رام نمیشد... اهلی نمیشد... اگر میشد... دیگر چه کار باید میکرد... به این راحتی کوتاه نمی آمد... حاضر نبود کوتاه بیاید... او را برای عشق میخواست... برای زندگی مشترک... برای اینکه همسرش باشد... برای اینکه شریکش باشد... نه چیز دیگر... حتا اگر مجبور بود تا آخر عمرش تلاش کند این کار را میکرد.

بلوط تشر زد: تا صبح میخوای جلوی در بایستی؟
 چه نمایش زودگذری... چقدر سانسش زود تمام شد...
 یعنی واقعا نمایش تعطیل... یعنی محبت های تظاهرا نه ی بلوط تعطیل...
 یعنی ان عزیزم هایی که برای تکمیل بهتر نقشش به زبان می آورد هم تعطیل.. ندید بدیده یک جو محبت شده بود عالی بود همه چیز را حاضر بود بدهد برای یکبار لبخند مهربان بلوط... اهی کشید و به خریدهایی که برای کتلت فکر میکرد نیاز است خیره شد! کتلت... چه خیال خامی...
 بلوط ناگهانی با هیجان با خودش اما بلند گفت: این فیلمه...
 ونداد خرید هارا در اشپزخانه جابه جا کرد وگفت: قشنگه؟
 بلوط جواب نداد غرق فیلم بود.
 ونداد کتری را روشن کرد و کنارش نشست و باز گفت: قشنگه؟
 بلوط بدون اینکه به ونداد نگاه کند گفت: چي؟
 ونداد: همین فیلمه...

بلوط: اره...

ونداد: پس با هم ببینیم...

بلوط به او خیره شد. امیدوار بود که گورش را گم کند و به اتاق برود.

از خیرش گذشت و از جا بلند شد.

ونداد: بلند شدی یه چایی هم بریز...

بلوط چنان به سمتش چرخید و داد زد: مگه من کلفتتم ... که ونداد با

چشمهای گرد شده گفت: من خودم نَن نَن نوکرتم... میریزم.... ولبخندی

زد وگفت: چرا عصبانی میشی...

بلوط چشمهایش را تنگ کرد و به اتاقش رفت و در را هم کوبید.

ونداد هم به دنبالش رفت و گفت: کجا رفتی؟ مگه نمیخواستی فیلم ببینی؟

بلوط روی تخت دراز کشید و حینی که یک رمان عاشقانه را ورق میزد

گفت: از خیرش گذشتم.

ونداد به چهار چوب تکیه داد وگفت: چرا؟

بلوط م*س*تقیم به او خیره شد وگفت: چون دلم نمیخواد با تو، تو یه نقطه

بشینم و فیلم تماشا کنم...

ونداد: اهان... اون و و وقت چه اشکالی داره؟

بلوط: از نفرت زیاد تهوع بهم دست میده.... و کتاب را به گوشه ای پرت کرد

و از جا برخاست و خواست در را ببندد که ونداد با لحن مهربانی گفت: من

میرم کارامو انجام بدم... تو بَب بَب بشین فیلمتو نگاه کن...

بلوط سری به معنای عالیه تکان داد و از چهار چوب در گذشت.

ونداد لبخندی زد و گفت: برات چایی ریختم... سس سس سس سرد نشه... و به اتاقش رفت و در را بست.

بلوط نفس عمیقی کشید و به بخاری که از چای برمیخاست نگاه میکرد. موهایش را به چنگ کشید و تا آنجا که جا داشت سرش را با انگشتانش میفشرد.

خودش هم نمیدانست در قبال لجبازی های ونداد چه کاری انجام دهد. میخواست او را ضایع کند؟ چنان بلایی به سرش می آورد که تا عمر دارد یادش نرود.

فیلم در یک صحنه ی کاملاً هیجانی قطع شد و به تبلیغات رفت.

ترجیح میداد این وقت را به گوش دادن یک آهنگ بگذرانند...

با فشردن دکمه های کنترل سعی کرد کانال را عوض کند ... اما این اتفاق نمی افتاد. با حرص باتری ها را جابه جا کرد... احتمال اینکه باتری کنترل ضعیف شده باشد را می داد.

کشوی میز تلویزیون را باز کرد... دنبال باتری میگشت... اصلاً میل نداشت که بخاطر این مسئله ی کاملاً مزخرف از ونداد سوال کند.

به اتاق رفت و باتری ساعت دیواری اش را درآورد و در کنترل انداخت... شبکه را عوض کرد و لبخند فاتحانه ای زد.

کنترل را روی میز گذاشت تا باتری ها را دور بیندازد.

حین برگشت پایش به لبه ی میز خورد و کنترل به پارکت افتاد و دل و روده اش همان مخزن باتری ها بیرون ریخت... لعنتی الان ان فیلم شروع میشد. ان هم در صحنه ی حساس....

خم شد تا باتری ای که زیر مبل بود را بردارد... حس کرد دستش را چیزی قلقلک میدهد.... مبل را کمی کنار کشید.... با دیدن یک سوسک و چندین و چند مورچه ی زشت و سیاه و کوچک چنان جیغ بلندی کشید که ونداد مثل جت از اتاق بیرون آمد!

با دیدن سوسکی که به سرعت از جلوی گذشت خودش را به بالای مبل رساند.

ونداد دمپایی روفرشی اش را برداشت. حالت بلوط کاملاً مشخص بود چه اتفاقی افتاده است.

با صدای بلوط که گفت: اوناهاش... با یک ضربه کارش را ساخت. بلوط هنوز روی مبل ایستاده بود.

ونداد یک دستمال کاغذی برداشت و گفت: مگه بازمههههه هست؟ بلوط: هان؟ نه...

ونداد: خوب بیا پایین...

بلوط با عصبانیت گفت: مورچه ها...

ونداد چشمهایش را ریز کرد و گفت: مورچه؟

بلوط اب دهانش را فروداد و گفت: مورچه ها... یه عالمن... زیر مبل....

ونداد لبخندی زد و گفت: خیلی خوب بیا پایین...

بلوط: نه نه نه...

ونداد: مگه از مورچه هم میترسی؟

بلوط: من؟ نه...

ونداد: جدی؟

بلوط: من نفرت دارم...

ونداد: اهان.... یی یی یعنی حالت بهم میخوره و تهوع مّم مّم میگیری؟
بلوط تند گفت: اره.... وای همه ی حشرات چندش اورن... از همشون
بیزارم...

ونداد اهی کشید. یعنی او و مورچه یکی بودند که بلوط از جفتشان در وهله
ی اول نفرت میگرفت در مرحله ی دوم تهوع!
مبل را بلند کرد و کناری گذاشت.
چه افتضاحی بود.

یک پس مانده ی سیب زیر مبل افتاده بود و یک عالم مورچه...
بلوط با چندش اهی گفت و ونداد گفت: من که سیب دّ دّ دوست ندارم...
بلوط خورده بود و منکرش نبود.

ونداد راست ایستاد وگفت: هر کی خورده خّ خّ خودشم جمع کنه...
بلوط مات شد. نه... این نه...

با صدای چندشی گفت: من؟

ونداد: شاهکار خودته...

بلوط ملتمسانه به او خیره شده بود. می مرد اما به ان موجودات ریز که وول
میخوردند نزدیک نمیشد...

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: یه معامله...

بلوط: چي؟

ونداد یک تاي ابرویش را بالا انداخت و بلوط تند گفت: شرط بي ربط

بخوای پا میشم از این خونه میرم... چون با این گند وک*ث*ا*ف*ت دیگه

جاي موندن نیست...

ونداد تند گفت: کتلت...

بلوط: هاااان؟

ونداد دوباره تکرار کرد: کتلت....

بلوط به مورچه ها نگاه میکرد.... خیلی زیاد بودند... مسخره ها فکر کرده

بودند لابه لاي پرز هاي فرش خانه و کاشانه و اشیانه است... چنرش ها

لابد براي خودشان انبار هم داشتند و اذوغه براي زم*س*تان جمع میکردند.

بلوط سرش را تکان داد وگفت: باشه... ولي کل خونه رو مرتب کن... شاید

زیر همه ي مبلا همین بساط باشه...

ونداد: یه کتلته ها... اصلا نّ نّ نخواستم... داشت به سمت اتاقش میرفت

که بلوط تند گفت: من که گفتم باشه...

ونداد با شیطنت به سمت اتاقش رفت که بلوط دوباره گفت: من که قبول

کردم...

ونداد برگشت و گفت: میرم جارو برقي و بیارم!

بلوط نفس راحتی کشید و ونداد مشغول شد... کل هال و پذیرایی را جارو

کرد.

برای گردگیری خانه هم یک فکری باید میکرد.... خانه رسماً خاک شده بود.... بلوط که با آن تپیش دست به سیاه و سفید هم نمیزد... همین شام امشب هم از صدقه سری مورچه ها میخورد!

درحالی که به خودش کش و قوس میداد از جایش بلند شد. با صدای حرف زدن کسی با صدای اشنای ونداد چشمهایش بیشتر باز شد. صدای یک زن بود که با ونداد حرف میزد.

یک زن؟؟؟ اگر هویش باشد هر سه نفرشان را به آتش میکشید!!! نیم خیز شد و لای در اتاق و باز کرد. یک زن وسط سالن ایستاده بود. بلوط بی توجه به لباسش که یک تاپ وشلوارک خیلی کوتاه مشکی بود در را کامل باز کرد.

زن نسبتاً پنجاه و خرده ای ساله وسط سالن رو به روی ونداد ایستاده بود. با یک بلوز ریون سیاه که جلوی سینه اش گلدوزی سفید شده بود و یک دامن مشکی و جوراب های مشکی... صورتش گرد بود و چشمهای زاغی داشت. روسری سفید مشکی ای هم به سرش کرده بود.

کمی تپل و گرد بود.

بلوط با ریز بینی نگاهش میکرد.

زن با احساس حضور او به سمتش چرخید وگفت: سلام خانم... اقا ماشالا.. چشمم کف پاشون... چه خانمی هم هستن... چه قدرم خوشگلن... ای شالا به حق علی خوشبخت بشین... ای شالا به حق امام

غریب غم به دلتون نشینه... ای شالا که همیشه دلتون شاد باشه... تنتون سلامت باشه... این آخر هفته که میرم امام زاده صالح دو تا شمع هم به نیت خوشبختی شما روشن میکنم... الهی به حق فاطمه ی زهرا همه ی جوونا خوشبخت بشن... الهی که عاقبت بخیر بشین... اقا ونداد هزار ما شالا به تیکه جواهره... چه چشمایی دارین... تخته کجاست... بزمن به تخته چشم نخورین... اقا حوا ستون به خانمتون باشه... چشم ملت بخيله... شوره... من یه دعا نویس میشناسم... دعاهاش رد خور نداره... میگم برای تنگ نظرا که طاقت خوشبختی شما رو ندارن یه دعا وطلسم بده... اقا حواستون...

ونداد با تشر گفت: ماجده خانم اینقدر حرف نزن.. مّمّمّم خمو خوردی...

ماجده خانم: واه اقا... من کی حرف زدم...؟

با توجه به اینکه چشم از بلوط بر نمی داشت... لبخندی نثارش کرد وگفت:

صبح به خیر عزیزم... خوب خوابیدی؟

ونداد: خوب من باید برم...

ماجده خانم: من جای وسایل واز کی بپرسم؟

بلوط ترجیح میداد بداند ماجده خانم کیست...

ونداد خودش توضیح داد: ماجده خانم... هفته ای دو بار میان تا خونه رو

تمیز کنن... هر کاری داری بهشون بگو... وزیر گوش بلوط اهسته گفت:

فّ فّ فقط خیلی پر حرفه....

و لبخندی زد و صورت بلوط را نوازش کرد وگفت: مّمّم من میرم... ورو به

ماجده خانم گفت: ماجده خانم... صبحانه ی بلوط رو آماده کن....

ماجده خانم: چشم اقا... امر دیگه... ظهر تشریف میارین؟ غذا بذارم؟ یا

خانم می پزن؟

ونداد با شیطنت گفت: خانم می پزن...

بلوط تا آمد لب به اعتراض بگشاید و نداد جیم شد و از خانه خارج شد.

بلوط نفس عمیقی کشید.

جلوی برنا باید ابرو داری میکرد نه جلوی ماجده خانم!!!

بی توجه به نگاه خریدارانه ی زن به دستشویی رفت و پس از مسواک و

روشویی به اشپزخانه...

ماجده خانم رو به او با محبت گفت: زن نمیگیره نمیگره.... مگر اینکه یه

لعبت گیرش بیاد.... میدونستم.... میدونستم اقا و نداد دست رو یه جواهر

میداره... هزار الله اکبر خیلی بهم میان...

بلوط چیشی گفت و رو به ماجده خانم پرسید: ببخشین شما میشناسیدش؟

ماجده خانم: نه خیلی عروس خانم... اقای ما یه زمونی باغبون اقا بزرگ

وارسته بود... ما هم ای... کم و بیش...

بلوط: اهان... خوب به کارتون برسید.

و با صورتش نشان داد که تمایلی به ادامه ی بحث ندارد.

صبحانه اش را با اشتها خورد و جمع کردن سفره را به عهده ی ماجده خانم

گذاشت و خودش جلوی تلویزیون ولو شد...

ساعت از یازده گذشته بود که ماجده خانم با نگرانی و لحنی که نامطمئن

بود گفت: خانم جان؟

بلوط: بله؟ چیزی میخواهی؟

ماجده خانم: دیره ها... وقت نهاره... نمیخواهین درست کنین؟ الان اقا پیداشون میشه...

بلوط فکر کرد اقا؟ تنها چیزی که نیست همین اقا بودن بود!!!

با کلافگی گفت: من اهل اسپزی نیستم....

ماجده خانم چنان اوا خاک بر سر می گفت که بلوط سیخ نشست.

ماجده خانم فوری گفت: این چه حرفیه... اقا خودش گفت شما باید نهار بار بذارین... آگه نه که دستپخت منم بد نیست... ولی معلومه اقا حاضره کل یوم و روزه باشه اما به عشق غذای شما افطار کنه... از قدیم گفتن زن جماعت از راه شکم شوهر شو تو مشتش میگیره... ما شالا هزار الله اکبر از خانمی و خوشگلی که هیچی کم نداری... از خونه زندگیتم معلومه از هر انگشتت یه هنر میریزه... بلند شین خانم... بلند شین که اقا گرسنه میرسه ... حیفه دلش بشکنه... از روز اول نباید بد عادتش میکردین... اینقدر غذاهای خوشمزه جلوش گذاشتین که اقا به من تشر میزنه که شما باید اسپزی کنین... وگرنه به قول خدا بیامرز اقا رحیم دستپخت من تو محلمون معروف بود....

بلوط کلافه گفت: خیلی خوب...

و به سمت اسپزخانه راه افتاد. این زن چقدر حراف بود. هر چند زن بدی به نظر نمی امد.

ماجده خانم: خانم جون.... ماكاراني درست كنين... اقا عاشقشده.... من نميدونم اين برنج دم درازا كه جاش خوردن داره... همچين كه ميخور ما ميچسبه به گلوم انگار يكي داره چنگ ميزنه راه نفسم و بگيره... بلوط كله اش را خاراند وگفت: من سه چهار تا غذا بيشتتر بلد نيستم بپزم.... مرغ و كوكو وكتلت و املت!

ماجده خانم لبخند مهرباني زد وگفت: اخي خانم... ايشالا ياد ميگيري.. يعني بايد ياد بگيري.... كاري نداره كه.... ماكاراني ها كجان؟ بلوط نفس عميقي كشيد و گفت: فكر كنم تو اين كشوه.... ودر كشورا باز كرد. با ديدن قاشق و چنگال ها... ان را بست و كشوي ديگر را باز كرد. در ان هم دم كني و دستگيره بود.

كابينت ها را باز كرد و گفت: فكر كنم اينجا باشه... و پيركس ها به او دهن كجي كردند.

ماجده خانم با حالت مچ گيرانه داشت او را نگاه ميكرد. بلوط فكر كرد ان روز كه خريد كردند و خريد ها را جا به جا كردند چه چيز را كجا گذاشتند!!!

ماجده خانم كابينت پايين را باز كرد وگفت: اينجاست خانم... بلوط فكر كرد فضولي هم به پر حرفي هائيش بايد اضافه كند... به ثانيه نگذشت كه فكر كرد چقدر مفلوك است كه بايد ياد بگيرد ماكاراني بپزد تا شوي عزيزش از دوندگي براي پيدا كردن كار باز گردد و سفره ي مهر برايش پهن كند!!! چقدر مزخرف. ماجده خانم ول كن ماجرا نبود....

بعد از دم کردن تازه مجبور شد سالاد هم فراهم کند... با حرص فکر میکرد
 ماجده خانم در خدمت اوست یا او در خدمت ماجده خانم و نداد!
 اگر دستش به نداد برسد...

فردا دانشگاه شروع میشد بهانه داشت دست به سیاه و سفید دیگر
 نزنند. ارزوی دستپختش هم به دل و نداد می گذاشت.
 این یکی هم اخیریش بود، می مرد هم اشپزی نمیکرد.
 ماجده خانم صدا زد: خانم جان....

بلوط تند گفت: بله... از ترس اینکه به ان خانم جان بیست جمله ی دیگر
 هم اضافه کند فرزند هر چه میگفت انجام میداد و برای نداد خط و نشان
 میکشید.

ماجده خانم با لبخند گفت: ماشالا خوب تر و فرزی ها... منم هم سن تو
 بودم.... همچین فرزندم بودم که همه ی فامیل به به و چو نشون به هوا بود...
 خوب دخترم برویه دوشی بگیر... یه کم به خودت برس الان اقا پیدا میشه...
 بلوط تقریباً جیغ زد: چی؟؟؟

ماجده خانم دستش را گرفت و کشان کشان او را به سمت حمام می برد و
 در همان حال تند تند میگفت: بده اصبح تا به حال کار کردی ... بوی پیاز
 داغ گرفتی... اینجوری جلوی شوهرت بیای سر چهار روز طلاقت میده...
 خوبیت نداره... تازه عروسی... باید همونطوری باشی که قبل عروسیت
 دیدت...

و بلوط رارسما به داخل حمام هل داد و در را هم بست.
 خدایا این دیگر که بود.

هرچند بدش نمی آمد یک دوش اب گرم داشته باشد. خستگی اش در میرفت. بنابراین اب داغ را باز کرد و در وان ولو شد.

ونداد در اتاقش روی تخت نشسته بود و فکر میکرد.

شاید در باورش نمیگنجید که وقتی بیاید و کتاب هایش را از کتابخانه بردارد حرفهایی بشنود که اصلاً توقع شنیدن آنها را نداشت. به کتاب های تنش نگاه میکرد و سعی داشت حرفهایی که شنیده بود را در ذهنش حلای کند. شاید اگر در بدو ورودش ان حرف ها را نمی شنید ... ان هم از سوی برادرش ... اینقدر مثل اشفته ها به خودش نمی پیچید.

صدای بلند وحید که مدام میگفت: همیشه ونداد براتون عزیز بوده... خدا رحم کرده که هیچ پخی هم نشده ... اینقدر لی لی به لالاش گذاشتن چه گلی به سرتون زد؟ یا حرفهای خواهرش ویدا که میگفت: یه چک سفید دادین دستش... هیچ میدونین میتونه کل حساب و خالی کنه تازه یه چیزم بهش بدهکار بشیم؟... فکر کردین دلش برای ما میسوزه؟ من رو سهم الارثم حساب باز کردم... از اجاره نشینی خسته شدم....

وحید که مداخله کرد وگفت: داره زندگیمونو غارت میکنه... اول پیانو رو برداشته برد.. پس فردا به دوتا تیکه قالی زیر پاتون هم رحم نمیکنه... هیچ میدونین اون پیانو چقدر قیمت داشت؟

در جواب تمام این داد و فریاد ها بهادر وسودی تنها سکوت کرده بودند.

موهایش را به چنگ کشید.

حتی وقتی وارد خانه شد و وحید و ویدا او را دیدند توقع یک عذرخواهی یا شوکه شدن را داشتند اما در رویش این همه حرف و حدیث زده بودند. دیگر داشت روانی میشد.

این چه وضعی بود. پدرش هنوز زنده بود... هنوز بود اما ویدا طلب ارث میکرد.

اگر او را ضعیف به ازدواج با بلوط شد ... شرطی خواست که هنوزم اجرایش نکرده بود. چک سفیدی که هنوز در آن رقمی ننوشته بود...

بقیه ی چیزها خود به خود مهیا شد... خرید خانه و ماشینینی که پدرش به عنوان قبول زحمت و هدیه ی عروسی به او اهدا کرد...

اما وحید از بزرگتری میگفت و از اینکه هنوز سروسامان نگرفته است... وحید طعنه و کنایه میزد و ویدا طلب ارث میکرد...

سودی دم نمیزد و بهادر انگار از شنیدن این حرفها بدش نمی آمد. انگار باور داشت انگار قبول داشت که پسر کوچکش همه ی آنها را به خاطر پول دور زده بود.

با تقه ای که به در خورد سرش را بلند کرد.

سودی لبخندی به رویش زد و وارد اتاق شد.

و نداد لبخند محوی زد و سودی گفت: ناراحت نشی از شون... دعوا تو همه

ی خانواده ها پیش میاد... مگه نه؟

و نداد چیزی نگفت.

سودی دستش را لا به لای موهای او فرو برد و گفت: مرد شدی...

و نداد خندید و گفت: نبودم؟

سودي: الان معلومه زن داري... خانواده داري... کار داري... اقای استاد...
 ونداد نیش خندي زد و یاد حرف وحید افتاد که بلند بلند گفت: مگه این
 میتونه چهار کلمه حرف بزنه... ارسال غریبه بود چنین نظری نداشت...
 شاید اگر بخاطر ارسال نبود هیچ وقت این کار را نمیپذیرفت.
 شاید هم بخاطر حضور بلوط... چند وقت دیگر هم دفاع از تر داشت...
 پایان نامه اش را باید تحویل میداد. هرچند آماده بود... اما... با سوال سودي
 به خودش آمد.

سودي: بلوط دختر خوبیه نیست؟

ونداد چیزی نگفت.

سودي با لحنی به رنگ دلهره گفت: راضی هستی؟

ونداد به چشمهای مادرش خیره شد.

نگرانی در آنها دو دو میزد.

سودي هنوز منتظر بود.

ونداد لبخندی زد و گفت: خیلی...

سودي نفس راحتی کشید و گفت: واسه ی دل خوش کنک من که نمیگی؟

ونداد: نه ب ب ب بخدا... بلوط خیلی دختر خوبیه...

سودي: میدونستم با هم کنار میان... میدونستم... نمیخواهی دعوتش

کنی اینجا... ما هنوز پا گشا نکردیم شما رو...

ونداد خندید و گفت: فردا دانشگاه ها شروع می شه... ب ب ب بذار بعد از

اون...

سودي لبخندي زد وگفت: دلم برات تنگ شده بود....
 ونداد دستش را روي شانه ي مادرش گذاشت وگفت: منم....
 سودي نفس عميقي كشيد و بغضش رافرو داد وگفت: تو ناراحت نيستي نه؟
 از دست خواهر و برادرت ناراحت نيستي مگه نه؟
 ونداد: نه نيستم...
 و ب* و*سه اي به سر مادرش نشانده.
 سودي: نهار و بمون.... باشه؟
 ونداد خواست لب به اعتراض باز كند كه سودي گفت: آگه نه بياري فكر
 ميكنم رنجيده اي هنوز...
 ونداد: باشه...
 سودي لبخندي زد وگفت: قيمه است...
 ونداد: هرچي بّ بّ بّ پيزي خوشمزه است...
 سودي: پس برو دست و روتو بشور... يه نهار دو نفره با مادرت بخوري...
 ونداد: چشم...
 خواست بلند شود كه صداي موبایلش درآمد. از خانه بود.
 -بله؟
 صدای ماجده خانم در گوشش پیچید که با غر گفت: اقا کجایی؟ خانم دو
 ساعته منتظر تونه...
 ونداد لبخندي زد وگفت: براي نهار نّ نّ نّ نيمام ماجده خانم.... به بلوطم
 بگو... خدا حافظ.
 منتظر پر حرفي ماجده خانم نشد وگوشي را قطع كرد.

بلوط به ماجده خانم نگاه میکرد که دوباره شماره میگرفت. بعد از دو ساعت اصرار ماجده خانم که صبر کند تا ونداد بیاید ... گرسنگی را تحمل کرد... دستی به بلوز نارنجی و شلوار قهوه ای اش کشید و فقط به اتاق رفت تا آنها را در بیاورد. بوی ماکارونی در خانه پیچیده بود. اما دیگر!...

ونداد گو شی اش را روی سایننت گذاشت و رو به سودی با هیجان گفت: پیش به س س س سوی قیمه...

بعد از آن همه بحث کسی در خانه نمانده بود.

انصاف نبود سودی را تنها بگذارد.

با به به و چه چه مشغول بود و سودی هم از زندگی اش می پرسید.

ناچاراً متوصل به دروغ شده بود و از عالی بودن بلوط میگفت که چقدر مهربان است! جان خودش... هرچند دروغ هم نمیگفت دیروز که مهربان بود.

سودی برایش غذا کشید وگفت: حالا که میری سر کار هوای بلوطم باید بیشتر داشته باش خوب؟

ونداد با دهان پر گفت: از چه لحاظ؟

سودی: دخترا از خرج کردن خوششون میاد... به وقت کم نذاری برایش.... تو هم که بزخم به تخته وضعت خوبه...

ونداد لبخندی زد وگفت: اونیه که م م م میخوای بگی و بگو...

سودی لبخندی زد و اهی کشید وگفت: میخوام میونه رو بگیرم... به قیمتی بنویس... بذار خیال این دو تا هم راحت بشه...

وندا: چه اصراریه که اینقدر ز ز ز زود همه چیز خرج بشه؟
سودی: وحید و که میشناسی... اتیشش تنده... ویدا هم شوهرش مجبورش کرده... وگر نه...

وندا: نفس عمیقی کشید وگفت: من قصد ندارم ب ب ب به حساب اقا بزرگ دست بزنم... ح ح ح حداقل فعلا... هنوز سالگردش هم نشده... اون پس اندازی هم که ح ح ح خودم داشتم و اون مقداری هم که تو و بابا دادین برای زندگیم... گذاشتم روش... کفایت میکنه... من هنوز دارم از سو سو سو س س س...

سودی: سود....

وندا: از سود همونا استفاده میکنم... کارم که درست شد...

سودی اهسته گفت: لج کردی؟

وندا: دست مادرش را گرفت و با لبخند گفت: نه بخدا... م م م مگه بچم لج کنم؟

سودی با بغض گفت: وحید بزرگتره... ببخشش... از ته دلش نبود...

وندا: مهم نیست مادر من... ب ب ب بذار هرچی میخواه بگه... من برم... الان عمو اینا میرسن...

سودی اهی کشید وگفت: خدا رو شکر نبودن... وگر نه جلوی اونا چه ابر رو ریزی میشد....

وندا: بابت غذا تشکر کرد و رفت تا کتش را بپوشد و کتاب های مورد نیازش را بردارد که سودی بلند گفت: عمو بهرامت کلی ازت گلکی کرد.... با دیدن پوشش وندا گفت: کجا؟ برات چایی ریختم....

ونداد لبخندي زد وروي ميل نشست وگفت: چرا؟

سودي: ميگفت نه زنگي ميزني... نه حال و احوال مي پرسى... دخترشم که باهاشون قطع رابطه کرده... اما ديروز برنا که برگشت کلي از تو و بلوط تعريف کرد. باهم ميسازين نه؟

ونداد لبخندي زد وگفت: ديروز يه چيزي شد...

سودي با نگراني گفت: چي؟

ونداد: بلوط ف ف ف فهميد که من يه گوشم نميشنوه... خواستم بگم صدقه سري باباي عزيز ته...
سودي با ترس گفت: يه وقت کار باباشو سر اون تلافی نکني...
ونداد: نه... فکر نکنم بدونه... سودي؟ من کي چنين کاري کردم؟
سودي: گفتم نکنه...
ونداد: با پدرش م م م مشکل دارم.. نه خودش...
سودي: با پدرشم نبايد مشکل داشته باشي... پدر زنته... نمیشه که ازش دلخور باشي... اصلا صحيح نيست... تو که کينه اي نبودي ونداد...
ونداد: من از کسي کينه بدل ندارم...
سودي: معلومه که نبايد داشته باشي... من پسر م و اينطور بار نياوردم...
بيخش و فراموش کن. همين...
ونداد لبخندي زد وگفت: چشم... اجازه ي م م م مرخصي هست؟
سودي: دلت پيش زنته... خوب برو.. يه روزم نميتونم پسر م و سير بينم...
ونداد: سودي خانم... حسود شديا...

سودی با هیجان گفت: چند وقت دیگه تولدشه... پنج مهر میدونستی...
 ونداد: واقعا؟

سودی: اره.... برنا گفت ... گفت که به تو هم بگم... میخواي يه جشن
 کوچیک بگیریم براش؟

ونداد داشت فکر میکرد... جشن؟

با کمی مکث گفت: حالا يه فَّ فَّ فَّ فَّ فکري میکنم...

سودی لبخندی زد و ونداد و خم کرد تا گونه اش را بب*و*سد.

ونداد خداحافظي کرد و سوار اتومبیلش شد... با گذشتن از مقابل پاساژ
 فروش گوشی موبایل.... فکري به سرش زد. حتما بلوط خوشش مي امد.

با دیدن سري جدید گوشي ها و قيمت هاي هنگفتشان.... فکر کرد سري
 گلکسي سامسونگ اس ۲ از همه زیباتر و دخترانه تر است.

ایفون یوقور بود... مردانه بود. اما ظرافت گلکسي ها... حالا کو تا ۵ مهر ...
 نمی توانست دست روي دلش بگذارد همان را خرید... قيمت روز بازار
 واقعا سر سام اور بود. بخصوص اینکه میدانست چهار روز دیگر قيمت ها
 افت میکنند.

یک سیم کارت صفر دوازده هم برایش خرید.... شماره ي خودش هم اول
 همه سیو کرد.

هرچند میل نداشت شرط اکبند بودن جعبه را از دست بدهد. اما بهر حال/
 تا روز تولد باید ان را پنهان میکرد.

اتومبیل را در پارکینگ پارک کرد با دیدن اقا وکيلي همسايه ي طبقه ي پایین
 لبخندی زد وگفت: سَس سَس سلام... روزتون بخیر...

اقاي وکيلي: به به ... مهندس وارسته... حال شما... در خدمت باشيم؟

ونداد لبخندي زد وگفت: خدمت از ماست... شما بفرماييد...

اقا وکيلي: قربانت پسر م...

ونداد: با اجازه... و وارد اسانسور شد.

در را با کليد باز کرد. با اينکه عصر بود اما فضاي خانه به خاطر ضخامت پرده هاي زرشکي که با دو ست مبل زرشکي با چوب البالويي سوخته ست بودند. تاريخ بود.

سر سري نگاهی به اطراف انداخت. خانه کمی به نظرش تغيير پيدا کرده بود. به محض ورود به پذيرايي م*س*س*تطيل شکل دراز چشمش افتاد به تلویزیون ال اي دي و سينمائي خانگي اش کلا پخش و پلا شده بودند و در چهار طرف خانه چهار باند مانند سيخ جگر راست ايستاده بودند.

مبل هاي راحتی ال مانندي که پارچه اش ترکيبي از سياه و زرشکي و صورتي چرک بود جلوي تلویزیون بود و ست مبل رسمي تر در انتهاي هال به صورت گرد چيده شده بود.

هرچند توازن نسبتا خوبي برقرار شده بود.

ميز نهار خوري دوازده نفره به رنگ همان ست رسمي هم درست زير اين قرار داشتند.

ابروهايش را بالا داد و در را بست.

جاي تابلو فرش هايي که مادر بلوط ان ها را نصب کرده بود خالي بود و یک مزرعه ي افتاب گردان که نصفه نصفه در چهار تصوير وقاب نقش بسته بود به صورت نا مرتب پايين و بالا به ديوار بالاي تلويزيون اويخته شده بود. اين تابلو در اتاق بلوط بود.

دو تابلو فرش هم با فا صله در ق سمتي که انگار براي پذيرايي مهمان در نظر گرفته شده بود و شکیل تر به نظر ميرسيد به ديوار نصب شده بود. با لبخند وارد خانه شد.

در را باد زد و بست.

بلوط در اتاق را باز کرد... چشم غره اي نثارش کرد و به اشپزخانه رفت. ونداد با هيچجان سلامي کرد وگفت: خونه خ خ خ خ خيلي عالي شده... کار توه؟

بلوط سکوت کرده بود.

ونداد باز پرسيد: ماجده خانم ساعت چند رفت؟

بلوط یک ليوان چاي براي خودش ريخت و کل باقي محتويات قوري رادر سينک خالي کرد.

ونداد مات گفت: داري چيکار ميکني؟ شايد منم چايي خواستم...

بلوط پوزخندي زد و یک تاي ابرویش را بالا داد وگفت: از اين به بعد تو اين خونه هرکس براي خودش غذا درست ميکنه... چايي مياره.... ميبيره... ظرف هاشم خودش ميشوره... فهميدي يا نه؟

ونداد نيش خندي زد وگفت: نه...

بلوط تک تک کلمه ها و حرفهايش را دوباره تکرار کرد.

باز گفت: فهمیدی؟

و نداد اهسته با لحن ملایمی گفت: معنی این م م م مسخره بازی ها چیه؟

بلوط تند گفت: من کلفتت نیستم... خدمتکارت نیستم...

و نداد: پس چی هستی؟

بلوط: هیچی... من برای تو هیچی نیستم... تو هم برای من هیچی نیستی...

خواست از کنارش رد شود که و نداد بازویش را گرفت و با ملایمت گفت:

بشین با هم حرف بزنیم...

بلوط: من حرفاموزدم... نشنیدی؟ میخوای بلند تر بگم؟

و با صدای فریاد مانندی شروع کرد به حرف زدن...

و نداد با کلافگی گفت: چته تو؟

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: چمه؟ هیچی... یعنی اگر باشه به تو

مربوط نیست...

و نداد: تو که تادی تادی دیروز خوب بودی؟ الان چرا عصبانی هستی؟

مگه چی شده؟

بلوط: هیچی... من همینم که هستم... ثانیاً من اصلاً دلم نمیخواد که تو

کارام دخالت کنی...

و نداد: بلوط من شوهرتم...

بلوط بلند بلند عصبی خندید و گفت: خیلی مسخره ای... شوهر کجا بود؟

فکر کردی چون اسمت تو شنا سنامه امه دیگه همه چیز تمومه؟ من چی از

تو میدونم... هیچی... تو چی از من میدونی...؟

ونداد با تعجب گفت: من که خواستم بفهمم... تو بودی که م م م مخالفت می‌کردی.... من که گفتم بهم یه فرصت بدیم...؟

بلوط: به تو؟ من به تو فرصت بدم؟ صد تا بهتر از تو رو بدون اینکه بهشون نگاه کنم ورد کردم... وای به حال تو یکی... هم من میدونم هم تو... من و تو جفتمون مخالف این ازدواج بودیم... اما زورمون کردن.... حالا یکی دیگه داره زورم میکنه این وضع و تحمل کنم... یه عوضی که هیچ چیز براش مهم نیست..... با نهایت خودخواهی به فکر خودشه تا بخواد با من باشه... ولی من ارزشو به دلت میدارم... مطمئن باش... حتی اگه به پام بیفتی... حتی اگه التماسم کنی....

ونداد فکر کرد حتی اگر زورش کند؟

با این حال حرفی نزد.

بلوط با تندی گفت: من اگه اینجام... اگه هنوز دارم تحملت میکنم... فقط بخاطر اینه که اینجا خونمه... تو این شهر دانشگاه میرم... بیچاره به خاطر تو نیست... نصف این خونه به نام منه... یادت که نرفته؟

ونداد هنوز ساکت بود.

بلوط از اشپزخانه بیرون میرفت که ونداد اهسته گفت: اما من دوست دارم...

بلوط ایستاد. سیخ و صاف در چهار چوب اشپزخانه ایستاده بود.

ونداد نفسش را آه کرد و گفت: من تو همین چند و و وقت کم... بی پرده

گفت: من نمیخوام از دست بدمت...

بلوط به سمتش چرخید در چشمان عسلی او نگاه می‌کرد.

ونداد ملتسمانه به او خیره شده بود. با چهره ای درهم و لحنی که بوی صداقت میداد...

بلوط خشکش زده بود.

ماتش برده بود. متحیر انگار که جادو شده باشد و طلسم به ونداد نگاه میکرد...

سکوت بدی میانشان برقرار بود.

موزیک متن فضا تیک تاک ساعت بود و صدای موتوری که از کوچه رد شد و صوتش از پنجره ی باز اشپزخانه به گوش میرسید.

روبه روی هم ایستاده بودند... بلوط سکوت را شکست و به آرامی گفت:

وای عزیزم من مدت ها بود که منتظر یه اعتراف از جانب تو بودم... منم میخوام اعتراف کنم... تو میدونستی که عشق منی... یک قدم به سمتش

جهش برداشت وگفت: من عاااشقتم ونداد... میفهمی؟

دست چپش را روی لبش گذاشت و ناشیانه کل کشید...

همان دستش را پشت گوشش برد و کمی خم شد وگفت: بین این پشت

مخمل میبینی؟؟؟ یا نوع پوشش جیر؟

و با صدای بلندی گفت: فکر کردی من یه کودنم که با این حرف ها خر

بشم؟

ونداد نفسش را رها کرد وگفت: بلوط...

بلوط با عصبانیت غیر قابل کنترل گفت: بلوط چچی؟ فرصت بدم؟ چه

فرصتی؟ چیکار میخوای بکنی؟ میخوای فقط یه شب باهام باشی؟ داری

واسه ي اين له له ميزني نه؟ فکر كردي يه دختر ۱۷ ۱۸ ساله ام كه با اين حرفات خر بشم و بگم باشه عزيزم... و با لحن فوق العاده چندين و كش داري گفت: اكي عشقم... تو تو قلب مني... من ديوونتم... ميدوني هاني من تورو از همون لحظه ي اول كه ديدم يه دل نه صد دل عااااشقت شدم... ميميرم برات...

ونداد تند گفت: بس كن...

بلوط با داد گفت: چرا؟ چرا؟ اعصاب خرد ميشه؟ به ترش قباي جناب وارسه بر ميخوره... چرا هاني؟ بذار منم بهت ابراز احساسات كنم... بزار بگم چقدر ازت بدم مياد... بذار بگم كه چقدر حالم ازت بهم ميخوره... بذار بگم ازت متنفرم... بيزارم... بذار بگم كه برات مثل يه عروسك ميمونم... براي همتون... براي پدرم براي تو... براي كسايي كه بيست سال نميشناختمشون... همتون خواستيد زندگي منو خراب كنيد... همتون...

فكر كردي چون دارم باهات زندگي ميكنم همه چي تموم شده؟ فكر كردي من عا شقت ميشم؟ فكر كردي من يه دختر سنتي ام كه هرچي سرنوشت گذاشت جلوشو با جون و دل قبول كنه؟ اررره؟ برات مثل چيم؟ يه عروسك پشت و پترين كه دوست داري لمسش كني و باهاش بازي كني... هان؟ نميتوني... تو نميتوني... نميذارم كه بتوني... تو اتيش اين ه*و*ست بسوز هاني... بسوز... اگه فكر كردي من رام ميشم كور خوندي...

اگه يه همچين فكري ميكني سخت در اشتباهي... من نه خام اين حرفهاي مزخرف ميشم... نه خوشم مياد كه بدونم توي عوضي چه حسي داري... و چشم غره اي پايان حرفهايش را اعلام كرد.

از اشپزخانه خواست بیرون برود که روی پاشنه ی پا چرخید و یک تایی
 برویش را بالا داد و با خونسردی گفت: از این به بعد که هات شدی بجای
 شرح مزخرفات پیشنهاد میکنم یه دوش آب سرد بگیري واقعا موثره... آگه
 کارساز نبود به این فکر کن که من ازت متنفرم و هیچ وقت هیچ وقت هیچ
 وقت حاضر نیستم تو رو به عنوان شوهرم قبول کنم...

و به سمت اتاق میرفت که ونداد سکوتش را شکست و بلند گفت: ولی یه
 روزی همین جا التماس میکنی ک ک ک که با هم باشیم... مطمئن باش.
 بلوط بلند بلند خندید... انقدر که دلش را نمایشی گرفت و روی زمین
 نشست و گفت: وای خدا... تو چه جوکی بودی من نمیدونستم... التماس؟
 برای تو؟

خیلی سوژه ای... بین من حاضرم همین الان التماس کن که طلاق
 بگیریم... منم برم سر زندگیم...

ونداد پوزخندی زد و گفت: مطمئن باش که به التماس س س س سم میفتی....
 کتش را برداشت و از خانه خارج شد.

بلوط صورتش سرخ شده بود. پسره ی احمق...
 هنوز عصبانی بود. در خانه تند تند راه میرفت. سرخ شده بود.... قلبش تپش
 وازانه میکوبید.

نفسش داغ بود. از حرص و عصبانیت آرام نمیگرفت... اصلا نفهمید که چه
 موقع صورتش خیس اشک شدند...

یک پسر مثل ونداد عاشقش شده بود؟ واقعا؟ جوک سال بود... خنده دار ترین لطیفه!!!

اینقدر مفلوک شده بود که یک پسر ناشنوای اکلہ عاشقش شود؟؟؟
سرش در حال انفجار بود. دو ست داشت بمیرد... گریه میکرد... و فحش میداد... لعنت میفرستاد به باعث و بانی این سرنوشت شوم...
انقدر فحش و بد و بیراه و ناسزا زیر لب به او گفته بود و در ذهنش تلافی تک تک حرفهایش را سرش درآورده بود و مجازاتش کرده بود که از خستگی روی کاناپه خوابش برد.

با صدای تق و توق از خواب پرید. ساعت مچی اش را نگاه کرد... شش بود. شش غروب یا صبح؟... سرش را بلند کرد. رویش پتو کشیده بودند!
البته فعلش جمع نبود. اون رویش پتو کشیده بود!!!
ونداد مقابلش سبز شد و گفت: خوب خوابیدی عزیزم؟
بلوط دندان قروچه ای کرد و پتو را به طرفی انداخت...
از جایش بلند شد و به دستشویی رفت... چشمهایش وحشتناک سرخ شده بودند.

با پاشیدن آب سرد کمی داغ سرش آرام شد... موهایش مثل وحشی ها نا مرتب دور صورتش را قاب گرفتند... باید به یک ارایشگاه میرفت. ابروهایش مثل دختر دبیرستانی ها شده بود... هرچند در این زمینه نیاز به ارایشگاه رفتن نبود خودش یک پا استاد بود.
فردا دانشگاهش آغاز میشد... باید دستی به خودش میکشید.
از دستشویی بیرون آمد.

ونداد با لبخند گفت: عزیزم برات قهوه آماده کردم...
 بلوط چشمهایش را ریز کرد.
 ونداد دوباره گفت: سرد میشه ها...
 بلوط روی کاناپه نشست. سینی محتوی دو فنجان قهوه بود و یک جعبه
 شوکلات و دو تکه کیک مجلسی...
 یک تایی ابرویش را بالا داد و ونداد کاغذی را به سمتش گرفتو گفت: بیا این
 درس خونه است... این ش ش ش شماره تلفن منه... فردا موقع برگشتن
 شاید بدردت خورد به احتمال یی یی یک درصد... اینم کلید خونه
 است... هم دروودی... هم در مجتمع...
 بلوط هنوز مات رفتار ونداد بود.
 ونداد با مهربانی گفت: سرد شد قهوه ات...
 بلوط نا مطمئن فنجان را برداشت.
 زیر چشمی داشت به ونداد نگاه میکرد. فنجان را به لبهایش چسبانند... نکند
 سمی باشد؟
 با استرس از نوشیدن قهوه منصرف شد.
 ونداد لبخندی زد وگفت: با اینکه تازه اول مهره... ه ه ه هوا خیلی سرده...
 اخبار میگفت احتمال ه ب ب ب برف بیاد...
 بلوط مسکوت به او خیره شده بود.
 ونداد: راستی این شال گردنم برات خریدم...
 یک شال کرم قهوه ای بود... بلوط به ان دست هم نزد.

و نداد خودش ان را بین دستهای بلوط گذاشت وگفت: بابت ظهر...
بیخس...

بلوط به او نگاه کرد.

و نداد لبخندی زد وگفت: من تو رو بَب بَب بخاطر خودت میخوام...
بلوط پوفی کشید و نداد گفت: من و تو فعلا با هم زندگی میکنیم... بهتر
نیست... همه چیز و بهم زهر نکنیم؟
و نداد با لحن ملایمی گفت: رنگ کرم بهت میاد...

بلوط با حرص از جابلند شد... خواست به اتاق برود اما بازگشت و شال را
از روی میز برداشت...

و نداد چشمهایش برقی زد...

بلوط وارد اتاق شد. تا کمر در کمد فرو رفته بود... بالاخره هدفش را یافت..
همان پیراهن کذایی که بخاطرش گم شده بود و نداد برایش خریده بود را
به همراه شال برداشت و از اتاق خارج شد.

همه را در سینه ی و نداد پرت کرد وگفت: هیچی به من نمیاد... دست از سر
من بردار.. من ازت هیچی نمیخوام... بخدا من ازت هیچی نمیخوام... نه
لباس... نه شال... نه قهوه... نه هیچ چیز دیگه... فقط دست از سر من
بردار... من نمیخوام زن زندگی تو باشم... میفهمی؟ راحتم بذار... من
عروسک باربیت نیستم که شصت دست لباس بخری برام و هر روز یکیشو
تنم کنی.....

با بغض و اعصابی که از خیلی ساعت پیش متلاشی شده بود گفت: ب خدا
من ادمم.. به من مثل یه ادم نگاه کن... فکر کن یه پسرم... فکر کن نمیتونی

هیچ وقت با من باشی.. فکر کن اسمم تو شناسنامه ات نیست... میتونی؟
 من فقط ازت یه خواهش دارم... همین... کاری به کارم نداشته باش... ولم
 کن... از جون من چی میخوای؟

با اشکهایی که تحت اختیار خودش نبودند نالید: چرا دست از سر من
 برنمیداری...؟ چرا میخوای هر روز ازت متنفر باشم؟ چرا؟

وندا: من هیچ وقت این فکر تو سرم نبوده... هیچ وقت...

بلوط با حرص گفت: اره می بینم... پس معنی این کارای احمقانه ات چیه؟
 وندا: خخخ خواستم از دلت در بیارم... همین...

واقعا به تنها چیزی که دیگر فکر نمیکرد همین بود. بلوط را برای خودش
 میخواست... نه چیز دیگر... بلوط را همینطور لجباز میخواست... دست
 نیافتنی که حسرت یکبار دیگر مهربانی را بر دلش گذاشته بود.

احمق بود که چنین دختری را بخواهد اما میخواست دست خودش نبود...
 با همه فرق داشت. لحن حرف زدنش... رفتارش.. هر کس دیگری بود عین
 اب خوردن مجاب میشد اما بلوط....

جنس دخترها را نمیشناخت اما بلوط تک بود. یکی بود... و حاضر نبود به
 هیچ قیمتی این یکی را از دست بدهد....

بلوط آرام شده بود.

وندا با آرامش گفت: مّم مّم معذرت میخوام... فقط خواستم خوشحالت
 کنم....

بلوط بی تفاوت فینی کشید و گفت: ولی بی شتر عصبیم میکنی... من ازت
هیچی نمیخوام... تو هم از من چیزی نخواه...

و نداد با صراحت گفت: باشه...

دیگر کشش بحث کردن نداشت... حرفهای ظهر بلوط هنوز مثل پتک بر
فرق سرش کوبیده میشدند.. او احساساتی بود اما بی انصاف نبود عشق
زوری هم نمیخواست... با نجوای بلوط به او نگاه کرد. منکر زیبایی اش
نمیشد... منکر خواستش هم نمیشد اما خواستش از روی *ه* و *س* نبود...

از روی غیر شرع هم نبود!....

بلوط با کمی مکث و فکر گفت: باید باهم حرف بزنیم...

و نداد: داریم چیکار م م م میکنیم؟

بلوط با اخم گفت: بدون دعوا...

و نداد: تو خودت شروع میکنی....

بلوط: چون تو عصبیم میکنی... ولی حالا عصبانی نیستم..... بیا به چند تا
قانون بذاریم... من کاری به کار تو ندارم... تو هم تو زندگی من دخالت
نکن... قبول؟

و نداد پوزخندی زد و گفت: قبول...

بلوط دوباره ادامه داد: فکر کن من به پسر... خوب؟

و نداد لبخندی زد و چیزی نگفت.

بلوط دوباره گفت: فکر کن وجود خارجی ندارم... اصلا منو نبین...

و نداد: باشه...

بلوط نفس راحتی کشید وگفت: برای غذا هم ماجده خانم در ست میکند...
میگفت دستپختش خوبه... آگه چیز دیگه ای به فکرم رسید بهت میگم...
ونداد: باشه...

بلوط به چشمهای او خیره شد.

انگار زنبور هایی که این غسل را ساخته بودند مغموم بود...
بلوط از جابر خاست وگفت: دلم نمیخواد اینقدر جنگ اعصاب داشته
باشم... پس راحتم بذار...
ونداد: باشه... ولی...

بلوط تند گفت: ولی و اما نداریم...

ونداد: خواستم بگم... مّم میتونیم دوست باشیم؟

بلوط پوزخندی زد وگفت: برای اینم خیلی از سرت زیادم.... ولی ... سگ
خور!

فصل ششم:

با خمیازه های پی در پی سعی داشت با کرم و رژ لب کمی رنگ و روی
پریده اش را شفا دهد.

ونداد صدا کرد: صبحانه آماده است.....

بلوط به اینه خیره شد.

ابروهایش را دیشب تمیز کرده بود.... جلوی موهایش را هم کوتاه کرده بود.
هرچند پشتش به طرز فجیعی بهم ریخته بود اما زیر مقنعه کسی این را
نمیدید...

با لباس های جدیدش همان بلوطی شده بود که قبلا بود...
 در اینه به خودش خیره شد و رزش را تجدید کرد...
 با شروع دانشگاه همان زندگی تجردی که تصمیمش را داشت آغاز میشد.
 لبخندی زد و گفت: سلام بلوط... دلم برات تنگ شده بود!
 ونداد بلند گفت: تو م م م ماشین منتظرم...
 بلوط حرفی نزد لباس هایش را وارسی کرد. خوب بود. کیفش را روی
 شانه انداخت و از اتاق خارج شد.
 ته دنت را درآورد و چایش را آرام آرام سر کشید و از خانه خارج شد. در را
 قفل کرد و وارد اسانسور شد.
 در تمام طول مسیر ونداد فقط اسم خیابان را به زبان می آورد...
 بلوط بدتر گیج میشد تازه خوابش هم می امد.
 ونداد جلوی در ورودی ایستاد. دست در کیف پولش کرد و دو تراول پنجاه
 تومانی درآورد و رو به او گرفت و گفت: بیشت ب ب ب باشه...
 بلوط بی تشکر ان ها را گرفت.
 ونداد فکر کرد دیشب شرط و شروط گذاشته بودند که از هم چیزی نخواهند
 و قبول نکنند... میتوانست روی بد قولی اش حساب باز کند؟
 بلوط خواست پیاده شود که ونداد گفت: من میرم ماشین و بذارم پارکینگ...
 ک ک ک ک کلاست ساعت چند تموم میشه؟
 بلوط با تعجب گفت: بذار پارکینگ واسه چی؟
 ونداد: خ خ خ خوب کجا بذارم؟
 بلوط: ببر خونه... چه میدونم هر جایی که همیشه میری...

ونداد لبخندي زد وگفت: من اینجا کار میکنم...

بلوط با چشمهای گرد شده گفت: چیکار؟

ونداد شانه ای بالا انداخت وگفت: احتمالا استاد ب ب ب بیچه های ک ک ک

ک کارشناسی یا کاردانی! مطمئن نیستم...

بلوط: یعنی چی؟

ونداد: باز بگم؟

بلوط با حیرت گفت: اینجا کار پیدا کردی؟

ونداد: بده؟

بلوط: نه ... نمیدونم... یعنی استاد شدی؟

ونداد: یه جورایی... ب ب ب با پارتنری بازی استادم بود... خودم یه ع ع ع

عمره اینجا درس خوندم... چند وقت دیگه هم دفاع د د د دارم

بلوط فکر کرد چه دفاعی هم میخواهد بکند. اگر یک سلام را در یک ثانیه

بگویدهنرکرده است وای به حال دفاع!

فکرش را کنار زد وگفت: واقعا؟ چرا به من نگفتی؟

ونداد: خوب مگه برات مهمه؟

بلوط با قیافه ی درهمی گفت: نه اصلا... فقط یه چیزی...

ونداد: چی؟

بلوط: دوست ندارم کسی از رابطه ی من و تو چیزی بدونه....

ونداد جمله ي تکراري مگه بين من و تو اصلا رابطه اي هست را به زبان
 آورد و بلوط با غیظ گفت: هرچي که هست... اصلا دوست ندارم شانس
 هاي بعد از طلاق از تو رو از دست بدم....
 و در ماشین را باز کرد و با سرعت پیاده شد.
 چهره ي سرخ ونداد کمی ترسناک بود.
 حداقل در این مورد.

وارد دانشگاه شد. از اینکه مجبور بود حضور او را تحمل کند را اصلا ایده ي
 خوبي نمیدانست اما اینکه استادش نیست و احتمال اینکه نباشد هیچ وقت
 جاي شکري باقي میگذاشت.

با توجه به چارتش وارد کلاس مخصوصه شد و روي صندلي اي نشست.
 نگاهی اجمالي به جو کلاس انداخت. يکي دو نفر زيادي بزرگ سال بودند و
 چند دختری که ته کنج کلاس نشسته بودند هم سن خودش.... هیچ وقت
 براي آغاز اشنايي خودش پيش قدم نمیشد. روابط اجتماعي بالايي نداشت.
 در حالیکه موبایلش را سايلنت گذاشت و ان را در کیفش جا به جا میکرد و
 سرش پایین بود...

با صدای بم و مردانه ي اشنايي سرش را بلند کرد.

-خانم وارسته شمايین؟

سرش را بلند کرد... پسر جواني با قامت بلند و پيراهن سورمه اي و شلوار
 مشکي در حالیکه یک کیف چرم به دست داشت با چشمهاي قهوه اي تیره
 و ابروهاي متوسط که کم فاصله با چشمانش سطح پيشاني اش را پر کرده

بودند با بینی قلمی و صورت گرد و موهای مشکی به او زل زده بود و با لبخند جذابی نگاهش میکرد.

خیلی اکی نبود... اما... یادش امد...

لبخندی زد و گفت: سلام حال شما...

پسر جوان لبخندی زد و گفت: توقع نداشتم شما رو اینجا ببینم... ورودی جدید هستید؟

بلوط: بله...

پسر جوان: شیمی معدنی دیگه درسته؟

بلوط: چه خوب یادتونه...

پسر جوان: حیف که یه ترم بیشتر در خدمتتون نبودم وگرنه بیشتر از اینها یادم میوند...

بلوط خندید و گفت: بله یادمه انتقالی گرفتید...

پسر جوان: اسمم رو چی؟

بلوط کمی فکر کرد و گفت: فکر کنم فامیلتون فرزام بود...

فرزام لبخندی زد و گفت: اسمم فرزام بود...

بلوط خندید و گفت: هرچی فکر میکنم اون اصل کاری یادم نیست...

فرزام چشمهایش را ریز کرد و گفت: جدی؟ اصل کاری فامیلیمه؟

بلوط: یادم اومد... فرزام فرمنش...

فرزام اهسته گف: کاش یادت نمیومد...

بلوط ریز لبخندی زد و چیزی نگفت...

فرزام: فکر کنم دیگه امسال قسمته که ارشد و باهم بگذرونیم...
 بلوط یک تاي ابرویش را بالا داد وگفت: تا چي پيش بياد...
 فرزام: با چهار سال پيش هيچ فرقي نداري که هيچ... بهترم شدي...
 بلوط: اي ميشه گفت... شما هم زياد فرق نکردي...
 فرزام با تعجب گفت: شما؟ رسمي شدي...
 بلوط: بين از کجا نشات گرفت...
 فرزام با اخم شیطنت واري گفت: از کجا؟
 بلوط: فکر کني يادت مياد...
 فرزام خنديد و گفت: هنوزم ميپيچوني...
 بلوط: ترک عادت موجب مرضه...
 فرزام خنديد و بلوط گفت: و اريس گرفتي برادر... بشين خسته نشي...
 فرزام بلند بلند خنديد وگفت: بلوط عوض نميشي...
 بلوط: دعا کن عوضي نشم... عوض و که همه ميشن...
 فرزام در ست در را ستاي بلوط روي یک صندلي نشست وگفت: خوب از
 بچه ها چه خبر؟
 بلوط شانه اي بالا انداخت وگفت: ترم دو از همشون جدا شدم...
 فرزام: اي ول... چطور؟
 بلوط: ميدوني که زياد با کسي صميمي نميشم...
 فرزام: بله بله... همه چيز و تو همون يه ترم فهميدم...
 بلوط لبخندي زد و فرزام به پسري که کنارش نشست گفت: محمد رضا اين
 خانم و ميشناسي...

بلوط لبخندی زد و در یک نگاه زیر وبم محمد رضا را درآورد.

تپل و نسبتاً خرس بود.

موهایش در شقیقه جو گندمی شده بود و سنش را بیشتر نشان میداد.

صورتش یک ریش پرفسوری داشت و یک زنجیر سفید که از یقه ی سفیدش

بیرون زده بود.

چشم و ابرو مشکي بود و چیز فاخري در صورتش براي نمایش گذاشتن

نداشت.

محمد رضا با دقت به بلوط نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: سلام عرض شد.

بلوط از نگاه خیره ی او بی اراده کمی مقنعه اش را جلو کشید.

محمد رضا رو به فرزام گفت: نه چطور؟

فرزام: یادت نیست... شیراز که بودم... یه بار اومدی دانشگاه... با ایشون

اشنات کردم....

محمد رضا: ول کن جان فری.... من مامانم دو روز نینم یادم نیمونه...

و زیر گوش فرزام گفت: چه برسه به این جیگر...

فرزام سقلمه ای به پهلویش زد و خواست سر بحث را با بلوط باز کند که با

ورود استاد میان سالی همگی ساکت شدند.

دیگر از سنشان جفنگ بازي گذشته بود.

بلوط به استاد نگاه میکرد و ذهنش به چند سال پیش پر کشیده بود. وقتی که

هجده ساله بود و تازه پا به عرصه ی جدید دانشگاهی گذاشته بود.

فرزام اولین پسری بود که با او حرف زد و!...

اولین پسری که با او آشنا شد. هرچند آن موقع ها انقدر بچه بود که هیچ وقت درگیر احساسات نشود. فرزام هم همینطور... اولین کسی که به او اجازه داد تا ابراز عشق کند شروین بود... کوروش هم ادمی بود که برای وقت پر کنی با او باشد... با آن یکی هم که اسمش را فراموش کرده بود آشنا شده بود که خوش بگذراند اما جدی ترین فرد زندگی اش شروین بود. واقعا جوان جذابی بود از همان هایی که بلوط همیشه ارزویش را داشت. یک پسر غد و مغرور که به هرکسی محل نمیگذاشت مثل ونداد دم دستی نبود که تا کسی برای پخ کند وا بدهد... بلوط خودکشی کرد تا شروین او را به عنوان دیدن پذیرفت که ببیند... تازه داشت جوانی میکرد که شوهرش دادند!

مرده شور هرچی وصیت نامه و ارث و پسرعمو بود...

اهی کشید و به سخنان آن مرد میانسال گوش میداد.

کلاسش به اتمام رسید که فرزام جلو پرید و گفت: خوب بلوط خانم... یا خانم وارسته؟

بلوط لبخندی زد و گفت: هیچ کدام... بلوط...

فرزام لبخندش عمیق تر شد و گفت: بعد از اینکه او دم تهران خیلی بهت زنگ زدم....

بلوط: گوشیم و ازم زدن...

فرزام: انگار همه چیز با هم جور شد که چهار سال بیخبر از هم باشیم...

بلوط: شاید....

فرزام با اشاره ای به محمد رضا گفت تا برود و دورش را خلوت کند.

کنار فرزام اهسته قدم بر میداشت و فکر میکرد ... چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود که فهمید قبولی در دانشگاه انقدر ها هم سخت نیست.

اهي کشيد و فرزام گفت: ازدواج کردی؟

با این سوال یکه ای خورد و ایستاد. فرزام دو قدم از او جلو زد.

متوجه شد جای کسی کنارش خالی هست او هم ایستاد و گفت: چي شد؟

بلوط : هان؟ هیچی...

با کمی مکث گفت: تو چي؟

فرزام: نه بابا ... کی به ما زن میده....

بلوط لبخند سردی زد و گفت: خوب چه خبر... بهت نمیومد ارشد تهران قبول بشی...

فرزام: اینقدر خنگ بنظر میومدم؟

بلوط خندید و گفت: نه همچین... ولی خوب کمی تا قسمتی...

فرزام هم خندید و گفت: تقصیر منه که شیراز سرا سري قبول شدم... خوبه همون یه ترم هم معدل خوب شد...

بلوط : نه بهتر از من... درسته؟

فرزام: دقیقا... شما همیشه بهترین بودید...

بلوط پشت چشمی نازک کرد و گفت: بر منکرش لعنت...

فرزام: بشمار...

بلوط سکوت کرد و فرزام گفت: خیلی خوشحالم که هنوزم همون اخلاق و داری... هر کس دیگه ای بود کلی قیافه میو مد یا وانمود میکرد یادش نیست...

بلوط: به نفعته که من اینطوری نیستم...

فرزام لبخندی زد و گفت: دقیقا.. خوشحالم هستم... میتونم شمارتو داشته باشم؟ البته بشرطی که باز گوشیتو دزد نبره...

بلوط خواست بگوید با شد که متوجه ونداد شد که از پله ها پایین می امد و چند دختر جوان و با مدل مقنعه های جدید که همه شان پاپیون های عجب و جقی بالای سر شان داشتند دور ونداد را گرفته بودند. یکی انقدر بلند بلند میخندید که فکر میکرد روز اول دانشگاه چه جو صمیمی ای!

هرچند ونداد با جدیت با آنها با همان لحن تشدید دارش حرف میزد اما... بلوط به تندی شماره اش را گفت...

فرزام گفت: چه تند... ولی سیو کردم...

بلوط متوجه جمله ی دوم فرزام نشد... فعلی نثارش کرد و از جلوی ونداد با چشم غره ی بارزی طوری که او متوجه او شود به تندی رد شد. به سمت محوطه میرفت.

یک لحظه به عقب چرخید انتظار داشت کسی به دنبالش بیاید...

با بی قیدی شانۀ ای بالا انداخت و به سمت بوفه حرکت کرد. در اینه به تصویرش نگاه میکرد.

رژ گونه اش را درآورد و کمی به گونه هایش رنگ زد.

از اینکه موهایش را بالا بدهد متفرد بود.

حس میکرد سانش را بیشتر از آنکه هست نشان می دهد. دست برد و موهایش را روی صورتش ریخت.

بلندی اش تا چانه اش می آمد.

حالش از موهایش بهم خورد آن را به شکل قبل درآورد. باید به آرایشگاه میرفت آن هم به چند منظور... از ابرو برداشتن و رنگ کردن و کوتاهی مو گرفته بود. تا اپیلاسیون و پدیکور و مانیکور و فرنیچ ناخن!

هرچند دستهایش کشیده بودند و ظریف. اما ناخن هایش هیچ وقت خدا مربعی در نمی آمدند همیشه هلالی میشدند و با لاک زدن بجای اینکه ناخن هایش شیک و آراسته به نظر بیایند دستهایش شبیه جادوگر شهر آزر میشد. خودش هم که دست به کار میشد فقط بلد بود آنها را از آن که هست بدتر کند بخصوص دست چپش را که به هیچ وجه مسلط نبود.

تا دوازده بیشتر کلاس نداشت.

ونداد را بیچاند و به دنبال آرایشگاه برود عالی میشد.

نام چهره سازان سید خندان بدجور وسوسه کننده بود.

دوست داشت به همان جا برود و قیافه اش را ترمیم کند...

گوشی اش را درآورد.

شماره ی ونداد را گرفت.

صدایش را تا به حال از پای تلفن نشینده بود.

ونداد: بله؟

با شک گفت: ونداد؟

ونداد: جانم؟

با حرص گفت: شناختی؟

ونداد: نه...

میدانست که او هم سر وگوشش می جیند و ان طور که نشان میدهد با

حجب و حیا نیست. پس جان گفتن به غیر هم بلد بود.

بلوط خواست چیزی مثل فحش نثارش کند که صدای دختری آمد که گفت:

استاد شما برای نیم ترم چه نمره ای در نظر گرفتید؟

ونداد یک لحظه گوشی ای گفت اما بلوط متوجه جوابش نشده بود.

تمام انرژی اش را در گوشش گذاشته بود تا بداند که ونداد برای نمره ی نیم

ترم چه رقمی را در نظر گرفته است.

دست آخر پوفی کشید و با خودش فکر کرد چه مرگش شده است.

ونداد: بلوط هستی؟

پس او را میشناخت.

-بله؟

ونداد: جانم... چتی چ چ شده؟ مشکلی پیش آمده؟

بلوط: نه... منتظرم نباش... من خودم میرم خونه...

ونداد: بلدی؟

بلوط: اژانس میگیرم...

ونداد: بَبَب باشه عزیزم... امر دیگه؟

بلوط یک تایی ابرویش را طبق عادت بالا داد وگفت: ندارم...

ونداد: ازادم؟

بلوط: اره...

ونداد: روز اول خ خ خوب بود؟

بلوط: اره...

ونداد: خوشحالم... از کسلي در ميای...

بلوط نفس عميقي کشيد وگفت: خوب خداحافظ.

ونداد سريع گفت: بلوط؟؟؟

بلوط: بله؟

ونداد: مراقب خ خ خودت باش... آژانس بگيري ها... سوار ش ش ش

شخصي نشو... باشه؟

بلوط: خيلي خوب... کاري نداري؟

سوالش تکراري وکليشه اي بود انگار یک لحظه يادش رفت پاي تلفن ونداد

است...

کاري نداري براي ونداد هزار معنا داشت وبراي بلوط فقط یک حرف کليشه

اي در مکالمه ي تلفني بود که حتا ان را به کوروش هم ميگفت!!!

تماس از جانب بلوط قطع شد.

بلوط بدون یک لحظه فکر کردن گوشي اش را در کيفش پرت کرد و ونداد با

لبخند فکر کرد هزاران کار با همسرش دارد.

بلوط در بوفه پرسان پرسان ادرس را گرفت. خدا را شکر دخترها در شناخت

اين مکان ها نظير نداشتند. سوار اژانس شدو به همان مقصد حرکت کرد.

ونداد ساعت سه بعد از ظهر بعد از یک روز پر تنش به خانه رسيد.

بر خلاف تصورش خیلی بد هم نبود شاید پشت سرش حرف بزنند اما جلوی رویش اینطور نبود. حداقل انقدر جدی برخورد کرده بود که همه حساب کار دستشان آمده بود که نباید استاد جوان و تازه کار را دست بیندازند.

از اینکه با وجود حلقه ای که در دستش بود خیلی از دخترها دنبالش راه افتاده بودند و مثلاً داشتند نخ میدادند در تعجب بود.

حلقه ی پلاتینی اش که یک نگین درخشان رویش حک شده بود در ست مثل حلقه ی بلوط بود که هیچ وقت آن را به دست نمی انداخت.

اهی کشید و فکر کرد نبودنش در خانه فریاد می زند.

حوصله ی غذا خوردن نداشت در دانشگاه چیزی صرف کرده بود.

به حمام رفت و لباس هایش را با یک جین ذغالی و یک تی شرت اسپرت سفید تعویض کرد. کمی عطر به خودش زد و قامت گرفت تا نمازش را به جا بیاورد.

ساعت چهار بود. حوصله اش سر رفته بود.

گشتی در خانه زد...

در اتاق بلوط را باز کرد. وقتی بود جرات پا گذاشتن به آنجا را نداشت.

اتاق را یک تخت دونفره و یک میز کنسول سفید پر کرده بود. کمد دیواری که درش باز بود و لباس های بلوط در آن مرتب اویزان بودند ... لپتاپش که روی میزی کنار تخت قرار داشت.

یک عرو سگ بچه که پستونک در دهانش بود. و یک قاب عکس چهار نفره از خانواده اش.

بلوط در انجا عمیق میخندید...

لبخندی به پهنای لب زده بود و دندان های مروریدی اش را به نمایش گذاشته بود. برنا دستش را دور گردن بلوط حلقه کرده بود و چانه اش را روی سر او گذاشته بود.

ریحان خانم و بهرام هم دو طرف بلوط نشسته بودند. خانواده ی شادی به نظر می رسیدند. بلوط در این عکس با ان لبخند عمیق و چشمهایی که از شادی برق میزد با بلوطی که مدام در حال بحث و دعوا بود فرق داشت.

این بلوطی که در این عکس میدید میخندید ... شاد بود.... اما حالا! نفسش را سنگین بیرون داد و قاب عکس را سر جایش گذاشت. از جا بلند شد و رو تختی بلوط را که نا مرتب روی تختش مچاله شده بود را مرتب کرد.

قاب عکس را روی میز کنسول گذاشت انجا به نظرش بهتر بود. وقتی بلوط سینمای خانگی را پنخش و پلا میکند فکر این هم باشد که به نظر ونداد ان قاب عکس جایش انجا مناسب نیست. از اتاق خارج شد.

گوشی تلفن را برداشت و شماره ی موبایل بلوط را گرفت. بعد از ده بوق در اخر از سویی مخابرات زنی گفت مشترک جواب نمیدهد قطع کن!

اهي کشيد و به ساعت خيره شد. خدا خدا ميکرد تا ساعت پنج بيايد. اصلا دوست نداشت براي تدریس پيانو در خانه با بهنوش تنها باشد.

تمام مدت به ساعت نگاه ميکرد.

حوصله اش سر رفته بود... با دیدن فيلم هندي که ماهواره پخش ميکرديشتر به اين سر رفتن حوصله وکسلي دامن زده ميشد.

دلش چاي ميخواست. با صدای زنگ خدا خدا ميکرد بلوط با شد. با دیدن بهنوش اه از نهادش بلند شد.

نمیدانست جواب بدهد يا نه...

دست اخر ايفون را زد و بهنوش وارد مجتمع شد.

مثل مرغ سرکنده سعي داشت بدانند چه کار بايد بکند.

ساعت یک ربع به پنج بود.

در خانه را باز کرد.

بهنوش وارد خانه شد وگفت: سلام بر استاد گران قدر و ارجمند... شيميست پرفسور... ونداد وارسته...

ونداد با استرس لبخندي زد وگفت: سلام... خَّ خَّ خوش اومدي....

بهنوش با کفش هاي پا شنه بلندش وارد شده بود با لبخند پر سید: کف شامو در بيارم؟

ونداد رویش نشد بگويد نه... با لحن ارامي گفت: هر جور راحتی....

بهنوش همانجور که داخل شده بود راحت بود.

با تعجب گفت: بلوط کجاست؟

ونداد: مياد... بشين يه چايي مَّ مَّ ميخوري؟

بهنوش: فعلا بذار من مانتومو در بیارم.. کجا میتونم؟
و نداد به اتاق بلوط اشاره کرد.

بهنوش با کفش هایش روی پارکت تلق تلق کنان وارد اتاق شد.

ده دقیقه بعد امد... بلوز ساده ي مشکي که استین کوتاه بود و شلوار جین سورمه اي پوشیده بود. صورتش هیچ ارایشی نداشت. موهاي مصري مشکي ل*خ*تش با بيني گوشي و چشمان درشت و کشیده ي قهوه اي اش همخواني داشت. چانه اش م*س*تطيلي و تيز بود و لبهاي برجسته و خوش فرمي داشت که حين خندیدن جذابيت به صورتش مي بخشید.

صدایش فقط کمي جیغ و بچگانه بود انگار نه انگار که یک دختر ۲۳ ۲۴ ساله است.. لحنش مثل دخترهاي هفده هجده ساله بود.

راحتي بخصوصي داشت که از همان روز اول و نداد با ان آشنا بود. از دست دادن هایش گرفته بود تا وقتي که روز تولد ارسالن صورت او را ب*و*سید... بعد از شش سال با اخلاق هایش کنار آمده بود. به هر حال دختری که تا دوازده سالگی در اتریش بزرگ شده بود و بخاطر کار پدرش یکبار به ایران آمده بود و هر سه ماه تابستان در اتریش میگذراند مسلما دختر راحتی بود.

بهنوش با شوق و ذوق داشت به دکور خانه نگاه میکرد.

در حالي که فنجان چایش را برداشت و پایش را روی پای دیگرش انداخت گفت: بلوط خیلی خوش سلیقه است و نداد... اییی... اینم چاییه تو ریختی... یه قهوه میاوردی؟

ونداد: خوبه خوبه... اینقدر با م م م من بحث نکن... زود باش باید بریم
سر تمرین....

بهنوش: بد اخلاق... خیلی خوب... بذار این چایی از گلوم پایین بره...

ونداد موهایش را عقب فرستاد وگفت: چّ چّ چه خبرا؟

بهنوش: سلامتی... خبری نیست... تو چه خبر؟ امروز چطور بود؟ تونسستی
کناریایی با دانشجو هات؟ چطور بودن؟

ونداد: همشون بچه و لوس... اما ب ب ب بهتر از اون چیزی بود که ف ف
ف فکرشو میکردم.

بهنوش: این که عالیه... نیست؟ بلوطم تو همون دانشگاهه درسته؟
ونداد: اره..

بهنوش: خوبه.... پس هواشو داری....
ونداد پوزخندی زد و سکوت کرد.

بهنوش با یاد اوری چیزی صدای از خودش دراورد وگفت: اوه... راستی یادم
باشه یه چیزی و بهت بگم...

ونداد ابروهایش را بالاداد وگفت: چی؟

بهنوش: حالا بذار بلوطم بیاد بعد بهت میگم...

ونداد سری تکان داد و چایش را به سینی برگرداند وگفت: پاشو که کلاس
شروع شد....

بهنوش: اطاعت میشه استاد...

ونداد پشت پیانو نشست وگفت: آکبندی؟

بهنوش: دیگه پنج خط حامل و بلدم دیگه...

ونداد: خوبه....

و شروع کرد به توضیح دادن..

بهنوش میان کلامش پرید وگفت: بلوط اهل موسیقی هست؟

ونداد: نمیدونم...

بهنوش: زنته؟

ونداد: مگه ش ش ش شک داری؟

بهنوش خندید و گفت: نه... منظورم اینه که چطور تا حالا ازش نپرسیدی؟

ونداد: وقت نشده...

بهنوش با شوخی گفت: بس که خوشگله فکر کنم تنها کاری که میکنی اینه

که نگاش کنی...

ونداد اهی کشید و بهنوش با خنده گفت: چه دل پر دردی هم داری... وای

راستی یه جوک برات بگم روحیه بگیری... یه روز یه زنه با جیغ به شوهرش

میگه: وووایی سوسک...

شوهرش میگه: یه وقت با دمپایی نکوبونی تو سرش...

زنش میگه: واه چرا؟

شوهرش میگه: با بی محلی از کنارش رد شو از صد تا فحش براش بدتره!...

ونداد با خنده گفت: چند وقت پیش هم سوسک او مده بود... ب ب ب

بلوط رفت رو مبل.. واقعا خ خ خ خانما چرا از سوسک می ترسن؟

بهنوش: چون خیلی موجود کریمه... واسه این... ای بابا تو که نکشتیش؟

ونداد: پس چیکار می کردم؟

بهنوش: بهش بی محلی میکردي از صد تا فحش بدتر بود....

ونداد خندید وگفت: با مورچه ها چّ چّ چّ چّ چطوري رفتار کنم؟

بهنوش: چطور؟

ونداد: از مورچه میترس سّ سّ سه...

بهنوش: جدي میگی؟

ونداد: باور کن...

بهنوش: وای... مورچه ها که خیلی نازن...

ونداد: نه از نظر بلوط...

بهنوش با خنده گفت: نمیتونم تصور کنم بلوط با اون قدش از مورچه به اون

کوچولویی میترسه... و ونداد از لحنش خندید و بهنوش هم که زنده

میخندید.

صدای شخص سومی گفت: اصولا از حشرات خوشم نمیاد.

ونداد با دیدن بلوط که جلوی در ایستاده بود سیخ از جا بلند شد...

بهنوش با روی باز به سمتش رفت وگفت: سلام بلوط جون... حالت

چطوره؟

خواست در آغ*و*شش بگیرد که بلوط تنها دستش را به سمتش دراز کرد

وگفت: سلام...

بهنوش لبخندش از عمق به سطح رسید و دستش را فشرده وگفت: خوبی؟

بلوط به کفش هایش نگاه کرد وگفت: ممنون... زیر لب زمزمه کرد: با

کفش؟!

بهنوش تند گفت: ونداد گفت ایرادی نداره...

چقدر راحت او را ونداد صدا میکرد.

با ریز بینی به بهنوش خیره شد ... توقع نداشت ناله ی ارامش را بشنود... بدون توجه به حضور ونداد که خشکش زده بود و بی توجه به نگاه سنگین او که به خودش خیره شده بود بلند گفت: لطفا درش بیار... ونداد اصولاً به خیلی چیزها اهمیت نمیده... و به اتاق رفت و در را بست.

ونداد نفس عمیقی کشید و با کلافگی رو به بهنوش گفت: بشین شروع ک کنیم...

بهنوش کفش هایش را درآورد و جلوی در گذاشت و گفت: فکرکنم ناراحت شد...

ونداد هنوز در فکر این بود که این دختر با موهای فندوقی و ابروهای کمانی و چشمانی ابی... واقعا بلوط بود.

دوست داشت تا صبح همان جا بایستد و به او نگاه کند.

دقایقی بعد بلوط از اتاق بیرون آمد.

یک تی شرت جذب مشکی و یک جین ابی یخی پوشیده بود. به سمت آشپزخانه رفت و گفت: ماتتوی شما رو تخت منه؟

بهنوش لبخندی زد و گفت: ونداد راهنماییم کرد اونجا لباً سمو عوض کنم...

معذرت میخوام اگه ناراحت شدید بلوط جون...

خودش هم نفهمید چرا با بلوط رسمی حرف میزد.

بلوط به ونداد نگاهی انداخت و یک تایی ابرویش را بالا داد و با لحن خاصی خشک گفت: اهان... نه ایرادی نداره.

ونداد دوست نداشت از او چشم بردارد.

بلوط در اشپزخانه معلوم نبود چه میکرد.

ونداد سعی داشت به بهنوش مفهوم اولیه ی ساز و نواختن را بفهماند... طرز

نشستن و خیلی چیزهای دیگر که برای استارت کار لازم بود.

صدای جیغ بلوط باعث شد به سمت اشپزخانه هجوم ببرد.

با نگرانی پرسید: چی شده؟

بلوط دگمه ای را از روی زمین برداشت و پوفی کشید وگفت: فکر کردم

سوسکه...

بهنوش از پذیرایی گفت: یه سری قرص ها هست برای زیر فرشه... اونا

خیلی خوبن... ما کل حشرات خونه رو اینطوری افقی کردیم...

بلوط فکر کرد واقعا گوش هایش تیزه...

بلوط به چشمهای ونداد خیره شد و با صدای اهسته ای گفت: برای سوسکا

باید با بی تفاوتی از کنارشون رد شد نه؟ راستی تزشوراجع به مورچه ها هم

بپرس... باشه؟

ونداد با کلافگی گفت: بلوط جان ما م م م منظوری نداشتیم از ح ح ح

حرفامون..

بلوط میان کلامش پرید وگفت: اصلا برام مهم نیست.... اکی؟ و با حرکت

زیبایی موهایی خوش رنگ فندقی اش را که کرنری کوتاه کرده بود طولش تا

پایین تر از گوشش می آمدند و از جلوی چشمش کنار زد. قبل از خروج از

اشپزخانه از فرصت استفاده کرد.

با مهربانی گفت: چ چ چ قدر خوشگل شدی... آ آ آ آرایشگاه بودی؟

بلوط محلش نگذاشت و به به اتاق رفت.

صورتش بچگانه تر و جذاب تر شده بود. ونداد میخواست سر بهنوش را
ببرد...

پشت در اتاق ایستاده بود.

با کلافگی روی تخت نشست.

با صدای بسته شدن در از اتاق خارج شد. حدسش درست بود بهنوش از
انجا رفته بود.

ونداد با لبخند گفت: بیات ت ت تعریف کن کجا رفتی؟ روز اول چطور
بود؟

بلوط چپ چپ نگاهش می کرد. انقدر دوست داشت یک دعوی درست و
حسابی با او داشته باشد. لعنت شده حالا می نشست و او را با بهنوش
دست می انداخت؟

چنان بلایی به سرش بیاورد آن سرش نا پیدا... حالا کارش به جایی رسیده
بود که یک پسر اکلله ی ناشنوا مسخره اش کند؟ واقعا؟

ونداد لبخندی زد و گفت: بلوط اگه ف ف فکر میکنی من و بهنوش دست
انداختیم... اینطور نبوده... با این حال ب ب ببخش..

بلوط خواست حرفی بزند که منصرف شد.

عذرخواهی کرده بود دیگر... چه میخواست بگوید. نه حوصله ی بحث
داشت نه انقدر بهنوش و حرفهایش مهم بودند که بخواهد بخاطرش با ونداد
بحث و جدل کند. به جهنم... ترجیح میداد دیگر یه کم هم او کوتاه بیاید

... شاید اگر ونداد عذرخواهی نمی‌کرد وضع فرق می‌کرد.... اما او اینقدر سریع عذرخواهی می‌کند ... دم دستی بود دیگر چه میشد کرد؟! یک دوست دم دستی که بلا نسبت شوهرش بود. لعنت به هر چه ازدواج مصلحتی... بلوط خواست به دستشویی برود که ونداد گفت: دوست داری بریم بیرون؟ بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت: کجا مثلاً؟ ونداد نیشش باز شد وگفت: هه هه هر جا بخوای... بلوط رو هوا گفت: شهر بازی... ونداد مثل بل گرفتن در وسطی گفت: قبول... بلوط یک تاي ابرویش را بالا داد : هرچند الان زوده... ونداد: شش شش شامم میریم اونجا... خوبه؟ بلوط به علامت معمولی سرش را تکان داد. بلوط: من میرم یه چرتی بزنام... ونداد: باشه عزیزم... عزیزم...

صدای پیانو به گوشش می‌خورد.
 نوای موزون و قشنگی بود.
 وای، چقدر آروم می‌خوابی تو نازم // آخه خبر نداری احساسم... چیه؟
 اونکه دل بش دادم، کیه؟
 خوابی بازم، وای! چقدر امشب بیتو بیتابم // نه پیشمی و نه می‌خوابم
 مثله هرشب م*س*ت و خرابم // امشب خوابی بازم

چقدر سرده کجایی بی من؟ // بگو لحظه هام رویایی میشن
 میای تو دوباره، مثله ستاره // باهم میسازیم یه دنیایی بی هم
 وای، بازم شب شد و من // میخوام تا صبح از تو بگم
 بدون نمیری از تو دلم // پس با چشای بسته بخند
 میگی اشکامو ندیدی نه؟ // تو قول دادی بهم نری بی من
 وقتی از خوابت میپری شب // بدون دیوونتم
 میگی اشکامو ندیدی نه؟ // تو قول دادی بهم نری بی من
 وقتی از خوابت میپری شب // بدون دیوونتم
 صدای بم و مردانه خاموش شد نوای پیانو همچنان ادامه داشت... در را باز
 کرد. بادیدن و نداد که پشت پیانو نشسته بود..
 و نداد لبخندی زد و دوباره شروع کرد.
 صدای گرمی داشت.
 بلوط فکر میکرد خواب است...
 و نداد دوباره با نوای گرمش بلوط را مهمان کرد:
 خسته شدم از تو اون لحن چشمت
 خسته شدم دنبال چی میگردی باز
 میخوای همش ثابت کنی منم اون ادم بده
 باشه قبول تو راست میگی
 خاطره هام رو پس بده
 دیگه برام مهم نیست

هر چي که او مد به سرم

...

مگه نمیگي من بدم

دارم میرم از پیش تو

از همتون خسته شدم

همه شدین آدم خوبه

منم که اون آدم بده

خسته شدم

واسه دلت غصه نخور

یکي میاد به جاي من

میشه تموم آرزوت

یادت میره منو! نترس

ونداد لبخندی زد وگفت: امّ مّ مادّه شو بریم...

بلوط هنوز ایستاده بود.

با تعجب به او نگاه میکرد.

ونداد لبخندی زدو گفت: شهر بازی نمیخواستی بری؟

بلوط هنوز خیره خیره نگاهش میکرد با کمی مکث از بهت در آمد و گفت

:الان اماده میشم...

در حالی که داشت یک مانتوی مناسب برای خودش انتخاب میکرد... فکر

میکرد بیدار است یا خواب؟ ونداد که در حرف زدن می لنگید وای به حال

خواندن یک قطعه ی بلند موسیقی...

به صورتش نگاه کرد. میل عجیبی داشت تا ارایش کند.

پشت میز اینه نشست و دست به کار شد.

مژه هایش را با ریمل پر پشت کرد ... پشت چشمش را با خط چشم کشید و کشیده تر کرد.

رژگونه ی بژ و رژ لب مات مسی و برق لب بی رنگ ارایشش را تکمیل کرد. روسری کرم ساتن دور طلایی اش را با مانتو کتان پاییزه اش که دگمه های کرم دور طلایی و کمر بند سگک طلایی داشت ست کرد. جین ذغالی اش را پوشید و کیف ورنی چرم مشکی اش را که از فراورده های شیراز بود که همراه خودش آورده بود را برداشت و کمی خنزل پنزل داخلش ریخت تا سنگین شود و روی شانه خوش فرم بماند.

موهایش را یک طرفه روی صورتش ریخت... کفش های پاشنه تخت ورنی اش را هم از کمد برداشت. یک دور در اینه خودش را برانداز کرد و از اتاق خارج شد.

ونداد در پذیرایی دور خودش می چرخید...

بلوط به او خیره شد.

با ان تی شرت طوسی جذب اسپرت و جین ذغالی زیادی خوش هیکل بود. هرچند بدش می امد ان تی شرت جذب را کسی بپوشد. اصلا چه معنی داشت که ونداد اینطور عضلات و ماهیچه هایش را به رخ بکشد برای جلب توجه!!! خیلی راست میگفت چیزهای دیگرش را به رخ میکشید!.. چشم غره ای رفت و به قیافه اش با دقت نگاه کرد. شاید دو ست داشت بداند که

نوع پوشش او درخور تیپ او هست یا نه... حداقل کسی از او چیزی نمیدانست اما حین راه رفتن اصلا دوست نداشت کسی بگوید دخترک چقدر سر تر است و چقدر احمق است که با چنین قیافه ای کنار او راه می‌رود... اهی کشید و به موهایی که به سمت بالا هدایت شده بودند و صورتی که شش تیغ و صاف بود خیره شد. بدک نبود. یعنی خوب... میتوانست نسبتا بگوید خوب است.

ابروهایش را برنداشته بود اما خوش مدل بودند. مردانه و کشیده که تا سمت شقیقه ادامه داشت.

چشمهای عسلی و موهای قهوه ای تیره... چیزی بین خرمایی و فندق... حتی چند تا از تار موهایش به طلایی میزد.

پوست گندمگون و... جذاب؟! نه.. به هیچ وجه... خیلی هم زشت بود. اصلا چه مرگش شده بود! تک سرفه ای کرد.

و نداد به او نگاه کرد.... تقریبا انقدر با ذوق نگاهش میکرد که بلوط کلافه شده بود.

بلوط: دنبال چی میگشتی؟

و نداد چیزی نگفت. انقدر در هپروت بود که اصلا حرفی برای گفتن نداشت. حالا خودش به خودش حق میداد برای او بمیرد...

بلوط با احم گفت: مگه نگفتم اینطوری خیره نشو خوشم نیاد....

مگر میشد؟ هرچه میکرد نمیتوانست او رانیند. بلوط هم خواسته هایی داشت...! در ذوقش خورد داشت با تحسین نگاهش میکرد نه با هیز بازی!

با لبخند که ته مانده ي هيچانش بود گفت: خيلي خوشگل ش ش ش ش
شدي... مثل ف ف ف فرشته ها...

بلوط يك تاي ابرويش را بالا داد وگفت: ميدونم.... حالا دنبال چي
ميگشتي؟

ونداد: هيچي حلقه ي ج ج ج جاسوئيچي... اماده اي؟

بلوط از خانه بيرون رفت وونداد هم پشت سرش آمد.

بلوط كلافه گفت: با اين تي شرت ميخواي بياي؟

ونداد: بده؟

بلوط كمپي فكر كرد بالا خره دلش را به دريا زد و گفت: هوا سرده يه كتم
روش بپوش....

ونداد با دهان نيمه باز نگاهش ميكرد. انقدر ذوق مرگ شده بود كه خشك

شده بود. مثل چوب بستني جلويش ايستاده بود... بلوط نگران سردي هوا

بود؟ واقعا؟

بلوط تنها تيرش بود... نميتوانست اجازه دهد او با ان تي شرت جذب بدن

نما دنبالش راه بيفتد و دخترها... پسرک چندش يه خرده عقل نداشت.

ونداد با خوشرويي گفت: چشم عزيزم... و مثل جت وارد خانه شد.

بلوط كمپي معطل شد. رژ لبش را تجديد كرد.

ونداد با يك كت اسپرت پاييزه ي مشكي نوک مدادي جلويش ظاهر شد و

با لبخند پهني گفت: خوبه؟

بلوط بدون اينكه نگاهش كند گفت: اره..

مهم این بود که ان تی شرت را تنها نپوشد ... مدل کتی که رویش می آمد
مهم نبود!

ونداد در اسانسور را برایش باز نگه داشت... در مجتمع و در اتومبیل هم
ایضا... بلوط فکر کرد کلا در باز کن خوبی است.

فکر کرد شروین از این کارهای لوس بازی خوشش نمی آمد و او همیشه در
ها را خودش باز میکرد.

نفس عمیقی کشید... بوی عطر مردانه ی یخی در مشامش پیچید از
خوشبوویی زیاد دوباره نفس عمیق کشید. وای یادش رفت خودش عطر
بزند... اهی کشید و به ونداد نگاه کرد. ونداد اینقدر خوشبو بود؟ واقعا...

ما شین به حرکت درآمد... و ضبط هم روشن شد. صدایش هم بلند بود.
چیزی که بلوط عاشقش بود اهنگ گوش دادن با صدای بلند.

البوم جدید فریدون اسرایی بود.

بال*ذ*ت داشت به اهنگ گوش میکرد. یادش باشد این سی دی را از ونداد
بگیرد... این سری اهنگ ها را نداشت.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند.

بلوط کمی صدای ضبط را کم کرد. دوست داشت سوالی که در ذهنش رژه
می رفت را از او پرسد. یک کنجکاوی د رواقع...

ونداد انگار فهمید حرفی برای گفتن دارد. برای کمکش گفت: چیزی شده
عزیزم؟

بلوط با کمی مکث فکر کرد باید بگوید که راست به سر سوالش برود یا در حاشیه...
از حاشیه رفتن متنفر بود. پس ترجیح میداد رک باشد.

ونداد منتظر بود.

بلوط با کمي تعلق گفت: صدای خوبی داری...

این سوال بود یا تعریف... خودش را لعنت کرد.

ونداد باز شوکه از تعریف و توجه بلوط نیشش تا بنا گوش باز شد و

چشمهایش برقی زد و گفت: مّم مّم مرسی...

هان... همین... چطور موقع عادی حرف زدن جانش درمی آمد. اهی کشید

و فکر کرد ونداد هنوز همان است... چه عطرش خوشبو باشد چه نباشد!!!

اینبار صریح میپرسید. به خودش قول داد تند بپرسد.

ونداد با مکث گفت: تو اهل مّم مّم موسیقی نیستی؟

بلوط فکر کرد سوالش را کی بپرسد. با مکث گفت: نه خیلی... دوست دارم

فقط گوش بدم....

ونداد: به چی علاقه دَدَد داری؟

بلوط: نقاشی...

ونداد: جدی؟ بلدی؟

بلوط عادی گفت: پرتره ی چهره میکشیدم.... سیاه قلم و رنگ روغن... اما

تخصصم اب رنگ و طبیعت بود.

ونداد خشک شد!

لبخند عمیقی زد و گفت: جدی؟

بلوط دیگر باید می پرسید. میل عجیبی داشت تا سوالش را به زبان بیاورد.

ونداد منتظر به نظر می آمد.

بلوط با نهایت بی تفاوتی که در لحنش موج میزد گفت: چرا موقع خوندن
لوکنت نمیگیری؟

انقدر صریح پرسید که ونداد از روی سرعت گیر به تندی رد شد و ماشین
دچار یک جهش شد.

بلوط بنظرش صورت ونداد در هم شد.

اهمی کرد و به روبه رو خیره شد و گفت: میتونی جواب ندی...

ونداد: شعر و حفظم...

بلوط به او نگاه کرد.

ونداد دنده راجا زد و گفت: شعر و حفظم... میخونمش... موقع حرف زدن ن
نّ نّ همیشه...

بلوط گیج تر شده بود.

ونداد خودش توضیح داد و گفت: یه صفت اکتسابیه... یه موقع میگیره... یه
موقع هم...

بلوط حرفی نزد. هر چند هنوز ابهامش برطرف نشده بود که هیچ یکی دیگر
هم اضافه شده بود. اکتسابی؟ یعنی مادر زادی نبود؟

بلوط: یعنی مادر زادی نیست؟

ونداد دنده را چهار کرد و گفت: نه...

بلوط: واقعا؟

ونداد: اوهوم...

حس کنجکاوی بلوط تحریک شده بود.

با مکث گفت: حتی شنواییت؟

ونداد خندید وگفت: کرنیستم...

بلوط غیظی گفت: بالاخره...

ونداد به او خیره شد وگفت: بالاخره که نمیشناسش شنوم؟

بلوط سوال کرد: پس چطوری اینطوری شدی؟

ونداد: یعنی نمیدونی؟

بلوط دست به سینه نشست و ابروهایش را بالا داد وگفت: باید بدونم؟

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: حالا مهمه؟

بلوط: اصلاً... همینطوری پرسیدم... بیخیال.

و سرش را به سمت پنجره چرخاند.

ونداد: چهارس سالم بود... که...

بلوط میان کلامش آمد و تند گفت: نمیخوام بدونم... گفتم که دیگه برام مهم

نیست.

ونداد با شیطنت گفت: یعنی تا ۵ دقیقه پیش مهم بود؟

بلوط حس کرد فرو ریخت. دوست داشت جیغ بکشد... چه کسی برایش

مهم بود؟ ونداد؟ عمرا... هرگز... حتی اگر میمرد.

خواست چیزی بگوید و به او بتوپد که ونداد گفت: پیاده شو...

بلوط با عصبانیت غرید: چرا؟

ونداد: رسیدیم....

بلوط داشت میمرد... چنان در را باز کرد و بست که صدایش در فضا پیچید.

ونداد خنده اش گرفته بود.

با شنیدن صدای جیغ مردمی که سوار قالیچه ی پرنده شده بودند و چراغ های روشن شهر بازی که فضا را مثل روز روشن و نورانی و رنگارنگ کرده بود ترشح ادرنالین را در زیر پوستش حس میکرد.

چند وقت بود به شهر بازی نیامده بود ... خدا میدانست . بهرام عقیده داشت رفتن به شهر بازی برای دختر ها مناسب نیست. ساره که میترسید ... برنا هم علاقه ای به این بچه بازی ها نداشت ... خودش بود و حسرت رنجر سوار شدن که هیچ وقت طعم سر و ته شدن را نچشیده بود!

دستی روی شانه اش قرار گرفت.

ونداد گفت: بریم عزیزم؟

بلوط عصبانیت لحظه ی پیشش را با شنیدن صدای هیجان انگیز جیغ ها به کل از یاد برده بود.

هم پای ونداد راه افتاد ... پس از حساب کردن ورودی ...

داشت به ترتیب وسایلی که باید سوار میشد را در ذهنش می چید ... و امیدوار بود که ونداد همپای خوبی باشد ... یعنی ممکن بود حین تخلیه ی انرژی صدای جیغ هایش تشدید دار باشد؟

ونداد به اطراف نگاهی انداخت و گفت: با ترن شروع کنیم؟

وای ترن جز اولویت لیستش بود.

بلوط با هیجان گفت: اره ... بعد بریم کشتی سورنا ...

ونداد اخمی کرد و گفت: اون؟ خیلی لوسه که ... ترجیح میدم رز رز رنجر سوار شیم ... بیا اول رنجر ... بعد شام سوار شدنش دیوونگیه ... و همانطور

که بلوط را دنبال خودش میکشید با صدایی هیجان انگیزی گفت: اول ترن
... بعد رنجر... بعد سفینه....

بلوط منتظر فرصت بود تا بگوید از وسایل چرخشی خوشش نمی آید... اما
وندا هنوز داشت نام میبرد. چقدر بلبل شده بود!

وندا پیشنهاد کرد بلوط در صف باشد تا او بلیت را تهیه کند... صف بلیت
هم طول درازی داشت.

بلوط پذیرفت... با شوق و ذوق به حرکت مارپیچی ترن نگاه میکرد. صفش
طولانی بود... اما هیجان دیدنش هم ارزش مند بود.

با صدای پسرانه ای به عقب چرخید.

صفت عجب تیکه ایه را به او نسبت داده بود.

با آن ته ریش که روی صورتش بته جقه کرده بود و هیکل قورباغه ای و
موهای سیخ شده... ایشی گفت و پشت چشمی نازک کرد و رویش را
برگرداند.

باورش سخت بود دو سه دختر که به اندازه ی سه چهار نفر جلوی او ایستاده
بودند حواسشان پی آن سه قورباغه بود.

یکی از پسر ها گفت: تنهایی خانم کوچولو؟

بلوط محلش نگذاشت.

صدای گرفته ی یکی دیگر گفت: خیلی جیگری...

-این جیگر صاحب داره... صدای متحکم و نداد بود.

با دیدن قامت و نداد که دو برابر همه شان هیکل داشت یک تاي ابرویش را بالا داد و به سه دختری که حالا داشتند به نداد نگاه میکردند چشم غره رفت.

ونداذ میله را دور زد و صدای مردی در آمد که گفت: اقا صفه...

ونداذ محل نگذاشت و خودش را به بلوط رساند و پشت سر بلوط ایستاد و گفت: روسری تو بکش جلو...

انقدر محکم این را ادا کرد که بلوط اصلا به این فکر نکرد که باید در قبال همسر تحمیلی اش مخالفتی کند.

نوبت آنها بود اما قسمت جلوی ترن پر شده بود.

بلوط به نداد که ایستاده بود و اجازه میداد بقیه زودتر وارد کابین های خالی شوند با تعجب گفت: چرا نمیریم؟

ونداذ به میله ها تکیه داد و گفت: من دوست دارم ج ج ج جلو بشینم...

بلوط شانه ای بالا انداخت و منتظر شد تا نوبتشان شود.

به خواست و نداد جلوی ترن نشستند.

یک لحظه خوف کرد.

ریل های مارپیچی و یک میله ی فکستی که فقط روی ران هایش را محافظت میکرد. این شد حفاظ؟

با یک تکان محکم ترن راه افتاد. باید یک سر بالایی طولانی را رد میکرد. سرعتش اهسته بود...

در آن نقطه ایست کرد... بلوط نفس عمیقی کشید و نرسید نفسش را کامل بیرون دهد... ترن با سرعت تمام سراسیمه را پایین میرفت.

بلوط جیغ میکشید... حس میکرد صورتش با اسفالت زیر ترن ها برخورد میکنند... ونداد با هیجان از خودش صدا در می آورد...

سرعت ترن بیشتر میشد و از ریل هایی که به چپ و راست مایل بودند عبور میکرد... بلوط روی بازوی ونداد افتاد بود و سفت و محکم او را چسبیده بود و جیغ میکشید.

در آن لحظه که روسری اش هم روی گردنش افتاده بود به این فکر نمیکرد هزار مرد غریبه و آن سه پسر قورباغه پشت سرش نشسته اند... مهم این بود که سلامت به جایگاه اولیه برسند.

همه چیز شاید به سه دقیقه هم نکشید... سرعت ترن کم شد... لک لک کنان به جایگاه اولش بازگشت.

نفس های عمیقی که از روی هیجان مثل یک موج طوفانی از سینه ها خالی میشد را می شنید...

یک لحظه حس کرد خوب بود و حاضر است دوباره امتحانش کند.

روسری اش را سر کرد. میله ها اتوماتیک بالا رفتند. ران پاهایش درد میکرد... انقدر خودش را به آنها چسبانده بود که مبادا بیفتد که حس میکرد سر شده است.

ونداد با هیجان پایین پرید و گفت: بیا دیگه... روسری تو هم درست کن... کچه...

بلوط نسبتاً شوکه بود. ترن خفنی بود.

ونداد دستش را به سمت او دراز کرد...

بلوط دستش را گرفت و از جا بلند شد و از پله ها پایین رفتند.
 ونداد دست سرد بلوط را گرفته بود و با انگشتانش بازی میکرد.
 حاضر بود کل بلیت های ترن را بخرد تا یک بار دیگر بلوط از ترس جاننش
 محکم او را بگیرد و به او تکیه کند ...! امشب شب او بود انگار.
 در صف رنجر ایستاده بودند و بلوط دستهایش را زیر ب*غ*لش فرستاده
 بود.

ونداد یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: سردته؟

بلوط: نه خیلی...

ونداد: صورتت سس سس سرخ شده ... کتمو بهت بدم؟
 بلوط دندان هایش را روی هم می سایید... کلا به هر قسم و قیمتی
 میخواست ان تی شرت تنگ را به نمایش بگذارد.
 ونداد داشت ان را از تنش در می آورد که بلوط تند گفت: گفتم نمیخوام...
 ونداد: سرما میخوری...

بلوط با حرص گفت: نه ... درش نیار...

ونداد با تعجب نگاهش میکرد.

رنجر از حرکت ایستاد.

ونداد جیب هایش را خالی کرد و گفت: بذارشون تو کک کک کیفیت...

بلوط پذیرفت.

نوک رنجر نشستند ... یک پسر جوجه تیغی کنار بلوط نشسته بود.

ونداد تا خواست جاییش را با بلوط عوض کند میله ی حفاظ پایین امد.

اخم کرده بود ... دستگاه به حرکت در آمده بود.

بلوط انقدر هیجان زده بود که با حرکات اهسته هم جیغ میکشید.
 ونداد فکر میکرد مبادا ان پسرک مزاحمتی ایجاد کند...
 دستگاه سرعت گرفت و بالا و پایین رفتنش شدید تر شد...
 بلوط از شدت هیجان جیغ میکشید.
 ونداد ساکت و اخمو هنوز فکر میکرد جایش خیلی ناراحت است.
 رنجر سرو ته شد... صدای ریختن پول خرد هایی که در جیب ها بود می
 آمد.
 بلوط با تمام وجود جیغ میکشید. انقدر محکم میله ها را گرفته بود که حس
 میکرد دیگر باید کم کم اشهدش را بنخواند.
 تا بحال سوار نشده بود... هیجانش زیاد بود... سرو ته شدن دستگاه با در
 آمدن رو سری سرش همراه بود.
 جیغ میکشید... کاملاً سرو ته شده بودند. چشمهایش را بسته بود. از ترس
 باز شان نمیکرد. حجوم خون را در مغزش حس میکرد. حرکات رنجر اهسته
 شده بود و به آرامی میخواست به جای اولیه باز گردد... حتا دیگر جیغ هم
 نمیتوانست بکشد... یک لحظه فکر میکرد در حال خفگی است.
 دوباره دستگاه به حالت اولیه بازگشت و چرخش دوم شروع شد.
 بلوط دیگر نمیخواست ان حس خفگی را تجربه کند.
 با جیغ خودش را خالی میکرد و باز سرو ته شدن اتفاق افتاد.
 تمام مدت چشمهایش بسته بود.
 نفس نفس میزد. دیگر می مردم سوار این وسیله ی مسخره نمیشد.

دستگاه ایستاد.

حفاظ بالا رفت.

بلوط مقطع نفس میکشید.

وندا از جا بلند شد وگفت: چ...چ...چ چرا پیاده نمیشی؟

بلوط به سختی به او نگاه میکرد. سرش درد گرفته بود. از حالا حس میکرد صدایش بخاطر جیغ کشیدن گرفته و خش دار است.

وندا روسری اش را سر کرد و دستش را گرفت و با لبخند گفت: ترسیدی؟

بلوط میخواست جیغ بزند: خیلی... اما به سختی خودش را روی پاهایش سوار کرد و به کمک وندا راه خروج را پیش گرفتند.

وندا کیف او را روی شانه انداخته بود.

بلوط یخ کرده بود. سرخ شده بود... حس بدی داشت. دیگر نیمخواست سر و ته شدن را تجربه کند. سرش درد گرفته بود.

تجمع بزاقش هم در دهان حس میکرد.

نفس عمیقی کشید و چیز سنگینی را روی شانه هایش حس کرد.

کت وندا بود.

بالاخره ان را درآورد. یک بهانه پیدا کرده بود تا ان لعنتی را تنش در بیاورد.

روی سکوی سیمانی ای که کنار دستگاه سرسره ی بلند قامتی تعبیه شده بود نشست.

وندا: خوبی؟

بلوط: اره...

وندا: نَ نَ نَ نمیدونستم میترسی... وگرنه سوار نمیشدیم...

بلوط چشم غره اي نثارش کرد و گفت: خوب که چي... بار اولم بود.

ونداد: خوب بریم سفینه؟

نه... این نه... حاضر است... یک بار دیگر ان ترن یا این رنجر... واي هیچ

کدام. سفینه چرخشش وحشتناک بود. از دستگاه هاي چرخشي بدش مي

آمد. در انتها جز سردرد چیز ديگري نصييش نميشد.

ونداد: بریم شام؟ گگ گگ گرسنه نيستي؟

به نکته ي خوبی اشاره کرد.

بلند شد وگفت: کتتو بپوش...

ونداد: سرده... بذار تت باشه... سرما ميخوري...

بلوط ان را دراورد وگفت: من ماتوم کلفته... خودت بپوش...

ونداد: دختر خوب... يخ کردي....

بلوط: نميخواه نگران من باشي...

ونداد: من سردم نيست...

بلوط با حرص گفت: د بهت ميگم بپوشش...

ونداد: خيلي خوب...

بلوط از جلويش رد شد.

ونداد هم پشت سرش راه مي آمد.

بلوط زير چشمي نگاهش کرد...

ونداد کتش را دستش گرفته بود.

بلوط ميخواست بمرسد... براي چه ان را نپوشيده بود؟!

با تندي گفت: مگه نگفتم بپوشش؟ هوا سرده...
 ونداد فکر کرد او را این همه خوشبختي محال است. با چنان ذوقی کت را
 تنش کرد که بلوط از قیافه اش خنده اش گرفته بود.
 همه را برق میگرفت... بلوط بدبخت را... اهی کشید و به سمت یکی از
 رستوران ها راه افتاد.

بقیه ی ساعتی که در شهر بازی گذشت سوار شدن دستگاه های کم خطر
 بود.

ونداد حوصله ی نعش کشی را نداشت... هرچند هم که چند تایی را هم
 بلوط تنها سوار شد. ونداد چشمش پی سفینه بود و یک دور دیگر با طیب
 خاطر رنجر سوار شدن!!!

ساعت نزدیک دوازده و سی دقیقه بود هرچند ساعت کار شهر بازی عملاً
 دوازده تمام بود اما به هر حال... این همه جمعیت را چه میکردند.
 بلوط کنار ونداد به آرامی راه می آمد.

با دیدن یکی از آن مسابقه های شانسی چنگکی و تیر اندازی به دارت...
 دلش ه*و*س عروسک کرد. پسرک چنان بازارگر می میکرد که بلوط و سوسه
 شده بود.

اهمی کرد وگفت: ونداد؟

ونداد: جانم؟

بلوط اشاره ای کرد وگفت: میخوام دارت بازی کنم...

ونداد لبخندی زد و گفت: هرچی دَدَ دستور بدی...

و بدون مخالفت پشت سرش راه افتاد.

بلوط کلا خوشش مي امد ... حسابي او را در مشت داشت . اگر اين دوست
داشتنش بود ... اهي کشيد و فکر کرد چقدر بدش مي ايد يک پسر ... يک
شوهر اينقدر ذليل و بنظر توسري خور باشد.

واقعا اين هم سرنوشت و قسمت محسوب ميشد؟!

بلوط به گوشه‌زدهاي پسرک در رابطه با بازي دقيق گوش ميکرد. دلش ان
عروسک پلنگ صورتي بزرگ را مي خواست و اين در صورتي ممکن بود که
وسط هدف درست همان وسط وسط که داراي صد امتياز بود برخورد کند
از شش تيري که داشت فقط سه تاي ان به ديوار کنار سيبل خورد و سه تايش
به ترتيب صاحب امتياز سي و دو تا ده شد.

نهایتا با ۵۰ امتياز يک جاسوئيچي صورتي برد. انقدر لبهايش به وضوح
برچيده شده بود که ونداد گفت: ميخواي دوباره بَب بازي کني؟
بلوط : نه....

ونداد: ميخواي چَ چَ چَ چَ...

بلوط تند گفت: چنگک...

ونداد: اره ... ميخواي؟

بلوط شانه اي بالا انداخت وگفت: تو بازي کن...

ونداد: باشه...

به سمت شيشه اي که پر از عروسک بود و يک چنگک زشت دور سرشان
ميچرخيد رفتند.

ونداد لبخندي زد وگفت: کدومو ميخواي؟

بلوط یک تاي ابرویش را بالا داد ... یک قرو باغه ي نارنجي چشمش را گرفته بود. اما برداشتن ان با چنگک اسان بود. اصلا دلش نمیخواست بخاطر تیر اندازی افتضاحش جلوي ونداد کم آورده باشد.

دوست داشت عروسکي انتخاب کند که ونداد بمیرد هم نتواند ان را با ان چنگک بگیرد.

یکي را پیدا کرد.

یک عروسک مشکي بود که فقط دو چشم و یک دماغ و دهن گشاد قرمزي داشت ... هیکلش گرد بود و عمرا میشد بلندش کرد.

بلوط با بدجنسي گفت: اون سیاهه...

ونداد: جدي؟

بلوط کمي کنار کشید وگفت: اوهم... اونو میخوام...

ونداد: اوکي...

پول را حساب کرد و اهرم هدایت گر ان چنگک را به دست گرفت ... با آرامش و طومانیه کمي چرخاند و یکی از ان شاخه ها را داخل نخي که بالا ي سر عروسک اویزان بود کرد...

با ملایمت ان را بالا آورد ... و به دقیقه نکشید که در دستان بلوط بود.

بلوط داشت مي مرد. کاش چیز بهتری انتخاب میکرد.

ونداد با مکث گفت: یه بار دیگه...

صاحب بازی پذیرفت...

ونداد ان قورباغه را برداشت. بلوط چشمهایش برق زد.

مسابقه ي خوبی بود ... شاید همه ي مدت به ده دقیقه هم نکشید.

بلوط لبخند پیروز بخشی بر لبهایش بود. عروسک مال خودش بود... از اینکه گاهی ونداد فکرش را میخواند بدش نمی آمد.
سوار اتومبیل شدند.

ونداد حین بستن کمر بندش گفت: اینجور بازی ها قلق دارن... وگرنه نمیتونه بپوشون...

بلوط موافق بود.

مهم ان قورباغه ي خوشگل نارنجي بود.

خیابان تهران ساعت یک بامداد زیبا و خلوت بود. حالا تماشا کردنش ل*ذ*ت بخش تر بود. هر چند چراغهای شهر رو به خاموشی بود.

بلوط فکر میکرد شب بدی نبود... خوش گذشت... تکرارش هم میتواند اتفاق بیفتد؟!!

یعنی میخواست که بار دیگر با شوهر اجباری اش به شهر بازی بیاید؟

یعنی می آمد؟

به نیمرخ ونداد خیره شد.

ساکت بود... چهره اش مثل همیشه یک حالت را حفظ میکرد. حالت صامتی که یک لبخند محو داشت و نمیتوانست فکر کند این لحظه ناراحت است یا...

نفس عمیقی کشید.

بوی عطرش در بینی اش زد.

چشمهایش را بست... در خلصه ي ان عطر خنک و تلخ فرو رفته بود.

ونداد: خسته شدي؟

بلوط چشمهایش را بسته بود.

صدای حرف زدنش خوب بود. صاف و رسا... نه خیلی بلند و ولوم دار بود... نه خیلی اهسته که نشنود.

خش و گرفته نبود. اما صدای خواندنش بهتر بود. انگار به صدایش جان میداد و میخواند.

ونداد: رسیدیم عزیزم...

بلوط از فرصت استفاده کرد و عروسک ها را برداشت. در خانه میتوانست قورباغه اش را بردارد. یک لحظه به خودش نهیب زد... دختر تو دانشجوي ار شدي... چه میکرد که دیوانه ي و عشق عروسک بود! عشق سن و سال نمیشناسد....

ونداد تند گفت: قورباغه رو بذار تو ماشین ب ب بمونه....

بلوط با تعجب گفت: واسه چي؟

ونداد: واسه چي؟

بلوط: خوب مي برمش بالا...

ونداد: میخوام بذارمش تو ماشین...

میخوام؟! این یعنی عروسک مال او بود... اصلا پسر عروسک به چه کارش می آید؟! از ونداد بدش می امد حق داشت!...

بلوط صورتش به وضوح در هم رفت. کاملاً مشتاق بود بگوید عروسک ها عوض!!! اما نگفت... خودش یکی بهتر و زیباترش را می خرید!...

انگار یک تکه جانش را روی صندلی جلو انداخت و با چشم غره وارد مجتمع شد و نداد با لبخند پهنی وارد پارکینگ شد تا اتومبیل را پارک کند. به اتاق رفت و لباس هایش را عوض کرد. کش وقوسی امد ... در اینه بخودش نگاه کرد. شب خوبی بود. خوش گذشت. هیجان انگیز ... عالی بود.

با شنیدن صدای در ورودی از اتاق بیرون امد.

نداد به رویش خندید وگفت: خسته نباشی...

بلوط فقط خوش گذرانده بود... مگر خوش گذراندن خسته کننده بود.

خواست وارد دستشویی شود که صدا زد: ونداد؟

ونداد: بله؟

امشب شب خوبی بود تا نوک زبانش امد اما جایش را به چای دم کن داد!...

ونداد با همان لحن ملایمش گفت: نظرت با قهوه چیه؟

بلوط: اونم خوبه... تا دستهامو می شورم بذارش رو میز...

نداد قبول کرد و بلوط بعد از شستش سر و صورتش و کرم مالی اخر شب و

... استفاده از شیرپاک کن و کلی کار دیگه... از دستشویی خارج شد.

صدای مردانه ای در فضا پیچیده بود.

-سلام بلوط جان... خوبی عشقم... خونه نیستی؟

-سلام بلوط جان... عزیزم شرمنده که نتونستم دیشب پیامتو جواب بدم...

نیستی؟

-عزیزم او مدی خونہ بہم میس بنداز... دلم برای شنیدن صدات یہ ذرہ
شده...

به پیغام گیر تلفن خیره شد و سنگینی نگاه ونداد و صدایی که به شدت آشنا
بود... کوروش شماره ی خانه را از کجا آورده بود!!!

صدای سه بوق اعلام کرد که پیغام ها تمام شدند.

بلوط نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

ونداد کتش را روی مبل انداخت. به بلوط نگاه نمی کرد.

بلوط حوله دستش بود و قطرات آب روی صورتش می چکیدند... ونداد به
اشپزخانه رفت.

بلوط خشک شده بود.

به دیوار تکیه داده بود. نمیدانست چه بگوید... نگران بود. نبود... ترسید...
نترسید.

ونداد باز خواست میکند؟ نمیکند... عصبانی هست... نیست؟!!! هیچ

کدام را نمیدانست. باید توضیح بدهد؟ نباید بدهد... به ونداد مربوط بود؟

ذهنش پوزخند مسخره ای زد و گفت: نه نیست...!!! احمق او شوهرت
است...

شوهر؟ همسر...؟

حوله را به آرامی بالا آورد و روی صورتش کشید.

چهره اش همان حالت لعنتی ثابت همیشگی را داشت. همان حالتی که

بلوط نمی فهمید ناراحت است... خوشحال است... توضیح بدهد یانه؟!!!

با آرامش در اشپزخانه وول می خورد.

چند دقیقه کنار در دست شویی ایستاده بود نمیدانست. داشت دقیقا به چه چیزی فکر میکرد هم نمیدانست...

جواب سوالات ذهنی اش هم نمیدانست...

با صدای ونداد که با هال بازگشت و چراغ اشپزخانه را خاموش کرد به خودش آمد.

ونداد گفت: قهوه آماده است...

یکه خورد... عزیزم و جاننش کجا رفت؟ پس ناراحت بود؟ محسوس ناراحت بود؟ یعنی داشت به قولش عمل میکرد؟ اینقدر خوش قول بود که او را نبیند؟ او را نخواهد که ببیند...

به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید... با این سه پیام مسخره ای انتقام جویانه ی کوروش هرچه بود از دماغش در آورده بود...

به خودش هیچ وقت نمیتوانست دروغ بگوید... از اینکه عزیزم نگفت... از اینکه نگفت بلوط جان قهوه آماده است... از اینکه نگفت عزیزم قهوه آماده است... از اینکه ان قهوه ی لعنتی در حال سرد شدن بود و ونداد هنوز چیزی نمیگفت و به پایه ی میز خیره شده بود و آرام آرام قهوه اش را می نوشید. ونداد ناراحت... بود؟! نبود؟! نمیدانست!؟

ساعت یک و سی دقیقه ی بامداد بود...

بخار قهوه کم کم افول میکرد... قهوه داشت سرد میشد و ونداد نمیگفت: بلوط جان بیا سرد شد... و نگفته بود عزیزم قهوه آماده است... و نگفته بود معنی ان سه پیغام چیست... و هیچ چیز نگفته بود.

یعنی او را ندیده بود... نمیخواست ببیند؟ خوش قول بود؟ نبود؟ چه بود...
چرا حرف نمیزد؟ داد نمیزد؟ چرا عصبانی نمیشد؟ چرا یکی نزد در گوشش
تا بفهمد آن سه پیغام چه معنی ای داشت... این ندیدن بود و عمل کردن به
قول... این!...

دیگر بخار قهوه را نمی دید...

به ونداد خیره شد.

قهوه اش تمام شده بود. فنجانش را برداشته و به اسپزخانه برد. آب کاشی
کرد و در جاذبه گذاشت...

هنوز منتظر بود.. یک داد.. مثل همه ی مردها...

یک فریاد... یک عصبانیت... یک... کاش او را میدید که هنوز جلوی در
دستشویی ایستاده بود!

هنوز منتظر بود تا بگوید قهوه سرد شد... هنوز منتظر آن عزیزم گفتم بود...
و هنوز کنار در دستشویی ایستاده بود و فکر میکرد این قول را خودش از او
گرفته بود!

ونداد لبخند تصنعی ای زد. یعنی بلوط حداقل فکر کرد که تصنعی است.

ونداد آرام گفت: شبت بخیر...

لعنتی چرا عزیزم را فاکتور گرفت. این شد دوبار!!!...

از کنارش رد شد. هنوز بوی عطرش م*س*ت کننده بود.

بلوط م*س*تاصل مانده بود که چه کند... یعنی یادش رفت که قهوه سرد
شد و او تذکر نداد... یا یادش رفت که همیشه عزیزم میگفت و الان در
ساعت یک و سی و پنج دقیقه ی بامداد بخاطر شنیدن سه پیغام از یک مرد

غریبه عزیزم گفتن هایش را فاکتور گرفته بود؟ یعنی داشت به قولش عمل میکرد...

بلوط آرام گفت: ونداد...

انقدر اهسته که حتی خودش هم نشنید.

ولی ونداد ایستاد.

آرام گفت: بله؟

جانم... جانم... الان باید میگفت جانم...

بلوط اب دهانش را فرو داد وگفت: میشه با هم حرف بزیم؟

ونداد صورتش خسته بود. همان حالت همیشگی اما خسته...

ونداد: بَب بَب بذار برای فردا...

بلوط کمی جا به جا شد وگفت: میشه الان؟

ونداد مسکوت به او خیره شده بود.

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: تا صبح خوابم نمیره...

ونداد: چرا؟

بلوط سرش را پایین انداخت.

ونداد جلو آمد و رو به رویش قرار گرفت وگفت: چي شده؟

اب دهانش را فرو داد.

با صدایی که کمی گرفته بود گفت: اون مزاحمه...

ونداد: من ازت پرسیدم...

بلوط: من میخوام توضیح بدم...

ونداد: هر جور رَ رَ رَ راحتی... و منتظر نگاهش کرد.

از این عبارت بیزار بود... از این جمله متنفر بود... حتی اگر این را کوروش هم میگفت از این جمله دلش میگرفت.

بلوط زیر نگاه آرام و منتظر او نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و افزود: خیلی وقته که مزاحمه...

ونداد: چَ چَ چَ چرا زودتر بهم نگفتی؟

بلوط نفس بغض داری کشید و گفت: فکر نکردم مهم باشه...

ونداد: باشه... به مخابرات میگم پیگیری کنه... خَ خَ خَ خوبه؟

بلوط سرش را بلند کرد و به چشمهای عسلی ونداد خیره شد. چرا برایش مهم نبود؟ بی غیرت...! حتی در این یکی هم با هیچ مردی قابل قیاس نبود

... بی غیرت...

ونداد دیگر منتظر جواب بلوط نماند باز گفت: شب بخیر...

بلوط میخواست جیغ بکشید عزیزمش را کدام گوری می بری؟

بلوط باید هنوز توضیح میداد.

دوباره صدا زد: ونداد؟

ونداد حتی به سمتش نچرخید.

ونداد: بله؟

و باز فکر کرد جانم گفتنش را هم به همان گوری که عزیزم رفته برده است!!!

بلوط باز خواست حرفی بزند که ونداد گفت: بَ بَ بَ برام مهم نیست

بلوط... برو بخواب... دیر وقته... شب بخیر.

بلوط با دهان نیمه باز ... چشمهای گرد... بغض خفه ، منتظر شنیدن عزیزم
هنوز ایستاده بود.

با صدای بسته شدن در اتاق نفسش را رها کرد. به جهنم!
به حال رفت. چند دور راه رفت... موهایش را کشید. به سمت تلفن رفت...
پیغام ها را پاک کرد. با ناسزابه جان کوروش... نفرین به او که شبش را
خراب کرد.

به فنجان قهوه خیره شد...

فنجان قهوه را در سینک در اشپزخانه خالی کرد. فنجان را شست و در
ظرفشویی گذاشت.

وارد اتاق شد.

روی تخت دونفره پهن شد.

به سقف خیره شد... ونداد چقدر خوش قول بود ... به پهلوی چپ غلت
زد... خسته شد به پهلوی راست چرخید... خسته شد طاق باز خوابید... باز
خسته شد و دیگر حالتی نبود تا امتحان نکرده باشد...

یاد کیفش افتاد. هنوز کیف پول ونداد در کیف ورنی سیاهش بود. حتی وقتی
رستوران رفتند ونداد کیفش را برداشت و حساب کرد و دوباره از بلوط
خواست ان را در کیفش بگذارد.

روی تخت نیم خیز شد. کیفش روی پا تختی بود. درش را باز کرد... کیف
پول چرم سیاه ونداد را درآورد. کارت ملی... عابر بانک... چند تراول
محتویات کیف را تشکیل میدادند.

کیف ساده و شیکي بود.

به کارت ملي اش خيره شد. خوش عکس بود! خوش قول هم بود...

به صورت سیاه سفیدش خیره شده بود. زیر نرو لامپ زرد اتاق داشت صورت سیاه سفید او را نگاه میکرد.

با هیچ هدف خاصی کارت ملي را برداشت. به ان نیاز پیدا نمیکرد... شاید باید دلجویی میکرد... گوشش هنوز در پی شنیدن ان لفظ ها بود! چراغ را خاموش کرد.

سعی کرد بخوابد. به جنبه های خوب شبی که گذرانده بود فکر کرد... انقدر فکر کرد تا خواب او را ربود.

برخلاف هم اتاقی اش که در اتاق با عصبانیت راه میرفت و دستهایش را مشت میکرد و سعی داشت بد گمانی اش را در تاریکی شب جا بگذارد و نمیتوانست!!!

تا صبح بیدار بود.

یعنی اگر هم میخواست نمیتوانست بخوابد. این انصاف نبود... فقط همین را می دانست ... نمازش را یک بار شکست ... دست اخر هم با شک خواند. فکرش مشغول بود. ذهنش پر از شک و بد گمانی بود.

ساعت از چهار ونیم گذشته بود.

وسط اتاق روی زمین نشسته بود و با کلافگی فکر میکرد.

هیچ توجیه و منطقی نداشت.

یک مرد چنان با همسرش صمیمانه حرف میزد که او هرگز...
 اهی کشید . حسی او را در حال خفه کردن بود.
 رفت تا دوش بگیرد. خوابش نمی برد. کلافه بود.
 داشت روانی می شد ... باید بی اهمیت می ماند با این شرایط موجود هرگز
 بلوط او را قبول نمی کرد. به عنوان همسر قبولش نمی کرد.
 زیر دوش اب داغ ایستاده بود و فکر میکرد جز خودش به بلوط یک مرد
 دیگر هم میگوید بلوطم!!! ...
 از حمام بیرون آمد.
 نفسش را سخت بیرون فرستاد.
 ساعت شش صبح بود.
 موهایش را خشک نکرد. حتی شانه هم نکرد. پیراهن سفیدی پوشید و
 شلوار جین مشکی...
 یک کت نازک مشکی را هم روی پیراهنش تن کرد.
 کفش هایش را پوشید و بدون آماده کردن صبحانه از خانه خارج شد.
 بلوط آن روز کلاس نداشت.
 در خیابان الکی می راند و فکر میکرد باید چه کار کند. جدایی شاید بهتر
 بود ... بلوط دیگر حداقل خیانت نمی کرد.
 خیانت... خیانت... خیانت...
 لابد حق داشت او یک کر اكله بود!!! بلوط حق داشت او را نخواهد.... حق
 تام داشت.

اما ... بی انصافی محض بود که خیانت کند... یعنی اگر به او اجازه نمیداد
تا او را بب* و*سد به...

لبش را گزید.

الکی در خیابان ها چرخ میخورد.

ساعت تازه شش و سی دقیقه بود ... نفسش را با خستگی بیرون فرستاد.
سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت و فکر کرد از اول هم آغاز این زندگی
اشتباه بود.

دیگر چه اتفاقی باید می افتاد تا باور میکرد او و بلوط به درد هم نمیخورند.

دنده را جا زد و سرعت بیشتر گرفت.

تمام حرصش روی پدال گاز خالی میشد.

بلوط هیچ وقت برای او نمیشد...

حتما باید با کس دیگری می خوابید تا بفهمد که چقدر از او متنفر است...

با دیدن چیزی که به سپر ماشین برخورد کرد ... پدال ترمز را فشار داد و

صدای جیغ لاستیک ها در فضای ساعت شش و چهل دقیقه در اتوبان

پیچید.

با هول از اتومبیل پیاده شد.

یک موتور روی زمین افتاده بود.

موتور را از روی فرد بلند کرد.

صدای ناله هایش را از زیر کلاه کاسکت میشنید.

با نگرانی و صدای خفه ای گفت: حالتون خوبه؟

مرد به سختی نیم خیز شد و کلاهش را درآورد حدودا سی و خرده ای ساله به نظر می رسید. با قد متوسط و هیكل نسبتا ریز نقش. با داد گفت: الاغ این چه طرز رانندگی کرده...

و نداد حرفی نزد. در این که او یک الاغ بود که بلوطی را که مال او نبود را تا الان نگه داشته بود هیچ شکی نبود.

با ارامش گفت: مّم میخوانی بریم بیمارستان؟
مرد از جا بلند شد و موتورش را برداشت و گفت: خسارت میخوام... صبر کنیم تا مامور بیاد.

و نداد سری تکان داد و گفت: هرچه قدر باشه تقدیم میکنم...

مرد چانه ی ته ریش دارش را خاراند با کمال میل رقمی را ادا کرد.
و نداد اصلا حوصله نداشت چانه بزند.

دست در جیبش کرد... کیف پولش! آه... کیف پولش در کیف بلوط در شب قبل... و شب قبل و پیغام گیر و...

لبهایش را گزید و از داشتبورد مبلغی را برداشت.

خوبی اش این بود که همیشه یک مقدار در جایی از اتومبیلش نگه میداشت که اگر کیفش را زدند یا گم کرد بی پول نماند.

مرد موتوری مبلغ را گرفت. چشمهایش نشان میداد که دندان گرد تر از این حرف هاست. حیف و نداد حوصله نداشت. وگرنه می مردم زیر بار حرف زور نمیرفت.

سوار اتومبیل شد و... باز چرخش و فکر کردن به بلوط شروع شد.

سوار اتومبیل شد و ... با ز چرخش و فکر کردن به بلوط شروع شد.
تا به خودش امد از جلوي کافي شاپ ارسالن گذشت...
ساعت هفت صبح کدام کافه باز بود که براي ارسالن دومي اش باشد.
اصلا تمایلي به دانشگاه رفتن نداشت. جلسات اول تق و لق بود ... بیخیال!
این را ذهنش به وجدانش گفت. انقدر سرش از فکر سنگین بود که دیگر
فکر نمیکرد که باید به دانشجویانش فکر کند و!...
سرسام گرفته بود...
این شغل را نه دوست داشت نه ارضایش میکرد.
ترجیح میداد در یک شرکت خصوصی کار کند ... یا انقدر بودجه داشته
باشد تا خودش سر و سامانی به وضع کارش بدهد.
تقریبا به هر کس که سپرده بود برایش کار جور کنند در مایه های استاد بودن
بود ... استاد یار شدن در دانشگاه ازاد شهر ری که علیرضا پیدا کرده بود...
یا همین که الان هم در دانشگاه خودش استاد شده بود را از مدد پدر بهنوش
داشت.
استاد غفاری که کله گنده ی دانشگاه بود و بهنوش که تک دختر و دردانه اش
بود و هیچ کس جرات بد حرف زدن بان دختر لوس را نداشت. هرچند کم
کم بهتر شد.
گوشی اش را برداشت.
دلش میخواست با ارسالن حرف بزند. نه میشد بلوط را کنار گذاشت ... نه
میشد او را کنار نگذاشت...

نمیتوانست باور کند که ان فردی که صمیمیت از صدایش می بارید تنها
 یک مزاحم است... این باور برایش سخت بود.
 شماره ی ارسال را گرفت.
 بعد از چند بوق صدای خواب الودش درآمد.
 -بله؟

و نداد: کی این کافه اتوباز میکنی؟
 ارسال با داد گفت: وقت گل نی... د اخه ... شده ... الان وقت زنگ زدنه؟
 و نداد: ارشد گرفتی که قهوه چي بشي؟
 ارسال: تو رو سننه؟

و نداد: من ج ج ج جلوي کافه ام...
 ارسال: باش تا علف زیر پات سبز بشه...
 و نداد نفس عمیقی کشید و ارسال با لحنی جدی که دیگر خواب الودم نبود
 گفت: چیه این وقت صبح یادی از رفیق رفقات کردی؟
 و نداد: رسیدم ته خط...
 ارسال: کدوم خط...
 و نداد: فکر کنم باید از هم جدا بشیم.

ارسال: باشه عزیزم... منم مهرمو میدارم اجرا.
 و نداد پوزخندی زد و گفت: باشه...

ارسال: باز چي شده؟
 و نداد: یه اشنایی داشتی تو مخابرات... هنوزم ه ه ه هست؟

ارسلان: اره ... چطور؟

ونداد: بیا کافی شاپ مفصل می‌گم... من الان جلوی درم.

ارسلان: اکی... ونداد؟

ونداد: هان؟

ارسلان: هیچی... الان میام.

و تماس را قطع کرد.

سارا با تعجب گفت: کی بود این وقت صبح؟

ارسلان سریع از جا پرید و گفت: ونداد اصلا حالش خوب نبود.

سارا: چرا؟ بازم با بلوط دعواشون شده؟

ارسلان: فکر کنم... راستی شماره ی حسین و بده ... یه کار مخابراتی

داشت.

سارا سر جا زیر پتو غلتید و گفت: اممم... من خوابم میاد.

ارسلان با غیظ گفت: خرسی خانم... تنبلی و بذار کنار..

سارا لگدی پراند و گفت: بچه ات خواب دوست داره... مگه تقصیر منه...

ارسلان پیشانی همسرش را ب*و*سید و گفت: فدای دخترم و دخترش...

سارا خندید و گفت: حالا کو تا معلوم بشه...

ارسلان باز صورت همسرش را ب*و*سید و کلا یادش رفت باید به داد

ونداد برسد.

ساعت از ده صبح گذشته بود.

بلوط از خواب بیدار شد.

سر و صدا و تلق و تلق مي امد. از اتاق خارج شد. با دیدن ماجده خانم اه از نهادش خارج شد. امیدوار بود مخ خوري نداشته باشد.

ماجده خانم سلام بلند بالايي گفت و ماشالا ماشالا تئارش ميکرد. قیافه ي جديد بلوط را ندیده بود و هزار تا دعا و احسنت برايشت سر هم ردیف ميکرد

به اشپزخانه رفت.

مثل همیشه ميز صبحانه آماده بود.

نفس عميقي کشيد و در حالي که مثل همیشه خامه شکلاتي را روي نان تست اسفالت ميکرد گفت: ماجده خانم شما ساعت چند اومديد؟
ماجده خانم: ساعت ۹... کلید و اقا زیر گلدون گذاشته بود... قبلا ميدونستم... گفتم ديگه بيدارتون نکنم...

بلوط گازي به لقمه اش زد و ليوان چاي را به ليش نزد یک بود. از داغي سوخت و گفت: اوه... وکمي بعد پرسيد: چايي رو کي داغ کردي؟
ماجده خانم: چايي و همين الان خودم دم کردم خوب شده خانم؟
خودش دم کرده بود. پس و نداد؟ يعني و نداد ميز صبحانه را نچيده بود؟
يعني...

با صدای مضطربي که خودش هم علتش را نميدانست پرسيد: ميز صبحانه رو هم شما چيديد؟

ماجده خانم: بله... چطور مگه؟

لقمه اي که در دهانش بود از گلويش پايين نميرفت.

افتاده بود سر لج؟ ان از دیشب... این هم از الان. باید از دلش در می آورد؟
قهر بود؟

به درک... به جهنم... اصلا برای چه باید برایش مهم باشد؟
به سمت اتاقش رفت.

گوشی اش چند میس کال داشت.

خدا خدا میکرد کوروش باشد تا چنان حالی از او بگیرد...

با شنیدن صدای فرزام خودش را روی تخت پرت کرد و سلام کرد.

فرزام: احوال بلوط خانم... خوبی؟

بلوط: مرسی... تو خوبی؟

فرزام: امروز کلاس نداشتی؟

بلوط: نه... چطور؟

فرزام: ای بابا... چه حیف.

بلوط لبخندی زد و گفت: چی چه حیف؟

فرزام: اخه کارت داشتم...

بلوط پایش را روی پایش انداخت و گفت: چیکار؟

فرزام: ضروریه... میتونیم ببینیم همو؟

همو؟!

این لفظی بود که شده بود تکه کلام فرزام... همان چند ماهی که ترم اول را

با او گذرانده بود... نهایتا چهار ماه تمام فقط همین واژه را استفاده میکرد.

فرزام: بیام دنبالت؟ میتونی بیای بیرون؟

میتوانست... خیلی راحت هم میتوانست بیرون برود! نه پدری... نه مادری... شوهرش هم که سر کار بود مثلاً!!! مثلاً را نمیدانست ذهنش برای شوهرش استفاده کرد یا برای سرکار رفتش! صدای فرزام او را از افکارش بیرون کشید.

فرزام: خانواده ات که اجازه میدن؟ میشه نهار و باهم باشیم؟

بلوط لبخندی زد و گفت: اره.... فقط کجا؟

فرزام با هیجانی که در صدایش بود گفت: پیام دنبالت؟

بلوط: نه... خودم میام... بیا سمت خیابون... اونجا باشه؟

فرزام: باشه...

بلوط: یک ساعت دیگه...

فرزام: باشه... منتظرتم. فعلا.

بلوط: فعلا.

و تماس را قطع کرد.

د ستهایش یخ کرده بود. نمیدانست از چه میترسد... یا از چه چیزی دلهره دارد. این همان تصمیمی بود که دوست داشت اجرایش کند. همان قولی بود که خودش به خودش داده بود.

به سمت کمد لباس هایش رفت.

د ستهایش اشکوارا می لرزیدند برای بیرون رفتن با شروین در محضر برادر و پدرش اینقدر واکنش های استرس زا نشان نمیداد.

اما...

اهي کشيد.

یک ماتوي مشکي برداشت.

قد متوسطي داشت و همیشه از این بابت حرص میخورد.

کفش هاي پاشنه دارش را هم برداشت.

یک جین ذغالي و یک شال طوسي به سرش انداخت.

کیف طوسي اش را هم برداشت.

ارایش میکرد؟

جلوي موهایش را اتو کشید... چتري در صورتش ریخت. به او مي آمد.

صورتش را بچه تر میکرد.

کمي ریمل زد و رژ گونه و یک رژ لب مات صورتی کم رنگ... تضادي

خوبي با طوسي داشت.

دلش میخواست پشت چشمش را مداد نقره اي بکشد.

خودش هم نفهمید در نگاهش در تصویر در آینه چه چیزی دید که منصرف

شد و از غلظت رژ لبش هم پاک کرد.

از جا بلند شد...

ماجده خانم با دیدنش گفت: کجا خانم؟

چقدر این زن فضول بود واقعا...

بلوط: میرم بیرون... برای نهارم نیستم... خودت یه چیزی درست کن.

ماجده خانم: به اقا چي بگم خانم؟

بلوط: هیچی... بگورفت بیرون...

ماجده خانم: اي بابا خانم... اقا دوست داره دستپخت شما رو بخوره...

بلوط تند گفت: اون دفعه درست کردم چه گلي به سرم زد؟
 ماجده خانم از ذهنش گذشت يعني به جز ان دفعه ديگر بلوط اشپزي نکرد؟
 و صدای خداحافظ و بسته شدن در باهم آمد.
 با اینکه خیلی خیابان ها را وارد نبود اما خودش را به جای مورد نظر رساند.
 با دیدن پژوي سفید فرزام لبخندي زد و از اینکه مجبور نیست معطل بماند
 حس خوبی داشت. به سمت اتومبیل راه میرفت.
 فرزام با لبخند در ماشین نشسته بود.
 خودش در جلو را باز کرد. خودش هم نفهمید این توقع از کجا آمد که چرا
 فرزام پیاده نشد تا در را برایش باز کند! اگر نداد بود...
 با صدای صميمي فرزام به او نگاه کرد و گفت: خوبی؟
 فرزام: ممنون تو خوبی؟
 بلوط: بد نیستم... چیکارم داشتی که اینقدر ضروري بود؟
 فرزام: حالا بعدش بهت میگم... الان بریم به جای دیش و دنج نهار
 بخوریم... موافقي؟
 بلوط شانه ای بالا انداخت.
 فرزام چهار سال پیش با این فردي که کنارش نشسته بود چندان فرق نداشت.
 فقط کمی پخته تر شده بود و چرب زبان تر!
 ان روزها که اولین بار با پسري حرف میزد و آشنا شده بود برایش کار شاقی
 می آمد اما بعد از انتقالی فرزام انگار ديگر هیچ میلی به اشنایی هاي دوباره
 نداشت.

سروش را به درس گرم کرده بود و در نهایت نقطه ی عطف زندگی اش
شروین بود.

با صدای فرزام که پرسید: چه خبر... به خودش امد وگفت: خبر خاصی
نیست...

فرزام: ساکتی....

بلوط: چی بگم؟

فرزام: نمیدونم....

و میانشان سکوتی برقرار شد.

بلوط زیاد دوست نداشت این سکوت ادامه پیدا کند.

با لحن عادی پرسید: تو چه خبر؟

فرزام: به قول خودت خبر خاصی نیست... میایم و میریم...

بلوط: ازدواج نکردی؟

فرزام: نه... البته یه بار نامزد کردم... جور نشد بهم خورد.

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: چرا؟

فرزام: به درد هم نمیخوردیم... تو این چهار سال تنها کار مثبتی که انجام

دادم این بود که سربازیمو معاف شدم... کلی خرج گذاشت رو دستم... اما

بالاخره بخیر گذشت...

بلوط: پس سربازی نرفتی؟

فرزام: نه بابا... بیکارم مگه... عمرمو تلف کنم که چی بشه؟

بلوط چیزی نگفت.

فرزام: تو از خودت بگو... چه ها کردی...؟

بلوط فکر کرد چهار سال هیچ کاری نکرد... این چند ماه آخر ازدواج کرد!
اما نگفت.

بلوط: هیچ کار بخصوصی که خیلی مهم و پررنگ باشه نکردم... جز زندگی.

فرزام خندید و گفت: خوشم میاد هنوزم مثل همون وقتا حرف میزنی...
بلوط لبخندی زد و گفت: ۴ سال اونقدر نیست که ادم خیلی عوض بشه...
فرزام: راست میگی... خوشحالم که مثل سابق... واقعا خوشحالم.
بلوط سکوت کرد.

از حرفهای محبت امیز فرزام هیچ حس خاصی به او دست نمیداد. در
اتومبیل احساس خفگی میکرد.

خدا خدامیکرد تا زودتر جایی نگه دارد و پیاده شود.
فرزام حرف میزد و بلوط نصفش را نمیشنید... ان چیزهایی هم که به
گوشش میخورد خیلی برایش جالب توجه نبودند.
تند تند حرف میزد... حرفهای بی سرو ته که فقط جهت سرگرم کردن بودند.
یک لحظه فکر کرد و نداد اینقدر تند حرف نمیزند... یا هیچ وقت حرف بی
ربط نمیزند.

فرزام خودش میگفت و میخندید... بلوط اصلا همراه خوبی نبود. این را
میتوانست حس کند. گه گداری یک لبخند کوتاه میزد و همین!
با دیدن رستوران شیک هندی فرزام از ماشین پیاده شد.
بلوط یک لحظه مکث کرد.... باز هم نیامد تا در را باز کند.

هرچند این عادت مردانه برای همه صدق نمی‌کرد. پدرش این کار را نمی‌کرد. خیلی از پسرهای فامیل را هم که می‌شناخت این کار را نمی‌کردند. از ماشین پیاده شد.

در بان لباس مردانه ی هندی پوشیده بود. چند واژه ی خوش امد گویی هندی گفت و فرزام وارد رستوران شد و بلوط هم پشت سرش می آمد. کنجی نشستند و غذا را فرزام سفارش داد. بلوط ساکت بود.

ذهنش درگیر بود. خودش هم نمی‌دانست در گیر چه... اما کلافه شده بود. فقط لبهای فرزام را میدید که تکان تکان می‌خورد. با دیدن یک جعبه ی قرمز که رو به رویش قرار گرفت. ذهنش در لحظه ایست کرد.

این دیگر چه بود. فرزام لبخندی زد وگفت: تولدت مبارک... ماتش برد. یادش بود؟

فرزام از تعجبش خندید وگفت: تاریخ تولدت خیلی رند بود... ۵ مهر... چیزی نبود که ادم یادش بره... بلوط خندید وگفت: وای اصلا یادم نبود که هیچ... اصلا از تو انتظار نداشتم یادت باشه....

فرزام: پس از کی انتظار داشتی؟
بلوط در دلش داد زد: ونداد!!!

اما فکر کرد ان بدبخت باید از کجا میدانست.

با شوق مثل یک بچه که از گرفتن هدیه ی نابهنگام شاد میشود روبان دورش را باز کرد.

یک گوی شیشه ای بود که در ان یک دختر بچه و یک کلبه ی کوچک لابه لای اکیلی ها و اب درست وسط گوی حضور داشتند.

بلوط خندید وگفت: قشنگه ممنون...

فرزام با لحن شیطنت داری گفت: باز هست...

بلوط دوباره در جعبه را نگاه کرد. با دیدن یک دستبند بدل استیل لبخندی زد وگفت: وای فرزام.... اصلا نمیدونم چی بگم؟

فرزام خندید وگفت: تازه باز هست... این گوی موسیقیه.... زیرش کوک داره...

بلوط بلند خندید وگفت: وای فرزام تو رو خدا همه رویه جا بگو....

فرزام: باشه تا یه ساعت دیگه ک غذامونو بخوریم کیک هم هست... بعد از کیک هم بستنی.... و تموم میشه...

بلوط خندید و دستبند را به میچ دستش انداخت وگفت: مرسی....

فرزام اخم کرد وگفت: خودم میخوامم بندازم دست...

بلوط لبخندی زد وگفت: قشنگه... ممنون. واقعا ممنون.. وای نمیدونم چی بگم...

فرزام لبخندی زد و دست بلوط را در دست گرفت...

بلوط حس کرد جریان برق به او متصل کردند.

به تندي دستش را پس کشید صورتش در هم رفته بود. این چه کاری بود که فرزام کرد. شوکه شده بود. فرزام یکباره صمیمی میشد. این عادت را چهار سال پیش هم داشت!

فرزام با دهانی نیمه باز آرام گفت: معذرت میخوام... منظوری نداشتم.

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: اشکالی نداره....

فرزام خندید وگفت: قبلا اینطوری از کوره در نمیرفتی...

قبلا مجرد بود!

بلوط چیزی نگفت.

غذا را آوردند ... به ساعتش خیره شد. ساعت یک و دقیقه ی ظهر بود.

به زور داشت سعی میکرد از غذای تند را از گلو پایین بفرستد. اشتهاش

کور شده بود... میلی به خوردن نداشت.

چشمش به در بود.

میترسید مبادا ونداد یک دفعه سر برسد. خودش هم علت این تشویش و این

فکری که در سرش جولان میداد را نمیدانست.

باز نفس عمیقی کشید.

فرزام آرام گفت: عزیزم غذا رو دوست نداری؟

عزیزم؟ از این کلمه ان هم شنیدنش از سوی فرزام خیلی خوش نیامد...

از جا بلند شد وگفت: خوب من دیگه باید برم....

فرزام با تعجب گفت: واسه ی چی؟ کیک هنوز مونده... بعدشم تو هنوز

چیزی نخوردی؟

بلوط با من گفت: میشه خواهش کنم برگردیم...

فرزام با بي ميلي بلند شد وگفت: باشه عزيزم... هر جور راحتی...
 عزيزم؟ دلش نميخواست اين را بشنود... دلش ميخواست فریاد بزند که من
 عزيزت نيستم!!! با اين حال سکوت کرد.
 رسماً داشت خود خوري ميکرد و اگر علتش را مي فهميد راحت تر با خودش
 کنار مي آمد.
 از ديشب تا به حال چه بر سرش آمده بود که اين لفظ احمقانه نگفتن و
 گفتنش در هر صورت درد بود!
 کنار فرزام نشست... فرزام هم در سکوت راه افتاد. به او برخورد بود يا نه
 اصلاً مهم نبود. هنوز حس خفگي داشت... با اينکه چيزي نخورده بود
 گرسنه نبود...
 درست همان جايي که سوار شده بود فرزام نگه داشت.
 بلوط با هول از اتومبيل پياده شد.
 فرزام صدايش کرد.
 ايستاد به ناچار.
 به سمتش چرخيد وگفت: بله؟
 فرزام با صورتتي که به وضوح در هم بود گفت: اينو جا گذاشتي؟
 ساک محتوي گوي همان هديه ي تولدش بود.
 لبخندي زد وگفت: ببخشيد فرزام... ممنونم ازت...
 گوي را گرفت و ديگر نايستاد تا او مراتب خداحافظي را به جاي آورد.
 تند تند با ان کفش هاي پاشنه بلند قدم برميداشت.

راه نفسش بیشتر باز میشد.

گویی را در کیفش پرت کرد و با دیدن مجتمع نفس راحتی کشید و با کلید در را باز کرد.

در اسانسور ان فضایی محب* و*س هم راحت تر میتوانست نفس بکشد. برایش عجیب بود... در خانه را با هول باز کرد. موجی از گرما و بوی قرمه سبزی در مشامش پیچید.... یک نفس عمیق پر استرس کشید با چشم پی ونداد میگشت.

ونداد جلوییش ظاهر شد وگفت: سلام ... هیچ معلومه کجایی؟ بلوط چیزی نگفت. به صورت ونداد نگاه میکرد. یعنی فهمیده بود؟ نمیدانست چرا حس میکرد یک گ*ن*ا*ه کار بالفطره است. به آرامی گفت: من رفته بودم ... یه کمی... خرید. ونداد با لبخند گفت: نهار خوردی؟

بلوط سرش را به علامت منفي تکان داد و ونداد با همان لحن همیشگی گفت: پس من میز و اماده میکنم عزیزم...

لبخند محوی زد. یک نفس راحت کشید و به سمت اتاق رفت. در را بست ... به ان تکیه داد ... شالش را از سرش درآورد ... کیفش را روی تخت پرت کرد.

دستهای یخش را روی صورت داغش گذاشت.

چند نفس عمیق کشید...

نمیدانست چقدر معطل کرده است که صدای ونداد درآمد: بلوط جان... غذا س س س سرد شد...

به تندي لباسش را با یک تي شرت داغان و یک جین ابي که زانوهایش
پوسیده بود عوض کرد. یک لباس راحت بود.

از اتاق خارج شد و به سمت دستشویی رفت. کل ارایش صورتش را پاک
کرد و دست و رویش را شست و به سالن بازگشت.

میز با سلیقه چیده شده بود. پلوي زعفرانی و رنگ و لعاب خورش قرمه
سبزي ه* و* س انگیز بود.

و نداد: بکشم عزیزم؟

بلوط: اوهم...

بشقابش را به سمت و نداد گرفت و و نداد نگاهی به مچ دستش انداخت
و گفت: چه قشنگه...

بلوط به دستبند اهدایی که از فرزام گرفته بود نگاه کرد و در جواب تعریف
و نداد چیزی نگفت.

و نداد با اشتها مشغول شد.

بلوط هم با ولع میخورد. صد تا قرمه سبزي می ارزید به ان غذای تند و
التهاب اورا!...

تا خرخره خورده بود و سیر سیر بود.

بلند شد تا بشقابش را به اشپزخانه ببرد که و نداد فوری گفت: نه نه... خودم
میبرم...

بلوط با تعجب نگاهش کرد و نداد لبخند مهربانی نثارش کرد و کل میز را جمع کرد. ظروف را در ماشین ظرفشویی گذاشت و در اشیزخانه وول میخورد.

بلوط به اتاق رفت.

دستبند را از دستش درآورد. اصلا دوستش نداشت. روی میز کنسولش پرت کرد.

روی تخت دراز کشید و فکر کرد یعنی اتفاق شب گذشته از ذهن و نداد پاک شده بود؟

با چند تقه ای که به در خورد کسل گفت: بله؟

و نداد در را باز کرد و گفت: یه دَد دَد دقه میای؟

بلوط: هان؟ چیکارم داری؟

و نداد: شما بیا...

بلوط با کلافگی گفت: اه ه ه ه... حوصله ندارم...

و نداد وارد اتاق شد و بانگرانی که ر صدایش مشهود بود گفت: طوری شده؟

بلوط: نه...

و نداد لبه ی تخت نشست و بی مقدمه گفت: امروز مخابرات بودم...

بلوط ابروهایش را بالاداد و گفت: مخابرات؟

و نداد: ش ش ش شماره ی اون مزاحمورد یایی کردن... از یه تلفن عمومی

تماس گرفته...

بلوط اخم کرد. پس یادش نرفته بود. لعنت به کوروش!...

و نداد فکر کرد چقدر ارسلان در این باب کمکش کرد و اگر حرفه‌های نصیحت امیز او نبود اینقدر آرام نمیشد. اولین شرط زندگی اعتماد بود. نباید بخاطر یک تماس مسخره به همسرش بی اعتماد میشد.

به قول ارسلان: بلوط دختر سنتی مایی نبود که خودش با میل و رغبت به این زندگی آمده باشد... پس اگر در گذ شته اتفاقی افتاده بود و کسی در زندگی بلوط بود را نباید به یک تلفن ساده و یک لحن صمیمانه نسبت میداد... به هر حال هر دو مثل دو مهمان دعوت شده به یک مهمانی اجباری و تحمیلی بودند! دو مهمان اجباری... حالا یکی رضایت داده بود و با طیب خاطر از این مهمانی لذت میبرد و دیگری... طول میکشید... اما بالاخره بلوط را رام میکرد.

و نداد دستش را کشید و گفت: پاشو دیگه...

بلوط با اعصاب خوردی گفت: ولم کن...

و نداد با ملایمت گفت: بیا ک ک ک کارت دارم...

بلوط با حرص گفت: من میخوام بخوابم....

و نداد مظلومانه گفت: ده دقیقه هم نمیشه...

بلوط پوفی کشید و از جایش بلند شد و گفت: هان؟

و نداد دستش را گرفت و مهربان گفت: عزیزم چشمتو ببند....

بلوط و نداد را کنار زد و گفت: حالم از این لوس بازی‌ها بهم میخوره... و از اتاق خارج شد.

با دیدن کلي بادکنک هاي رنگي قلبي و ساده و یک کیک بزرگ شکلاتي و چند جعبه کادو که روي ميز عسلي جلوي مبل ها بودند ماتش برد.
 ونداد زیر گوشش زمزمه کرد: ت ت ت تولدت مبارک عزیزم!...
 بلوط به سمتش چرخید.

ونداد به رویش خندید و گفت: یادت بود؟

بلوط به ميز نگاه کرد و گفت: هم اره .. هم نه... تو از کجا میدونستی؟

ونداد صریح گفت: برنا به سودي گفته بود... اینا هم هدیه هاشونه ... برنا
 ب ب ب به من داده بود بدمشون به تو....

بلوط یک تاي ابرویش را بالا داد و گفت: اهان....

نمیدانست هیجانی که زیر پوستش ریشه دوانده بود را چگونه مخفی کند.

با این حال ذوق و شوقش را نمیتوانست از نگاه تیز بین ونداد پنهان کند.
 دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و نگاهی به ميز و کیکي که رویش
 نوشته شده بود: بلوط عزیزم تولدت مبارک خیره شد.

کیک با روکش شکلاتي بود و گل هاي رزي که به رنگ قهوه و کارامل بودند
 دور تا دور تزیین شده بود.

ساده و اشتها برانگیز بود.

یک تاي ابرویش را بالا داد و گفت: خوش سلیقه اي ... کیک قشنگیه....

ونداد از ته دل لبخندي زد و بلوط نمیتوانست منکر خوشمزگي ظاهري کیک
 شود!

ونداد پشت پیانو نشست و گفت: یه خ خ خ خ خواااا...!

باز سوزنش گیر کرده بود.

بلوط اهمي کرد وگفت: چي؟

ونداد: لباستو عوض ميکني؟ ميخوام عکس بگيرم ازت...

اينقدر اين دو جمله را از ترس داد و قال بلوط تند گفت و بهم چسباند و علت و معلول را مشخص کرد که بلوط باز لج نکند. نه که بترسد حوصله ي بحث نداشت. خيلي بيشتتر تمايل داشت تا ان لباسي که دفعه ي پيش از پاساژ براي بلوط خريده بود را بپوشد اما نتوانست در مقابل اين پذيرش سريع و بي چک و چانه ي بلوط چنين پيشنهادي بدهد شايد از همين هم منصرف ميشد.

در کمال ناباوري بلوط به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند.

ونداد خشکش زده بود.

خوب حالا که او رفته بود لباسش را عوض کند. خودش به خودش نگاهی انداخت... با يک تي شرت سفيد و شلوار ورزشي سورمه اي...

خوب خودش هم ميرفت عوض ميکرد!

مثل جت رفت لباس راحتی اش با يک تي شرت طوسي و جين خاکستري تعويض شد.

سرکي به هال کشيد بلوط نبود.

خوب اين يعني کار ارايشش طول ميکشيد.

دوباره به اتاق برگشت... کمي موهايش را سامان داد... عطر و ادکلوني به خودش زد و از اتاق خارج شد.

بلوط هنوز نیامده بود. تلویزیون را خاموش کرد. سه پایه ی دوربین را آورد
... تنظیم کرد.

پشت پیانو نشست. یک دور انگشتهایش را ماهرانه روی آنها کشید.
در اتاق باز شد.

بلوط به آرامی از اتاق بیرون آمد.

موهایش خوش حالت اتو خورده بود.

یک تاپ مشکی جذب و یک دامن کوتاه مشکی چین دار که تا وسط های
ران پایش می آمد پوشیده بود.

با آن سایه ی دودی که در تضاد زیبایی با رنگ ابی چشمانش بود ... و
صندل های مشکی و پاهای خوش فرم عریانش خواستنی شده بود.

جذاب برای تعریف از او کم بود.

ونداد لبخندی زد و به سمت پیانو چرخید و اهنگ تولدت مبارک را ماهرانه
برایش نواخت.

بلوط روی مبلی نشست.

به جعبه های کادو نگاه میکرد.

نمیتوانست در این یک مورد بهانه گیری کند... حداقل تولد گرفتن چیزی
بود که توقعش را نداشت از جانب ونداد عملی ببیند شاید اگر یک در صد
این احتمال را میداد بهانه ی درستی برای بر هم زدن ولج کردنش میتراشید.
حیف زیادی سورپرایز شده بود... حیف که اصلا توقع چنین موقعیتی را
نداشت!

ونداد نواختنش تمام شد. از جا بلند شد و شمع ها را روشن کرد.

عدد بیست و دو را باید فوت میکرد و به بیست و سه سالگی سلام میگفت.
 جاقو را به دستش داد وگفت: شمعارو فوت کن... بَب بَب بعد کیک و
 بیرش تا فیلم بگیرم ازت...
 بلوط پذیرفت.
 حرف حساب که جواب نداشت.
 بلوط خم شد که ونداد فوری گفت: ارزو نمیکنی؟
 بلوط به ونداد خیره شد.
 نفس عمیقی کشید. باز آن عطر م*س*ت کننده را زده بود و باز یادش رفته
 بود که خودش عطر بزند.
 میدانست در آن لحظه چه ارزی داشته باشد.
 سلامتی... خوشبختی... عاقبت به خیری... انتقام جویی. نمیدانست.
 نفسش را سنگین بیرون داد.
 ارزو نمیکرد بهتر بود.
 شمع ها را فوت کرد.
 ونداد چند عکس تکی از او گرفت.
 بلوط چیزی نمیکفت. در سکوت کیک را برید... ونداد با دو فنجان قهوه باز
 گشت.
 با لبخند در سکوت او را همراهی میکرد.
 کیک و قهوه ی خوشمزه ای بود.
 بلوط چشمش پی کادو ها بود.

ونداد جعبه ها را به دستش میداد و توضیح میداد که کدام مال چه کسی است.

از پدرش یک کارت هدیه گرفته بود.

از مادرش یک کیف و کفش ست مشکی رنگ....

از برنا یک ساعت مچی مارک دار...

پس کادوی ونداد کجا بود؟! چشمش منتظر ان بود.

هنوز چشم میچرخاند که ونداد گفت: چیه؟

بلوط: هان؟ هیچی... جبهه گرفت وگفت: چي ميخواستي بشه؟

ونداد نگاهش معنی میداد که من خر نیستم!

از جایش بلند شد و با بوم و سه پایه و کلی بساط نقاشی مرغوب بازگشت و

گفت: اینم کادوی من...

بلوط لبهایش جمع شد.

بوم هم شد هدیه؟

ونداد مثل عادت بلوط یک تایی ابرویش را بالا داد وگفت: میشه یه تصویرم

از من بکشی؟

بلوط تند بدون فکر گفت: فکر نکنم هیچ وقت اینقدر بیکار باشم تا فرصتشو

پیدا کنم...

ونداد طبق معمول در قبال این پاتک ها سکوت کرد.

بلوط زیر لب غر میزد بوم هم شد هدیه ی تولد!!!

واقعا یه کم عقل در سرش نبود.

از جا بلند شد وگفت: من میرم بخوابم... سر وصدا نکن.

ونداد : بلوط؟

بلوط : هان؟

یک ساک دستی کوچک به سمتش گرفت ولبخندی زد وگفت: تولدت مبارک...

بلوط نیم خندی زد و گفت: حالا چي هست؟

ساک را گرفت و درش را باز کرد.

چشمهایش چهار که سهل بود هشت تا شد. گلکسي اس ۲!!!

در ازاي گوشی پوکیده ي نوکيای داغان کشويی که دگمه ي صفرش کار نمیکرد!

حتي فرصت فرو داد اب دهانش هم نبود.

هیچانش را دررها کردن ساک دستی نشان داد. ونداد با لبخند نگاهش میکرد.

با کمی مکث پرسید: ازش خوشت میاد؟

میتوانست خوشش نیاید؟ به روز ترین گوشی موجود در بازار... لعنتي مگر

دیوانه بود که از ان عروسک و جواهر خوشش نیاید!!!

ونداد با لبخند گفت: اگه دوسش نداری با یه ایفون عوضش کن...

بلوط اصلا حرفهای ونداد را نمی شنید.

حواسش پی برق گوشی بود.

چقدر زیبا و خوش دست بود.

ونداد سرش را خم کرد وگفت: بلوط؟ بده یادت بدم...

بلوط با حسی تدافعی گفت: نه ... خودم یاد میگیرم...
و چشم غره ای نثارش کرد. اگر یک درصد فکر میکرد این اسباب بازی
شیکش را دست او میدهد کور خوانده بود.

با این حال در قبال تمام هیجانش سر تعظیم فرود آورد و روبه ونداد با لحنی
که سعی داشت عادی و معمولی جلوه کند گفت: با اینکه گوشی داشتم...
ولی مرسی...

ونداد تنها خندید...

بلوط اهمی کرد وگفت: حالا چرا در جعبه اشو باز کردی؟ دست دومه؟
ونداد بلند تر قهقهه میزد.

بلوط نگاهش کرد ... خندیدنش از ته دل بود. صدای خنده اش بلند بود اما
جلف نبود ... سرش را کمی عقب میداد و دهانش را نیمه باز میکرد و دندان
های سفید و ردیفش را نشان میداد یک صدای نسبتا بدک نیست از خودش
در می آورد!

انقدر خندیده بود که بلوط هم خنده اش گرفته بود.

با این حال بار دیگر یک تشکر رسمی به جا آورد و ونداد گفت: توش یه خ
خ خ خطم هست...

بلوط جفت ابروهایش را بالا داد وگفت: اوه... واقعا؟ مرسی.

ونداد: خواهش میکنم... ق ق قابل تورو نداشت عزیزم...

بلوط نمیتوانست لبهایش را عادی جفت کند. از هر طرف یک زاویه
میگرفت و به خنده تبدیل میشد.

خودش هم نفهمید چرا پرسید: تولد تو کیه؟

ونداد لبخندی که منشا آن توجه بلوط به تاریخ تولد او بود زد و گفت: سه

بهمن...

بلوط: واقعا؟

ونداد سری تکان داد.

در فکر بلوط هنوز این نمیچرخید که باید جبران کند. فقط محض کنجکاو

پرسیده بود!

ونداد: موافق یه عکس دو نفره هستی؟

انقدر حواسش پی برنامه های گوشی و خوش دستی اش بود که نفهمید کی

جواب مثبت داد و کی ونداد ذوق کرد و کی کنارش نشست و دست ونداد

روی شانسه ی برهنه اش قرار گرفت و صدای چیلیک دوربین فیلمبرداری

اتمام برنامه ی دونفره بود.

قبل از اینکه برای خواب عصر به اتاق برود و به جای خواب کلا با گوشی

اش بازی کند ونداد اعلام کرد که پنج شنبه در مهمانی بازنشستگی پدر

بهنوش دعوت هستند.

پس تمام این مقدمات برای پذیرش این دعوت مهمانی بود؟

یعنی گلکسی و کیک تولد و غیره... لابد ونداد میدانست که چشم دیدن

بهنوش را ندارد و مطمئنا از رفتن به این مهمانی سر باز میزند.

با این حال این فکر ها بدون دعوت ماژند مهمانان ناخوانده در ذهنش

جولان میدادند.

خیلی نمیتوانست به این درک کند که ارزش یک گلکسی با رفتن به مهمانی کسی که چشم دیدنش را ندارد چقدر متناسب است...
با این حال به اتاقش رفت.

حالا کو تا آخر هفته...

کندو کاو گلکسی به اینکه بخواهد فکر کند در مهمانی چه بپوشد یا چه اتفاقاتی ممکن است رخ دهد یا چطور باید با بهنوش رفتار کند که حساب کار دستش بیاید یا اصلا حساب چه کاری... کلا دور زدن در برنامه های گلکسی مهم تر بود.

انقدر ذوق و شوق گلکسی داشت که حتی تا ساعت ده شب هم از اتاق بیرون نیامد.

اگر از زور گرسنگی و تلفن برنا برای تبریک تولد نبود همچنان در اتاقش می ماند.

شام املت خوردند.

املتی که دستپخت و نداد بود.

به ساعتش نگاه کرد... هفت و چهل و پنج دقیقه ی صبح را اعلام میکرد.
و نداد زیادی منضبط و سحر خیز بود. هنوز دو ست داشت بخواهد... با این حال کوله اش را روی شانه جا به جا کرد و در کلاس را باز کرد.
ردیف جلو پر بود.

روي صندلي در انتهاي کلاس نشست و سرش را در گلکسي فرو برد. واقعا حق داشت مثل نديد بدید ها رفتار کند.

با بوي عطر مردانه اي سرش را بلند کرد.

فرزام خشک جلويش ايستاده بود.

به نظر ناراحت مي رسيد.

سلامي کرد و بلافاصله گفت: طوري شده؟

فرزام روي صندلي رو به رويش نشست و گفت: ديشب هرچي بهت زنگ زدم گوشيت خاموش بود...

بلوط لبهايش را تر کرد. طعم توت فرنگي رژ لبش در دهانش پيچيد و کمي مکث کرد و گفت: خوب حالا بگو چيکارم داشتی؟

فرزام: راجع به ديروز..

بلوط: ديروز چي؟

فرزام چشمهايش را ريز کرد و گفت: اصلا رو فرم نبودي... طوري شده؟

بلوط کمي فکر کرد تا به ياد آورد که ديروز چه اتفاقي افتاده بود که ونداد چنين فکري کرده ... ذهنش داد زد ونداد نه و فرزام!

سرش را بلند کرد و به چشمهاي مشکي فرزام خيره شد.

ذهنش ياري که نمیکرد هيچ ... فقط ارور میداد.

فرزام سري تکان داد و گفت: به هر حال خوشحال ميشم کمکت کنم بلوط....

هر مشکلي که هست...

بلوط لبخندي زد و گفت: روي برادريت حساب ميکنم...

فرزام چشمهایش چهار تا شد. این دیگر چه عبارتی بود؟
خواست حرفی بزند و اعتراضی کند که استاد آمد و ناچاراً سر جایی در آن
سوی دخترها نشست. انقدر دمق و بق کرده بود که چند نفری از پسرها
حالش را پرسیدند.

بلوط نمیدانست چرا اما لبخند رضایتی داشت.
گلکسی اش را روی سایلنت گذاشت و گوشهایش را به حرفهای استاد داد.
اما خیال ذهنش به جای دیگری پرواز میکرد.
استاد خیلی زود استراحت داد.

ولوله‌ی کلاس تنها متعلق به دخترها بود.
بلوط باز در گوشی اش فرو رفته بود که صدای دختری حواس او را به سمت
خودش جمع کرد.
دختر لبخندی زد و گفت: اسم من شیماست...

بلوط دستش را جلو برد و گفت: بلوط...
دختری که کنار شیما نشسته بود گفت: چه اسم باحالیه... خیلی بهت
میاد... منم نیلوفر هستم...

بلوط بخاطر این تعریف لبخندی زد و گفت: ممنون... خوشبختم.
شیما صندلی اش را به او نزدیک کرد و گفت: این پسره رو خیلی وقته
میشناسیش؟

بلوط: کی؟
نیلوفر همان دختری که از بلوط تعریف کرده بود گفت: همین فرمنش دیگه
.... اگه بدونی چقدر خاطر خواه داره... کل ترم یکی ها برایش پر پر میزنن...

شیما سقلمه ای به او زد و بلوط گفت: کم و بیش میشناسمش...
 نیلوفر با هیجان گفت: ای ول... نامزدین؟
 شیما با حرص گفت: الاغ.. میگه کم و بیش.... و رو به بلوط گفت:
 نامزدین؟
 بلوط خندید وگفت: نه بابا... یه ترم با هم درس خوندم....
 نیلوفر: کجا؟
 بلوط: دانشگاه... شیراز...
 شیما: اخي شیرازي هستين؟
 بلوط: من اره... اما فرزام نه... تهرانيه....
 نیلوفر نیمچه جیغی کشید وگفت: دیدي شيما دیدي اسمش فرزامه نه
 فرزاد... نهار و ظرفا شب با توه... بهت بگم...
 شیما لبخند پیروز مندانه ای زد وگفت: من امشب خونه ي مادر علي ام... نه
 شام هستم نه ظرف ميشورم...
 نیلوفر لبهایش را جمع کرد وگفت: برو بمیر....
 بلوط سکوت کرده بود.
 هیچ وقت ادم زود جوشي نبود.
 شیما بحثش را با نیلوفر با کلمه ي خفه شو اتمام بخشید و رو به بلوط گفت:
 خوب از خودت بگو... چند سالته؟ بچه کجایی؟
 بلوط: من بیست و سه... دیروز تولدم بود...

شیما با هیجان گفت: وایی.. عزیزم... تولدت مبارک ... اخی... تولد پسر منم مهره...

بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: پسر ت؟

شیما: پ ن پ ... نوه ام...

نیلوفر سقلمه ای زد وگفت: خفمون کردی با این پ ن پ گفتات...

بلوط هنوز شوک بود. شیما انقدر بیبی فیس بود که به او نمی آمد یک پسر داشته باشد. حتی اگر آن پسر یک روزه باشد.

با تعجب گفت: تو ازدواج کردی؟ پسر ت چند سالشه؟

شیما: اره بابا... سه سالشه... اسمش کیارشه... بین عسکشو...

و فوری به کیفش حمله کرد و نیلوفر طی ز مانی که او عکس را درآورد و نشان دهد تو ضیح داد که: به هر کس بر سد باید شجره نامه اش را سیر تا پیاز تعریف کند...

و رو به بلوط گفت: صبر داشته باشی میگه با علیشون چطوری آشنا شده... بلوط خندید و شیما عکس مرد جوانی که یک پسر خوردنی در آغ*و*ش داشت را نشان داد وگفت: این شوهرمه اینم پسرمه... جفتشون عشقمن... بلوط بی اراده یک نگاه به شیما انداخت.

موهای قهوه ای روشنش را چتری در صورتش ریخته بود. تپل بود و لبهای گوشتی بانمکی داشت. صورتش سبزه بود و هیچ ارایش خاصی نداشت.

بلوط خندید وگفت: بهم میان... خدا حفظش کنه پسر تو... جفتشون خوشگلن...

البته شوهرش اصلا خوشگل نبود.

با ان کمبود مو که روی سرش داشت ... و به نظر قد متوسطی که داشت و چشم و ابروی قهوه ای داشت و پیشانی اش بلند بود. پسر بچه درست شبیه شیما بود با این تفاوت که شیما سبزه بود و پسرک سفید بود. صورتش در عکس کمی ... نمیدانست چه طور... ولی یک جور بود! انگار پوست صورتش گوشت اضافه داشت.

نیلوفر با اعتراض گفت: پدر ما رو درآورده با این بچه و شوهرش... یعنی تو خوابگاه ... دلم میخواد خفش کنم...

بلوط: خوابگاهی هستین؟

شیما: پ ن پ...

نیلوفر سقلمه ی محکمی زد وگفت: خفه شو دیگه ه ه ه .. اه ه ه ...

بلوط خندید و به نیلوفر که مقنعه اش را درست میکرد نگاه کرد.

دختر لاغر بود که صورتش دراز بود. لبهای نازکی داشت و چشمهای ریز و کوچک... ابروهایش پیوسته بودند و یک خال بالای لبش داشت.

کلا خیلی جذاب نبود اما انقدر شیطنت داشت که نمیتوانست از او بدش بیاید. اما شیما نسبتا جذاب بود.

و این برایش عجیب بود که با چه اب و تابی از شوهرش حرف میزند.

استاد از کلاس خارج شد.

بلوط از آن دو دختر خوشش آمده بود .. همراه آنها که مدام با هم کل کل میکردند راه افتاد.

شیما بیست و هشت ساله بود و نیلوفر بیست و چهار سال داشت. اما انقدر با هم راحت حرف میزدند که بلوط فکرش را نمیکرد یک روز با یک زن بیست و هشت ساله اینقدر راحت حرف بزند!...

با دیدن و نداد که اطرافش را پسرها احاطه کرده بودند و هر کدام چیزی میگفتند و میخندیدند ... لبهایش را گزید.

یکی از پسرها گفت: استاد تو رو خدا یه بار دیگه اسید سولفوریک و تلفظ کنی به جون شما اصلا اسمش تو ذهنم نمیمنه...

عده ای که انجا بودند خندیدند و نداد هیچ عکس العمل خاصی نشان نمیداد ... به سوالاتی که ازش پرسیده میشد جواب میداد.

حتی به آن دخترهایی که با حالت لوسی جزوه شان را در دست گرفته بودند و در حالی که با دستشان هوا را پس میزدند ... با یک لحن مسخره سوال مسخره تری میپرسیدند قاطعانه و جدی جواب میداد.

بلوط م*س*تقیم داشت اورانگاه میکرد.

ونداد یک لحظه متوجه اش شد و سرش را بالا گرفت و لبخندی نثارش کرد. بلوط خودش را به ندیدن زد و به جوکی که نیلوفر میگفت گوش کرد.

ونداد با صدای پر عشوه ی دختری به سمتش چرخید و گفت: چی؟

دختر لبخندی زد و گفت: میخوام بپرسم که برای نیم ترم کدوم مباحث و باید دقیق تر مرور کنیم!.

یک لحظه از پرسش این سوال جاخورد. واقعا الان وقتی بود که کسی به این سوال بیندیشد؟ نه واقعا؟

چپ چپ نگاهی کرد و به سمت اتاق اساتید راه افتاد.

حوصله ي هرچيزي را داشت جز اين.

با دیدن بهنوش که کنار پدرش نشسته بود ... لبخندي زد و جلو رفت تا سلام کند.

بهنوش با هیجان لیوان چایش را روی میزی که در ان اتاق نسبتا بزرگ بود گذاشت وگفت: واوو ... ونداد... نمیدونستم امروز کلاس داري...

ونداد با پدر بهنوش دست داد وگفت: حالتون چگونه استاد جعفري؟

استاد جعفري لبخندي زد و به احترام ونداد از جایش بلند شد.

ونداد در نهایت شرمندگي تنها سرش را پایین انداخت.

استاد جعفري پدرانه او را در آغوش کشید وگفت: زندگي بهت ساخته وارسته...

ونداد لبخندي زد و استاد جعفري او را دعوت به نشستن کرد وگفت: اين

دختر که منو کشته ... شماها کي اين دفاعتون تموم ميشه تا من خيالم راحت بشه...

ونداد: ت ت ت تبریک میگم بازنشسته شدید استاد.

استاد جعفري لبخندي زد وگفت: خونه نشين شدن تبریک داره؟

بهنوش: همون ميخواه به جون من غر بزنه که بخونم براي دکترا...

استاد جعفري لبخندي زد وگفت: من از تو توقع ندارم... اما وارسته حتما بايد شرکت کنه.

ونداد: اين دفاع به خير بگذره...

استاد جعفری احمی کرد وگفت: مگه قراره به شر بگذره؟ وارسته تو هنوز ادم نشدی؟

بهنوش: بابا آگه بدونی چقدر روش کار کردیم... نشد که نشد...

استاد جعفری باتشر گفت: هزار مرتبه بهت میگم منو اینجا بابا صدا نکن...
 بهنوش هم با لحن لوسی گفت: منم هزار مرتبه بهت گفتم آگه اینجا بابا
 صدات نکنم کجا صدات کنم؟ تو خونه که کاری باهات ندارم...
 استاد جعفری تنها سری تکان داد و رو به ونداد گفت: می بینی وارسته...
 خوب از خودت بگو؟ از شغلت راضی هستی؟ مشکلی که نداری؟
 ونداد: نه خیلی...

استاد جعفری: هر چیزی هست بگو... با دانشجوها که کنساکت
 نداشتی؟

ونداد: نه خیلی.. پذیرفتم...

استاد جعفری با افتخار نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که بهنوش گفت:
 راستی پنج شنبه منتظریم ها... یادتون نره؟

ونداد سری تکان داد و کسی صدایش کرد: آقای وارسته... دانشجوهاتون
 کارتون دارن!

استاد جعفری با غرور نگاهش کرد و ونداد عذرخواهی کوتاهی کرد و از جا
 بلند شد.

جلوی در ایستاده بود که با دیدن بلوط که با پسری در حال گفتگو است
 اصلا نفهمید چه گفت یا چه پرسیدند یا چه جوابی داد!
 بلوط حوصله ی کلید کردن های فرزام را نداشت.

مدام از او سوال میکرد امروز چه شده است... چرا اینقدر دماغ است یا!...

اینکه بخواهد برای فرزام توضیح بدهد که چرا روی رفتارش برادرانه حساب میکند یا از عذاب وجدان نسبی اش حرف بزند یا ... از اینکه بخواهد کلا با او حرف بزند احساس خوبی نداشت.

وقتی کنارش می ایستاد وقتی نگاه های فرزام را می دید که با دیگر همکلاسی های پسرش فرق داشت ... وقتی!...

نفسش را فوت کرد وگفت: بین فرزا م...

کلمه در دهانش ماسید ونداد م*س*تقیم داشت به او نگاه میکرد.

لبه‌هایش را تر کرد وگفت: بعدا با هم حرف میزنیم...

فرزام دستهایش را در جیبش کرد وگفت: بعدا یعنی کی؟

بلوط حوصله نداشت و از جلویش رد شد.

قدمهایش بی اراده به سمت ونداد کشیده می شد.

ونداد به ان پسر که م*س*تقیم به او نگاه میکرد خیره شده بود.

بلوط روبه رویش ایستاد وگفت: سلام...

ونداد تنها سري تکان داد.

فرزام چنان با اخم به جمع دونفره ي آنها خیره شده بود که ونداد متوجه نگاه ناخوشایند او شده بود.

بلوط دستش را جلوي صورتش تکان داد وگفت: کجایی؟

ونداد به بلوط نگاهی کرد. بی اراده اخم کرد و گفت: تو دانشگاه پ پ پ پیش من نیا... و به سمت دختری رفت که او را استاد خطاب کرد. احتمالا از او سوال داشت.

دانشجویانش چقدر فعال بودند واقعا!
بلوط از حرص داشت دندان قروچه میکرد.
با کلافگی گوشی گلکسی اش را در کیفش پرت کرد و به سمت کلاس مورد نظر رفت.

هنوز روی صندلی ننشسته بود که فرزام اهسته غرید: این پسر کی بود؟
بلوط نگاهش کرد و گفت: پسر عموم!

فرزام چهره ی عصبانی اش را به تعجب واگذار کرد و گفت: جدی؟
بلوط شانه هایش را بالا انداخت و فکر کرد شوهرش هم بود.
نمیدانست چه اصراری داشت که این را کسی نفهمد!...

شیما و نیلوفر در این کلاس با او نبودند.
از اینکه با دونفر آشنا شده بود که حرفهایشان شوخی و پرازخنده و انرژی بود نسبتا بدش نمی آمد.

در دوره ی کار شناسی بخاطر رابطه اش با فرزام تقریبا با هیچ دختری خیلی صمیمی نبود.

یعنی ترم به ترم وقتی کلاسش عوض میشد دوستانش هم عوض میشدند. و اصرار به اینکه تلاش کند تا با کسی در کلاس بیفتد نداشت.

دوره ی دبیرستان هم همین بود.

تنها دو ستش همان دخترخاله اش ساره بود... اه ساره... چند وقت بود که از او خبری نداشت.

انقدر حواسش به ساره بود که هیچ چیز از درس نفهمیده بود.

در اتومبیل کنار ونداد در سکوت نشسته بود و حرص میخورد.

دلیل اینکه بهنوش در صندلی عقب نشسته باشد و ونداد مثل یک راننده او را به جایی برساند را اصلا درک نمیکرد... اگر هم میتوانست دلش به هیچ وجه نمیخواست درک کند... با این حال فکرش را به سمت دیگری سوق داد و فکر کرد هرچه زودتر به خانه برسد و با ساره تماس بگیرد.

یکی دوباری او زنگ زده بود... هر چند که او هم خیلی روی فرم نبود نامزدی اش با نامزدش بهم خورده بود و بلوط خود درگیری داشت و به تنها چیزی که فکر نمیکرد در آن لحظات دلداری دادن ساره بود... انقدر درگیر پذیرش ونداد بود که در ست و حسابی نتواند با او حرف بزند. اما حالا ... به ونداد عادت کرده بود نسبتا!...

اتومبیل در سکوت مطلق بود. ونداد نگاهی از اینه انداخت و گفت: تمرین میکنی؟

بهنوش: اره ... اون بار اخري که بهم تمرین دادی خیلی سخت بود ولی...

ونداد: اره ... دیگه کم کم یی یی یکم مشکل میشه...

بهنوش: اوه.. راستی ونداد... کلاس پنج شنبه رو برام جبرانی میداری؟

ونداد: چهارشنبه خوبه؟

بهنوش: نه... شنبه؟

ونداد: شنبه کلاس دارم... یی یی یکشنبه عصر میام خونتون خوبه؟
 خانه؟ مگر همیشه بهنوش نمی امد؟ حالا ونداد برود خانه اش؟؟؟ اخم
 هایش در هم رفته بود. چرا ونداد به او نگفته بود؟
 در اسانسور به اینه نگاهی انداخت...

اخمش را نمیتوانست صاف کند.

با خودش تکرار میکرد پیشانی ات چین می افتد اخم نکن!
 وارد خانه شد.

مانتویش را درآورد. حوصله نداشت جینش را درآورد... یک تی شرت
 صورتی پوشید و همراه کیف پول ونداد که هنوز دستش بود از اتاق خارج
 شد.

مثل همیشه به قورباغه ی نارنجی که روی پیانو لم داده بود تلنگری زد و به
 دستشویی رفت.

اگر غرورش نبود ان را به اتاقش می برد... جای ان عروسک سیاه زشت.

دست و رویش را شست و جلوی تلویزیون لم داد.

ونداد هنوز بالا نیا مده بود. مگر یک اتومبیل پارک کردن چقدر طول
 میکشید.

در باز شد و همان موقع وارد خانه شد.

خواست به اتاق برود که چشمش به کیف پولش افتاد.

لبخندی زد و گفت: ممنون....

بلوط فوری قبل از آنکه او وارد اتاق شود پرسید: تو میری خونه ی بهنوش

اینا بهش درس میدی؟

ونداد: اره چطور؟

بلوط : اهان... چرا اون وقت؟

ونداد: چون فکر کردم تو خوشت ن ن ن نیامد اون بیاد اینجا...

بلوط پوزخندی زد. از حرص... از غیظ... چه برایش تو جیه هم می آورد.

میرفت خانه شان؟ اگر در این خانه اینطور بگو و بخند جلوی او داشتند وای

به حالی که... پوست لبش را میجوید.

با تماشای تلفن بیخیال این موضوع شد و به ساره زنگ زد.

با شنیدن صدای ساره... نتوانست هیجانش را پنهان کند و جیغ زد : سلام

ساره...

ساره با مکث او هم جیغ زد بلوط!...

بعد از کلی الفاظ هیجان انگیز رد و بدل کردن... بلوط از جا بلند شد و به

اتاق رفت.

لبه ی تخت نشسته بود و احوالپرسی میکرد.

ساره: اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده... اینطوریه بی معرفت؟ رفتی

حاجی حاجی مکه؟ و صدای نفس بغض دارش...

بلوط هم بغض کرده بود.

به ارامی گفت: خودت که شرایطمو میدونستی...

ساره: تو هم میدونستی من تو چه وضعی بودم؟

بلوط اهی کشید وگفت: دیگه برنگشت...

ساره: بره به درک...

شخص سوم نامزد ساره بود که بدون هیچ دلیل قاطعی نامزدی اش را برهم زده بود.

ساره اهی کشید وگفت: بیخیال... خودت خوبی؟ چه خبر؟ چه عجب؟

بلوط: سلامتی... خبری نیست... تو چه خبر؟

ساره: از کجاش بگم؟

بلوط: همش...

ساره: نازنین ازدواج کرده...

بلوط با جیغ گفت: کی؟؟؟

ساره مسخره خندید وگفت: باورت میشه؟ چند ماه هاتف و الاخون

والاخون کرد اخرش هم یه ماه پیش کارت عروسیشو آورد...

بخاطر هاتف باهاش قهر کردم... عروسیش هم نرفتم...

بلوط: به به... دو تاشکست خورده چه هوای همو هم دارن...

ساره: آگه هاتف و میدیدی... روانی شده بود... یه هفته ی تمام بیمارستان

بستری شد. باور نمیکردم فقط توی چند ماه عاشق نازی شده باشه و

با شنیدن خبر عروسیش اینطوری بشه... همش تب میکرد و تشنج... همه

اش هم عصبی... ولی جفتمون همدیگه رو درک میکردیم... اون خیلی

حواشش بهم بود... منم تو اون یه هفته خیلی دلداریش دادم.. باورت میشه

میخواست خودکشی هم بکنه... اون هاتف... با اون همه دبدبه و کبکبه...

همچین ضعیف شده بود... وای چه روزایی بود...

بلوط: اخی... خوب حالا چطوره؟

ساره: خوبه... ديگه زيادي خوبه... ولي يه دوره اي دا شتيم بلوط... من از اين طرف... هاتقم از اون طرف... تو هم از يه طرف ديگه...
 مامان من و مامان تو خاله گيتي سه تايي کنار هم از صبح تا شب مينشستند
 گريه زاري ميکردند... طفلک خاله ريحان اگه بدوني چقدر ناراحت تو
 بود...

بلوط فکر بود؟ ديگر نيست؟

ساره ادامه داد: تو فاميل همه ميگفتن يکي بدبخت شد راه باز شد براي
 بقيه... بلوط اينقدر پشت سرت حرفها زدن يعني دلم ميخواست تک
 تکشونو خفه کنم... همه ميگفتن دختره چيکار کرده که بدون عروسي
 فرستادنش سر خونه زندگي و اين حرفها... اما بابات دمش گرم جلوي
 همشون وايستاد و يه تو ذهني محکم بهشون زد... الان همه چي اروم
 شده... واي بلوط چقدر جات خاليه....

بلوط نفس عميقي کشيد وگفت: کاش منم اونجا بودم... دلم برات تنگ
 شده...

ساره با خنده گفت: برنا که همراه خاله اينا اومده بودن تهران... وقتي اومد
 خونه ي ما شروع کرد به تعريف کردن از تو و ونداد... ديگه اينقدر گفت و
 گفت که خيالمون راحت شد... ولي خوشم اومدا... ازت توقع نداشتم به
 اين راحتی کنار بياي... الان دو ماهه دارين باهم زندگي ميکنين... برنا که
 همش تعريفتونو ميکرد... ديگه اينقدر گفت بهم ميابين و اين حرفا خيال
 خاله ريحان راحت راحت شد...

بلوط نفس عمیقی کشید و اهسته گفت: همش دروغه ساره...
 ساره پای تلفن خشک شد... یعنی چه؟
 ساره با لحنی اهسته که منشا ان صدای آرام بلوط بود گفت: چي گفتي؟
 بلوط نیاز داشت با کسی درد و دل کند.
 اهسته گفت: نقش بازی کردیم... یعنی من نقش بازی کرد...
 ساره: منظورت چیه بلوط؟
 بلوط کل تفه سیراتش را تعریف کرد... همه ی تفکراتش را... این همه عذابی
 که متحمل بود... از دوست نداشتن و نداد... از مشکلات او... از همه چیز!
 ساره کم کم به گریه می افتاد.
 بلوط اهی کشید و گفت: الان نمیخوام طلاق بگیرم... ولی ... زندگی من و
 اون هیچ وقت دووم نمیاره...
 ساره نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود.
 به آرامی گفت: تو دیوونه ای بلوط ... خوب چرا میخوای عذاب بکشی...
 آگه نمیتونی تحملش کنی .. ازش جدا شو... بخدا هزار بار پدرت گفته آگه
 ناراضیه ازش جدا بشه میذارمش روی سرم...
 بلوط با حرص گفت: از اونم بدم میاد... همه ی تقصیرا گردن اونه...
 ساره نفس عمیقی کشید و گفت: بلوط جان... حالا میخوای چیکار کنی؟
 بلوط: فعلا هیچی... دارم سعی میکنم از یه زندگی مجردی ل*ذ*ت ببرم...
 ساره پوزخندی زد و گفت: حماقت نکنی؟
 بلوط: نه اونقدر ها هم خر نیستم....

ساره نفس عمیقي کشید و گفت: خر بودي که عاشق شروین بودي دیگه....
 راستي اونم نامزد کرده...
 بلوط بدون اینکه اصلا واکنشي نشان بدهد گفت: جدي؟ چه دو ماه
 پربرکتی بود؟
 ساره خندید و گفت: اره واقعا... هزار تا اتفاق افتاد.... بلوط اذیتتم میکنه؟
 کي؟ ونداد؟؟؟
 بلوط بلند خندید و گفت: نه بیچاره....
 ساره خندید و گفت: چه دفاع محکمی... حدس میزدم... تو اونو اذیت
 نکنی...
 بلوط دیگر حرفهای او را نمیشنید.... دفاع محکم از چه کسی؟ ونداد؟
 ساره الو الو میگفت.
 بلوط حواسش را پی او داد و گفت: هستم ساره... حرفام بین خودمون باشه
 ها....
 ساره: باشه... حتما... من هیچ وقت مثل تو دهن لق نبودم.
 بلوط با جیغ گفت: من کي دهن لقي کردم؟
 ساره خندید و گفت: خوب دهن دلقي دیگه ه ه ه...
 بلوط با حرص توجیه می آورد که دهن لق نیست... وساره هم فقط
 میخندید...
 دیگر انقدر چرت و پرت تحویل هم داده بودند و خندیده بودند که اشک از
 چشمشان درآمده بود.

ساره اوای خداحافظی را میخواند

انقدر التماسش کرده بود که مراقب خودش باشد و اگر اذیتش کرد حتما اطلاع بدهد و... انقدر نصیحت کرد که لااقل به مادرش زنگ بزند یا... حتی التماسش کرد تا طلاق هم نگیرد. به هر حال او یک زن شوهردار بود. اگر بچه دار میشدند زندگی شان از این رو به ان رو میشد. ساره جورجی حرف میزد که انگار باید این زندگی تحمیلی را واقعا تا انتها تحمل کند. حتی پیشنهاد حضور یک بچه را هم داد... در انتهای توصیه هایش این را هم اضافه کرد که در هیچ جا به یک زن مطلقه با دیدی مثبت نگاه نمیکنند. و بلوط فکر کرد رویش نشد به ساره بگوید او یک زن شوهر دار نیست... یک دختر شوهر دار است... به زن مطلقه نمیشود... یک دختر مطلقه میشود و میتواند شناسنامه ی المثنی بگیرد....

با این حال بعد از دو ساعت و چهل و سه دقیقه مکالمه تماس قطع شد. به حرفهای ساره فکر میکرد. بچه؟ پوزخند مسخره ای زد و فکر کرد بچه.... مادر شود؟ هیچ وقت نمیتوانست تصور کند که با ونداد باشد و بچه؟ از بچه ها خوشش نمی آمد... هیچ وقت...

اما اگر یک دختر داشته باشد که چشمهایش هم رنگ خودش باشد... باز پوزخندی زد و فکر کرد ساره و هاتف بهم می آیند! هیچ وقت ان دورا در کنار هم ندیده بود... اما حالا... اگر واقعا پشت هم بوده اند و کمک هم میکردند... پس خوب میشد... خودش با پسرعمویش ازدواج کرده بود... ساره هم با پسرخاله اش... لعنتی... از ازدواج فامیلی بیزار بود. اصلا از ونداد...

با صدای ونداد که گفت: سریال مورد علاقه ات شروع شده... از اتاق
جست زد بیرون...

نمیدانست ونداد از کجا میدانست که او این سریال را دوست دارد و دنبال
میکنند اما به هر حال.

از او ممنون بود که اجازه ی تماشای ان را به فوتبال نفروخت!!!

ونداد خمیازه میکشید.

به اتاق رفت تا استراحت کند.

بلوط به قامتش نگاه میکرد... قدش خوب بود! باز به تلویزیون خیره شد.

بازیگر محبوبش قدش از ونداد کوتاه تر بود.

چهره ی ونداد هم از بازیگر محبوبش بهتر بود. اما بازیگر محبوبش نه
زبانش میگرفت نه یک گوشش نمیشنید...

ولی ونداد از بازیگر محبوبش سر تر بود... و کلا ونداد بازیگر نبود اما...

سری تکان داد.

چشمهایش با باقوری میدید ... بازیگر محبوبش بازیگر محبوبش بود و

ونداد هم ونداد بود. ... هیچ جایی نداشت یا داشت؟ نمیدانست.

حوصله ی سریال تماشا کردن نداشت.

خاموشش کرد و به اتاق رفت.

خوابش نمی امد.

به وسایل نقاشی اش نگاه کرد.

چند وقت بود که دست به قلمو نبرده بود.

رنگ ها و قلم موها همگی از نوع مرغوب بودند.

لبخندی زد ... سرگرمی خوبی بود.

فصل هفتم:

ونداد با تعجب گفت: منظورت چیه نمیای؟

بلوط حینی که با خرش خرش و پر صدا سیب میجوید گفت: من مهمونی

ای که ادم هاشو شناسم نیام...

ونداد با کلافگی جلوی ایشاده بود.

نمیتوانست به انجا نرود... آقای جعفری استادش بود. کارش را از او داشت

... بهنوش همکلاسی شش ساله اش بود... نمیتوانست نرود!

ونداد با لحن خسته ای گفت: بلوط؟

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: زنگ بزن بگو نمیای...

ونداد چشمهایش را ریز کرد و از جا بلند شد وگفت: پس خودم تنها میرم...

مّمّم ممکنه تا دیروقت طول بکشه... از تنهایی که نمیترسی؟

بلوط تقریبا در وجودش جیغ زد؟ چـــــی؟ تنها برود؟ اگر می

مرد هم نمیگذاشت تنها پا به خانه ی بهنوش بگذارد.

ونداد جدی جدی داشت میرفت. کتکش را برداشت و سوییچ ماشین را هم

ایضا... از صبح کارواش هم برده بود. کاش یکبار دیگر تعارف بزند... واقعا

حرفش ده شاهی اهمیت نداشت؟

جلوی در ایستاد وگفت: واقعا نمیخواهی بیای؟

بلوط ناچارا بلند شد. دوست نداشت به انجا برود. اما وندادم نباید می

رفت... جفتشان نروند. اه اه اه...

به سمت اتاق رفت.

از بین لباس های مجلسی اش یک پیراهن ماکسی جذب ساتن مشکی که هیچ طرحی رویش نداشت و دکلمه بود و حتی هیچ بندی هم نداشت را پوشید که تازانو چنان به تنش چسبیده بود و انتهایش مدل ماهی بود را پوشید . موهایش کوتاه بود و خودش خوش حالت ایستاده بود.

با این حال با اتوی مو کمی موهایش را حالت داد.

ارایشش به یک خط چشم و ریمبل و رژ گونه ختم شد.

رژ لب صورتی اکلیلی اش را هم مالید و مانتو کفش ها و کیفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

میتوانست مانتویش را هم در اتاق بپوشد اما دوست داشت خودش را به ونداد نشان دهد.

ونداد جلوی تلویزیون نشسته بود...

با دیدنش یک لحظه جا خورد.

اندام ظریفش را پیراهن به زیبایی به نمایش گذاشته بود. بالا تنه ی سفیدش و گردن کشیده اش.... وانمود میکرد در کیفش دنبال چیزی است ... اما درست در نقطه ی دید ونداد ایستاده بود و دنبال ان میگشت.

ونداد لبخندی زد وگفت: خیلی بهت میاد....

بلوط: میدونم...

ونداد: ولی برو درش بیار...

بلوط چنان به سمتش چرخید که ونداد ناچاراً توضیح داد: مهمانی مختلط است .. واگر میمرد هم اجازه نمیداد بلوط ان پیراهن شیک و زیبا و دلفریب را جلوی ارسال آن که صمیمی ترین دوستش بود بپوشد...

بلوط یک تایی ابرویش را بالاداد وگفت: خوب باشه... من اینو تو مهمونی های خودمونم میپوشم..

ونداد: برو درش بیار بلوط...

بلوط با حرص گفت: باشه پس نمیریم...

باغظت تمام فعلش را جمع بست.

ونداد گفت: بمون خونه... من میرم.... مشکلی پیش اومد زنگ بزن...

بلوط دهانش باز مانده بود.

با حرص گفت: چه اصراری داری تنها بری....

ونداد به سمتش چرخید وگفت: چي؟

بلوط دست به سینه یک وری ایستاده بود وگفت: خیلی اصرار داری تنها

بری.... خوش بگذره بهتره....

ونداد چشمهایش را ریز کرد وگفت: به من وکی؟

بلوط: سلام منو به بهنوش جون برسون!

ونداد پوفی کشید وگفت: خوب لباست عوض کک کن بیا بریم...

بلوط با حرص گفت: نمیخوام... پیام با همین لباس میام...

ونداد دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد.

ونداد هنوز مکث کرده بود.

نمیتوانست اجازه دهد... خدایا ... چه کار میکرده؟!

در انتها کوتاه آمد وزیر لب گفت: به جهنم...
هرچند بلوط نشنید... اما ونداد از در خارج شد... در را باز گذاشت و این
یعنی که بلوط میتواند بیاید.
بلوط لبخند فاتحانه ای زد.
بوی عطر ونداد در خانه پیچیده بود.
وای عطر نزده بود.
به اتاق بازگشت و یک دوش جانانه گرفت.
راستی گوشواره هایش را هم نینداخته بود.
از کمند چیزی برداشت و در کیفش لوله کرد و بار دیگر به خودش نگاه کرد
و از اتاق خارج شد.
طبق عادت مادرش یک لحظه گاز ویخچال را چک کرد و چراغ را خاموش
کرد و در را هم بست.
ونداد در اتومبیل منتظرش بود.
قیافه اش درهم رفته بود. عصبی فکش را روی هم میسایید... بلوط محلش
نمیگذاشت. البوم جدید لهراسبی را گذاشت و به همراه خواننده همراهی
میکرد.
ونداد مقابل یک خانه ی ویلایی مجلل پارک کرد.
بیشتر شبیه قصر بود. در خانه باز بود و یک باغ بنظر زیبا را به نمایش گذاشته
بود.

حتی از خانه ی پدر بزرگش هم که فکر میکرد چقدر باغ زیبایی دارد مجلل تر و زیباتر بود.

و نداد طبق معمول در را برایش باز کرد... بلوط از اتومبیل پیاده شد.

و نداد درها را قفل کرد و به همراهش راه افتاد.

با آن کفش های پاشنه ده سانتی به زور سرش تا سرشانه ی و نداد رسیده بود. لعنتی چقدر دراز بود.

و نداد به خاطر او آرام راه می آمد.

با هم وارد خانه باغ شدند.

زمین سنگفرش سفید بود.

در وهله ی اول یک استخر آبی که ایش زلال بود به چشم میخورد و وجود سه اتومبیل که دو تا شاسی بلند بودند یکی مدل کروکی!...

یک تاب بزرگ هم در کنجی از باغ قرار داشت. دو طرف مسیر سنگفرش شده بوته های رز های رنگی به چشم میخورد و چندین درخت که با وجود پاییز هنوز رخت سبزشان را بر تن داشتند.

خانه ی مجلل با نمای سفید که به نظر دو طبقه می رسید.

در سالن باز بود.

جمعیت زیادی بودند. اکثرا افرادی مسن بودند و اصاله از سرور و ایشان می بارید. زمزمه ی خفه ای بود و صدای موزیک ملایمی هم فضا را پر کرده بود.

بهنوش با کت و شلوار مشکی رنگ که حاشیه ی دوخت قرمز داشت با کفش های قرمز و لاک زرشکی به سمتشان آمد و گفت: وای... بین کی اومده...

صمیمانه بلوط را در آغوش کشید و با ونداد دست داد و گفت: خوش اومدید... فقط چقدر دیر؟ من توقع داشتم زودتر بیاینا... با ان لباس ساده و صورتی که تمام آرایشش یک رژ گونه و یک رژ لب سرخ بود نسبتا خوب و ساده بنظر می رسید.

موهای سیاهش را ازاد روی شانه ریخته بود... و انها را برد تا معرفی کند. به چند تن از استادان و اقوام معرفی شدند و در نهایت استاد جعفری با روی باز و نداد را در آغوش گرفت و با لحنی صمیمانه و پدرانیه با بلوط احوالپرسی کرد.

شوخی پدرانیه ای هم کرد و گفت: اگه یه بار اذیتت کرد بیا پیش خودم از زندگی محوش میکنم...

ونداد لبخندی زد و بلوط هم لبخند ملیحی به لب آورد.

جمعی از دختران با ونداد صمیمانه سلام و احوالپرسی میکردند... ونداد هم بلوط را با عنوان همسرم خطا میکرد...

بهنوش دختری ریز نقش که خیلی شبیه خودش بود اما کمی قدش بلند تر بود و ظریف تر بود را به انها معرفی کرد و گفت: بیتا خواهرم...

بعد از سلام کردن روی مبلی نشستند. اکثر جمعیت را مردان مسن و چند پسر جوان تشکیل میدادند. کلا ذکور به وفور به چشم میخوردند.

لباس ها هم انقدر شیک و مجلل بودند که انگار یک عروسی تمام عیار است. اکثرا مدل لباس و پیراهنشان کوتاه بود. چند نفر خانم سن بالا ماکسی پوشیده بودند وگرنه لباس های دخترانه همه کوتاه بودند.

با اینکه پاییز بود اما چند نفری هم چکمه ی تا زانو پوشیده بودند. بلوط با کنجکاو ی پرسید: مگه نگفتی بهنوش تک فرزنده؟ پس این خواهره کیه؟

ونداد: خواهر ناتنی اشه... با مادرش نروژ زندگی میکنن... از همسر اول استاد جعفری.

بلوط با حرص به ونداد نگاه میکرد. چقدر دقیق میدانست! بهنوش به سمتشان آمد وگفت: بلوط جون لباس تو عوض نمیکنی؟ بلوط چشمش به ونداد افتاده بود که نسبتا سرخ شده بود. با ارامش از جا بلند شد وگفت: کجا میتونم عوض کنم؟ ونداد داشت می مرد.

بهنوش راهنمایی اش کرد. اتاقی درست زیر پله های گرد قرار داشت. بلوط وارد اتاق شد.

چیز خاصی که جلب توجه کند ندا شت. یک میز دراور و یک تخت خواب و یک کتابخوانه... همین!

مانتویش را دراورد و روی تختی که کنج اتاق بود نشست. پایین دامنش درست از همان نقطه که لباسش مدل ماهی میشد را زیپ مخفی اش را باز کرد و ان قسمت را از پیراهنش جدا کرد. حالا او هم یک

پیراهن کوتاه سیاه پوشیده بود.... جوراب شلواری اش را پوشید و کت ساتنی که از جنس پیراهنش بود واستین کوتاهی داشت و همراه خودش آورده بود را پوشید.

خودش هم معذب میشد اگر انطور دکلمه جلوی همه جولان میداد.

لباسش اسپورت و پوشیده بود.

در دستش فقط یک ساعت اسپورت همان هدیه ی تولد برنا را داشت.

و دو گوشواره ی حلقه ای... صورتش هم ساده اراسته بود حالا او هم ساده

بود. اما در عین سادگی شیک و خوب!

کمی رزش را تجدید کرد و اضافه ی پیراهنش را درکیفش لوله کرد و از اتاق خارج شد.

و نداد با استرس پایش را روی زمین تکان تکان میداد. خیلی زود متوجه بلوط شد.

یک لحظه آرام شد و لبخند عمیقی زد و بلوط بی توجه به نگاه تحسین برانگیز و سپاس گزارانه اش کنارش نشست.

ارسلان و سارا تازه رسیده بودند.

انها حین سلام وعلیک بودند.

سارا با دیدن بلوط با لبخند به سمتش رفت و سلام عیلمی گرم با او کرد و

ارسلان هم و نداد را با خود برد...

سارا مانتویش را همانجا درآورد. موهایش را با یک کلیس سفید ساده پشت

سرش بسته بود و یک بلوز گیپور سفید استین کوتاه و یک شلوار شیری رنگ

پوشیده بود. خیلی ها ساده بودند و بعضی ها هم دیگر شورش را درآورده بودند.

مخصوصاً یک دختر موش *ر* *ا* *بی که لباسش شبیه خواننده های متال بود. یک شلوار جذب چرم مشکی و یک تاپ زرشکی فوق دکلمه که تکان میخورد یک جایی اش میزد بیرون! با دیدن سارا که اهی کشید و گفت: باز شروع شد...

بلوط متعجب گفت: چی؟

سارا حرصی گفت: بساط فسق و فوجور....

بلوط نفهمید.

سارا از جا بلند شد و گفت: فکر میکنه من حواسم نیست... پاشو تو هم بیا... بلوط نمیخواست بلند شود ولی چنان دستش را کشید که خوب فیل هم بود بلند میشد.

با دیدن جام هایی که روی میز گردی در کنج سالن قرار داشت و دیدن رنگ مایع سرو شد شصتتس خبردار شد بساط فسق و فوجور یعنی چه! با چشم به دنبال ونداد میچرخید.

ارسلان با روی خوش گفت: احوال بلوط خانم؟ خوب هستید؟

بلوط: ممنون... شما خویین؟

ارسلان: کم و بیش جویای احوال شما هستیم...

بلوط به لبخندی اکتفا کرد.

سارا با غرغر گفت: حالا میفهمم چرا گفتی باآژانس بیایم... ارسلان نمیخوری ها...

بلوط خنده اش گرفته بود.

سارا همینجور تند تند پشت سر هم حرف میزد.

ارسلان به غلط کردن افتاده بود.

در نهایت هم گفت: باشه بابا .. نمیخورم... حرص نخور... دهه...

سارا انگشت اشاره اش را بالا آورد وگفت: پنج دقیقه یه بار دهنتو بو

میکنما... بهت بگم... فکر نکن تا چشم منو دور بینی میتونی بخوری...

ارسلان: تسلیم... تسلیم... ورو به بلوط گفت: شما نمیفرمایین؟

صدای ونداد گفت: همین مونده...

سارا با غر گفت: همش تقصیر بهنوشه...

کیوان دخالت کرد وگفت: ای بابا ... بدون این که اصلا مهمونی پیش

نمیره...

وجامش را بالا آورد وگفت: به سلامتی...

ونداد لیوان اب پرتقالش را به جام اوزدو گفت: به سلامتی همسرم...

و بلوط به لبخند کوتاهی اکتفا کرد.

ارسلان با غر گفت: آگه میذاشتی بخورم منم به سلامتی تو میخوردما...

سارا حرصی گفت: لازم نکرده... اب پرتقال بخور... یه ذره از ونداد یاد

بگیر...

کیوان با خنده گفت: خوش به حال خودم که از هفت دولت ازادم... لازم به

اجازه گرفتن ندارم... ویک جام دیگر برداشت وگفت: به سلامتی مجرد

خودم!

ارسلان و ونداد همزمان گفتند: افتخار میکنیم....

بهنوش خودش را رساند وگفت: آی... آی... تنها خوری بامرامها؟

و یک جام برداشتو گفت: ونداد... بازم خودتو لوس کردی؟

ونداد لبخندی زدو گفت: مّم منم از می وصل الهی م*س*ت م*س*ت...
 بلوط باورش نمیشد که بهنوش ان مایع را به حلقش فرستاد و قورتش داد.
 تازه جامش را به جام کیوان هم زد و به سلامتی هم گفت.
 دروغ چرا... ازاین عفه ی به سلامتی عجیب خوشش می امد.
 بهنوش با هیجان گفت: خوب خوب... شارژ هم که شدید.... جوونا از این طرف...
 ارسلان با غر گفت: من حوصله ی تکون خوردن الکی و ندارم...
 بهنوش: بد ترکیب... یه ذره ورجه وورجه کن شیکم آوردی...
 ارسلان: دستپخت سارا معرکه است...
 بهنوش صدای موزیک را بالا برد وگفت: من عذر و بهونه قبول ندارم...
 بلوط جون بفرما...
 و دستش را کشید و برد.
 بلوط واقعا نمیخواست بر*ق*صد... اصلا یعنی چه... همینجور توسط
 بهنوش کشیده میشد... روی پارکت چند باری هم لیز خورد.
 سالن دو بخش شده بود... نیمی مختص جوان ترها و دوستان بهنوش و
 بیتا... ونیمی دیگر مختص سن بالا ترها... که دور استاد جعفری جمع
 شده بودند.
 بهنوش صدای موزیک را تا عرش بالا برده بود و خودش تکان تکان میخورد.

البته بد نمیر*ق*صید.

اما بلوط ان لحظه حس نداشت...

اصلا تصور نمیکرد چنین مهمانی ای با شد. فکر میکرد که در یک مهمانی مسن با افرادی خیلی خیلی خشک و خیلی خیلی میانسال فقط باید بشنید و سر تکان دهد. اصلا خودش را آماده نکرده بود.

بهنوش شروع به ر*ق*ص کرد و همراه اهنگ میخواند و چند نفری از دوستان بیتا همراه بیتا ریختند وسط...

بلوط هنوز خشک شده بود... اهنگ اول تمام شد... اهنگ بعدی کمی ریتم بهتری داشت.

زها و سارا هم وسط آمدند و بلوط میان دخترها گم و گور شده بود... اما کم کم ریتم به تنش نشست و حرکاتش را که همیشه تحسین برانگیز دیگران بود شروع کرد.

با اینکه اهنگ را زیاد نمیشناخت اما با هر ریتمش یک حرکتی انجام میداد. هیچ وقت فکر نمیکرد در مهمانی ای که قرار بود نرود یار ر*ق*صش بهنوش باشد!

ساعت نزدیک هشت بود...

استاد جعفری با خاطرات و بیان خوشش با دوستان و هم سالان خودش مشغول بود.

و نداد یک گوشه نشسته بود و با ارسال و کیوان صحبت میکرد.

بلوط و سارا هم مشغول تجزیه و تحلیل لباس ها بودند.

بلوط د حالی که به دختر نگاه میکرد گفت: اون کیه؟

سارا نفس عمیقی کشید و کمی عرق روی صورتش را پاک کرد و گفت: کی؟

بلوط: همون جین مشکیه....

سارا: اهان... اونم هم دوره ای ما بود... از دوستان بهنوش...

بلوط به سارا نگاه کرد و گفت: وای چقدر عرق کردی... خوبی؟

سارا: ای همچین... یکمی سرم گیج میره....

بلوط با نگرانی گفت: چی شده؟

سارا: هیچی بابا.... طبیعیه... اخه یکی به من نیست بگه نونت کمه.... ابت کمه... بچه دار شدنت چیه....

و خودش خندید.

بلوط با هیجان گفت: راست میگي؟

سارا: مگه ونداد بهت نگفته؟

بلوط: نه...

سارا: ارسلان میگفت ونداد میدونه که... الهی.. میگم امروز چه خجالتی به من لبخند میزد... روش نشده لابد بگه... ازش بعید نیست... و خندید.

بلوط حرفی نزد.

صدای استاد جعفری می آمد که مدام میگفت: وارسته یکی از بهترین دانشجویایی بود که در تمام طول کارم و تجربه ام و سابقه ی حرفه ایم داشتم.

از وقتی که در المپیاد شیمی شرکت کرد و مقام آورد گرفته تا وقتی که میخواستن از دانشگاه اخراجش کنن... یادته وارسته؟

ونداذ تنها لبخند زد وگفت: استاد از زَر زَر زحماتتون ممنون...

استاد جعفری لبخندی زد وگفت: به جرات میگم که افتخار میکنم که در طی تحصیل منم استادت بودم... دراینده آگه پیشرفت کردی و نام واوازه ات پیچید افتخار میکنم که میگم یه دورانی دانشجوی من بودی...
ونداذ با شرمندگی سرش را پایین انداخت وگفت: واقعا ازتون ممنونم استاد.... ش ش ش شما لطف دارید.

بهنوش دخالت کرد وگفت: استاد جعفری یه وقت از دخترتون تعریف نکنید؟

استاد جعفری لبخندی زد وگفت: ببین..تو خونه منو پدر صدا نمیکنه... وسط دانشگاه تو راهرو بابا گفتناش شروع میشه...
بهنوش با حرص گفت: خوبه هیچ وقتم بهم نمره ندادی...
استاد جعفری: مگه به وارسته نمره دادم؟

بهنوش با غیظ گفت: منو که دخترتم و با یه دانشجو مقایسه میکنی؟؟؟
کل کل پدرانه و دخترانه ی جالبی بود. بهنوش حرفهای پدرش را جدی گرفته بود و جعفری مدام او را دست مینداخت.
جمع هم با خنده ی خفیفی همراهی شان میکرد.
بهنوش اهم اهمی کرد وگفت: خوب خانم ها اقایون... دعوتتون میکنم به نواختن پیانو.. با مهارت خواهرم بیتا.... و رو به استاد جعفری گفت: پدر این اهنگ تقدیم به شماست...

بیتا پشت پیانو قرار گرفت و با ملاحظه خاصی شروع به نواختن کرد... هر چند اکورد را درست نگرفت و فالشی داشت اما برای پدرش عاشقانه مینواخت.

جمع تشویقش کرد و اهنگ دیگری نواخته شد.

دو دختر پشت سر بلوط که کنار ونداد ایستاده بود صحبت میکردند. بلوط بیشتر از آنکه حواسش بی نواختن موسیقی باشد به پیچ آنها گوش میکرد.

یکی از دخترها گفت: این پسر هم چشم بازار و کور کرد با این زن گرفتنش... دیگری: وای من اصلا باورم نمیشه... ونداد خیلی ازش سرتره...

بلوط داشت سکتته میکرد. ونداد سر بود؟

-خیلی هم ایکیبیره... از اون ادمایی که همه رو از بالا به پایین نگاه میکنه...
-همون... فکر کرده کیه.. از دماغ فیل افتاده... حیف ونداد....

سرش را تکان داد.

ونداد اهسته پرسید: خسته شدی؟

بلوط: نه...

ونداد دستش را دور کمرش انداخت و چیزی نگفت.

بلوط هم از حرص پشت سری ها خودش را بیشتر به اوچسباند و سرش را به بازوی ونداد تکیه داد.

ونداد چنان از این حرکت متعجب شده بود که فکش تا پارکت خورد و برگشت.

بلوط حالش خوب بود؟ مطمئن بود از محتویات ان جام ها چیزی نخورده بود.

صدای بهنوش که ونداد را دعوت به نواختن کرد باعث شد هرچه فحش بلد بود به بهنوش نثار کند . الان وقتش بود؟

بلوط سرش را از روی شانه ی او برداشت و از او فاصله گرفت.
لعنتی... برگرد به همان حالت... چرا این اهنگ بیتا اینقدر زود تمام شد...
هنوز ایستاده بود.

بهنوش دوباره صدا کرد.

بلوط آرام گفت: برو عزیزم..

عزیزم؟

واقعا داشت غش میکرد. بلوط خوب بود؟ در اولین فرصت میخواست همین را پرسد... بلوط خوبی؟ چی شده؟

به سمت پیانو رفت و انگشتانش را ماهرانه روی کلید های پیانو میر*ق*صاند.

زن میان سالی پرسید: همسر شما؟

بلوط به او نگاه کرد و گفت: بله...

زن لبخندی زد و گفت: خیلی زیبا مینوازن...

بلوط زمزمه کرد: میدونم!....

بهنوش کنار بلوط نشست و گفت: بابا این شوهر تو جمع کن... چرا این بشر اینقدر هنرمنده...

بلوط لبخندی زد و گفت: راستی شما که خواهرت پیاپیسته چه نیازی که
ونداد بهت آموزش بده؟

بهنوش لبخندش ماسید.

تک سرفه ای کرد و گفت: خوب بیبا ایران زندگی نمیکنه... وگرنه مزاحم
ونداد نمیشدم...

بلوط: اهان...

دختری کنار بهنوش نشست و گفت: وای این پسره چقدر قشنگ پیانو زد....
بهنوش: ایشون همسرش هستن....

دختر لبخندی زد و دستش را به سمت بلوط دراز کرد و گفت: واقعا که
هنرمند هستن...

بلوط لبخندی زد و تشکر کرد و گفت: ممنون...

صرف شام با موزیکی که بهنوش گذاشته بود صرف شد.

ارسلان و سارا موقع غذا خوردن هم کل کل داشتند.... سارا حاضر نمیشد
در یک بشقاب با ارسلان غذا بخورد.

بلوط هم از کارهای سارا که یک کاسه ی ترشی را جلوی خودش گذاشته
بود و مشغول بود میخندید.

ونداد برای بلوط و خودش غذا کشیده بود.

ونداد اهسته گفت: عزیزم نمیخوری؟

به یک بشقابی که بینشان بود نگاه کرد. بشقاب ونداد کجاست؟

چنگالش را در میگوهای ترد فرو برد و گفت: پس خودت چی؟

ونداد نفس عمیقي کشید... واقعا او را این همه خوشبختي محال بود. بلوط
نگران غذای او بود... خوب غذا که زیاد بود... او هم میخورد...

ولي به هرحال...

ونداد چنگالش را در تکه اي ژيگوفرو برد وگفت: ة ة همین براي جفتمونه...
بلوط مخالفتي نکرد.

اما سارا دست اخريک بشقاب جدا براي خودش آورد وارسلان مثل ميت
ها ایستاده بود.

چشمک ونداد و حس پیروزمندانه اش که به رخ ارسلان میکشید از نظر
بلوط پنهان نماند.

بلوط شانۀ اي بالا انداخت وگفت: راستي چرا به من نگفتي سارا حامله
است؟

ونداد: فکر نمیکردم م م مهم باشه...

بلوط چیزی نگفت.

زن و شوهر سي و خرده اي ساله که مشغول صرف غذا بودند رو به ونداد و

بلوط گفتند: زوج خوبی هستيد... خیلی بهم مياين...

زن لبخندي زد وگفت: قدر شوهر هنرمند تو بدون...

ونداد با افتخار گفت: اتفاقا همسر م هم هنرمنده....

-واقعا؟

ونداد: تابلو میکشه... نقاشه....

-ديگه ادم نمیدونه چي بگه... خدا خوب در و تخته رو جور میکنه....

بلوط خندید و ونداد هم.

بلوط مشغول ژله خوردن بود.

کل کل ارسلان و سارا هم تمام شده بود .. ارسلان پیروز شده بود و در یک بشقاب غذا میخوردند....

بهنوش بلند گفت: این گوشی گلکسی اس ۲ مال کیه خودشو کشت....

بلوط به سمت کیفش که روی مبل رها شده بود رفت.

با دیدن شماره ی فرزام تماس را ریجکت کرد و گوشی اش را روی حالت خط خاموش گذاشت.

بهنوش با خنده گفت: عجب گوشی خوش دستیه...

بلوط نگاهش به ان دو دختری که قبلا پیچ پیچ میکردند افتاد و گفت: هدیه ی تولدمه.... ونداد برام خریده...

بهنوش: واووو... ونداد... تا با شه از این هدیه ها... یه د ستی هم به سر ما فقیر فقرا بکش...

ونداد خندید و بهنوش گفت: تولدت کی بوده؟

ونداد: پنج مهر...

بهنوش فوری بلوط را به آغ*و*ش کشید و گفت: تولدت مبارک... ما خبر نداشتیم شرمنده...

بلوط لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم ممنون...

بهنوش: حالا که اینطور شد ... یه بارم باید به افتخار تولدت خانمت بنوازی...

ونداد نیمه تعظیمی کرد و گفت: حتما... بَبَبَ باکَ کَ کمال میل....

بلوط در ذهنش نمیگجید که کسی حین حرف زدن ونداد صورتش جمع
 نمیشد یا حق را به بلوط نمیدادند. یک موقع فکر میکرد مردم چه حرفها که
 نخواهند زد... اما الان... تازه ونداد را سر تر هم میدانستند! عجب... واقعا
 عجبا از این مردم!!!

بعد از صرف شام... بهنوش به زور ونداد را پشت پیانو نشست و به زور از
 بلوط خواست تا نام یک اهنگ را بگوید تا ونداد برایش بنوازد و بخواند.
 بلوط نمیدانست چه بگوید...

در انتها به تصمیم به خود ونداد واگذار شد.

ونداد هم ماهرانه مینواخت و کمی بعد صدای رسایش بلند شد... همان
 صدایی که بلوط از آن خوشش می آمد. صدایی که به آن جان میداد و
 میخواند.

گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرور و می شکنه
 می دونم از منو دل ، دل می کنی ، وای می دونم
 دیگه شب ها غزلای کوچه باغی می خونم
 وای می دونم ، غم می مونه ، من می مونم
 گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرور و می شکنه
 رنگ تنهایی دل ، بی تو همرنگ هراس
 هیزم دورخ من ، بی تو نیلوفر و یاس
 دیگه با من به بهار ، نه شکفتن نه غرور
 می میره قوی سفید ، روی دریاچه ی دور

گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرور و می شکنه

می دونم مثل شهاب ، تویه شب پر می زنی

با گریزت به دلم ، زخم خنجر می زنی

دیگه در غربت شب ، صدای گریه می یاد

یه طرف گریه ی من ، یه طرف ناله ی باد

گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرور و می شکنه

بلوط با اوج و فرود صدای ونداد ضربان قلبش پایین و بالا میشد...

انقدر زیبا و با احساس میخواند و انقدر صدایش گرم بود که همه را به خلسه

فرو برده بود.

جز نواختن پیانو و انگشتان ماهر او و صدای رسایش چیزدیگری خللی

ایجاد نمیکرد.

با اتمام اهنگ جمع بعد از یک مکث ونداد را تشویق کردند.

استاد جعفری پیشانی ونداد را ب* و* سید ... با افتخار نگاهش میکرد.

درست مثل پسری که هرگز نداشت. بلوط نمیتوانست از غروری که داشت

دست بکشد که اگر میتوانست هزار بار به ونداد افرین میگفت.

با این حال بعد از اتمام نواختن او نیمخندی نثارش کرد. موضوع این بود که

همین هم از سرش زیاد بود.

شب خوبی بود. انقدرها هم که فکر میکرد به بلوط بد نگذشت

البته بهنوش میزبان خوبی بود.

بعد از مراسم خداحافظی سوار اتومبیل شدند و بلوط گفت: بهنوش خیلی
مهربون به نظر میاد....

و نداد: واقعا مهربونه...

بلوط مخالفتی نکرد و با گفتن او هوم... تایید کرد.

و نداد با لحن خاصی گفت: یه شبه نظرت ع ع عوض شد؟

بلوط: خوب من زیاد نمیشناسمش... حالا که می بینم اونطوری که من

فکر میکردم نیست... خوب باید بگم... ناراحت نمیشم اگه بیاد خونه بهش

درس بدی...

و نداد: واقعا؟

بلوط: اره...

و نداد: این ش ش ش شجاعتت عالیه...

بلوط: میگم که قبلا زیاد نمیشناختمش... اما الان بنظرم دختر مهربون و

خونگرمی اومد...

و نداد: م م منم زیاد نمیشناسی...

بلوط به او نگاه کرد.

و نداد اهی کشید و صدای ضبط را بلند تر کرد.

با دیدن مجتمع شان نفس عمیقی کشید.

شب خوبی بود.

در اسانسور به صورتش نگاه میکرد با اینکه خسته بود اما یک خسته ی شاد.

خوش گذشت... ادمهایی نبودند که نشود با آنها نجوشید و خوش نگذراند.

واقعا خوش گذشت... مثل شبی که شهر بازی رفته بودند.

دو شب به یاد ماندنی...

قبل از اینکه ماتئویش را درآورد به اسپزخانه رفت و کتری را پر کرد تا جوش
بباید واماده ی دم کردن چای باشد.

فکر کرد اولین تفاهمشان همین است که هر دو اهل نوشیدنی های داغ
هستند.

به اتاق رفت. لباسش را اویزان کرد... به تصویر نیمه کاره اش نگاه میکرد.

فیس مردانه ای از روی پرینت کارت ملی کشیده بود... هرچند بیشتر ذهنی
کشیده بود اما!...

بوم را زیر تخت پنهان کرد... یک شلوآرک طوسی و تاپ مشکی پوشید و از
اتاق خارج شد.

ونداد لبخندی زد و گفت: امشب خوب بود؟

بلوط به ونداد نگاه کرد... کت و شلوآر نوک مدادی و کراوات مشکی باریک
... کمی لاغرتر نشانش داده بود البته به اقتضای رنگ تیره بود اما هیکلش را
جمع و جور تر و باریک تر نشان میداد.

بلوط بی توجه به سوالی که اصلا نشنیده بود گفت: تو بدنسازی رفتی؟

این را نمیپرسید می مرد...

ونداد لبخندی زد و گفت: اره ... فیدنس.. اما و و ورزش تخصصیم
کیکه...

کیک چه بود دیگر؟ هان ... اسمش یک پسوند هم داشت.

بلوط دهانش را باز کرد و گفت: یعنی کیک بوکسینگ؟

ونداډ عادي گفټ: اړه... کارت مريي گريشم گرتم...
 تا الان نږده بود او را ناکارنکرده بود واقعا جاي شکر داشت.
 اهمي کرد و اهاني گفټ و از جلوي چشمش سرعت گرفت به سمت
 اشپزخانه....
 چاي را دم کرد و روي کاناپه ولو شد.
 ونډاد لباسش را با يکي از همان تي شرت جذب ها و شلوار مشکي عوض
 کرد... درست برعکس هم بودند. يک تي شرت طوسي و يک شلوار
 مشکي... و بلوط يک تاپ مشکي و يک شلوارک طوسي...
 حالا اين تي شرت ها را در خانه مي پوشيد اصلا ايرادي نداشت. ولي در
 شهر بازي و اماکن عمومي کلا... درست نبود بپوشد.
 اگر خودش برايش چند دست پيراهن نخرید!...
 ونډاد روي کاناپه ولو شد وگفټ: امشب هم خيلي خخ خوشگل بودي...
 هم خيلي خانم و باوقار...
 بلوط لبخندي زد و چيزي نگفټ.
 صداي سوت کشيدن کتري اعلام ميکرد که چاي حاضر است.
 بلوط پرسيد: ميخوري؟
 ونډاد: از دست تو اړه....
 بلوط رويش را برگرداند بعد لبخند زد. مازوخي سم به معنای واقعي بود! البته
 سادي سمش بيشتر بود. از اذيت کردن ونډاد ل*د*ت ميبرد. تازگي ها به اين
 نتيجه رسیده بود که او را بچزانند زندگي شيرين تر است.

اما شب خوبی بود...

در سینی دو لیوان گذاشت و چای ریخت... و نداد گاهی با لیمو ترش
چایش را میخورد.

از یخچال لیمو را بیرون آورد... شست در یک نعلبکی قاچش کرد ... یکی
برای دو نفر.

از اشپزخانه بیرون آمد. و نداد مجاله روی مبل نشسته بود و ارنج هایش را
روی زانو هایش گذاشته بود و شقیقه هایش را می مالید.

بلوط اهسته گفت: بیا...

جانش در میرفت اگر میگفت بفرمایید... به هر حال...

و نداد سرش را بلند کرد و گفت: این چایی خوردن داره... اوه... لیمو!
تقریباً به لیموها حمله کرد و یکی را با یک حرکت در چایش چلانند...

از رنگ و بوی چای تعریف میکرد.

چای همان بود... نوع دم کردنش هم همان بود... اما اورنده اش مهم بود.

بلوط برای خودش هم لیمو ریخت و گفت: سرت درد میکنه؟

و نداد از این توجه لبخند محوی زد و گفت: یه کمی...
بلوط م*س* تقسیم به او نگاه کرد و گفت: چرا؟

و نداد: کم خوابی... صبحم دانشگاه ب ب ب بودم...

بلوط هنوز داشت نگاهش میکرد. چرا سرش درد میکرد؟ چرا باید درد
میگرفت سرش؟ بخاطر خستگی؟

و نداد چایش را خورد و گفت: عالی بود...

بلوط لبخندی زد و ونداد سینی را برداشت تا بشوید که بلوط گفت: من
 می‌شورم... تو برو بخواب... خسته ای...
 ونداد جا داشت انجا بمیرد... خوب چرا با او اینکار را میکرد؟
 لبخندش تا حلزونی گوشش امتداد داشت.
 بلوط دوباره گفت: شب بخیر...
 و رویش را برگرداند و به اسپزخانه رفت.
 ونداد هم با نهایت خستگی اما لحنی پر انرژی گفت: شبت بخیر عزیز زرز
 زیزم... خوب بخوابی خانمی...
 بلوط زیر چشمی نگاهش کرد...
 ونداد هم انگار سنگینی نگاهش را حس کرد... یک لحظه برگشت و او را
 نگاه کرد و خندید.
 با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد.
 ونداد تقه ای به در زد و گفت: بیداری عزیزم؟
 بلوط کش و قوسی آمد و از تخت پایین آمد... جین و تاپی پوشید و از اتاق
 خارج شد.
 ونداد سلام صبح بخیری گفت و بلوط تنها سری تکان داد و وارد دستشویی
 شد و دست و رویش را شست. هنوز تنش کوفته بود. آخر جمعه وقت
 مهمانی است که شبیه اش کلاس دارد؟
 نامردی بود.
 از دستشویی بیرون آمد ونداد با لبخند گفت: خوب خوابیدی؟

بلوط نان تستش را درخامه شکلاتی فرو برد وگفت: اره ... خوب بود... ولی هنوز خوابم میاد.

و یادش افتاد که او د شیب سردرد داشت. باید می پرسید؟ نباید می پرسید؟ فقط یک حالت چطوره ی کوچک؟ از چه کسی داشت اجازه میگرفت؟ از غرور و تعصبش یا وجدان انسان دوستانه اش!!!
نفس عمیقی کشید و زبان به کام گرفت.

درست دیشب خوب بود... درست که ونداد از نظر خیلی ها خوب بود... اما وقتی که او... خوب او... نمی دانست!...

باز سکوت کرد. وقتی جوابی برای خودش نداشت چه دلیلی داشت که سوال کند از خودش!

ونداد سوئیچ را به او داد وگفت: تو برون...

بلوط: چرا؟

ونداد شانه ای بالا انداخت وگفت: همینطوری... من تا شش شب کلاس دارم... ظهر خودت برگرد خوب؟

بلوط با ذوق پذیرفت... سوئیچ را قاپید وگفت: اکی...

ونداد خندید و بلوط بدو بدو رفت تا ماتویش را عوض کند این دست و دلبازی ها را نه پدرش میکرد نه برنا نه مادرش!

انقدر هول بود که هیچ آرایشی به صورتش نداشت.

فالفور از خانه خارج شد... به ونداد دستور داد در را قفل کند... کتابی هایش را پوشید و وارد اسانسور شد و دگمه ی پارکینگ را فشرد.

از ذوقش لبخندش محو نمیشد.

وارد کلاس شد.

به دنبال شیما و نیلوفر ... شیما گفت: به به ... فندوق خانم... بیا اینجا

باشین... برات جا گرفتیم...

بلوط خندید و گفت: خوبین؟

شیما و نیلوفر پقی زدند زیر خنده.

بلوط با تعجب گفت: چیه؟

نیلوفر بلوط را هول داد و گفت: برو کنار بذار باد بیاد... چقدر رسمی حرف

میزنی؟

بلوط لبخندی زد و گفت: رسمی نبود... جمع بستم... با جفتون بودم.....

نیلوفر رو به شیما گفت: خیلی کار داره...

شیما چشمکی زد و گفت: درستش میکنم...

بلوط که نمیفهمید فقط از حرفهای پر انرژی آنها خوشش می امد.

فرزام از جلویش رد شد...

بلوط حتی سلام هم نکرد...

فرزام هم انگار منتظر بود ببیند سلام میکند یا نه که دید نکرد.

خودش از جا بلند شد و گفت: خانم وارسته حالتون خوبه؟

بلوط یک تایی ابرویش را بالاداد و گفت: ممنون... طوری شده؟

فرزام: یه لحظه میای بیرون کارت دارم...

بلوط آرام گفت: خوب همین جا بگو...

فرزام شانه ای بالا انداخت و گفت: دیروز چرا جواب تلفنمو ندادی؟

بلوط: جایی بودم که نمیتونستم حرف بزنم...

فرزام تند گفت: نمیتونستی بجای خاموش کردن یه اس ام اس بدی؟
 بلوط یک تای ابرویش را بالا نگه داشت وگفت: من باید بهت توضیح بدم؟
 و فکر کرد ونداد از او توضیح نمیخواهد!!!
 فرزام چیزی نگفت و به سر جایش بازگشت.
 شیما اهسته گفت: این دوست پسرته؟
 بلوط: نه... دوستیم... فقط همین...
 نیلوفر: یعنی قصدی... غرضی... چیزی؟
 بلوط: نه بابا... دلت خوشه ها...
 شیما گوشی اش را درآورد وگفت: جانم علی؟ ... اره سر کلاس... باشه ...
 قربانت... فعلا.
 نیلوفر: سلام میرسوندی؟
 شیما: مگه دیونم؟ میخوای شوهر مو دودر کنی؟
 نیلوفر: خیلی تحفه است...
 شیما خندید وگفت: واسه ی صاحبش اره...
 نیلوفر: ارزونی صاحبش... نخواستیم...
 بلوط خندید و گفت: چند ساله ازدواج کردید؟
 شیما: پنج ساله...
 بلوط: اخی... و فکر کرد بعد از پنج سال زندگی اش تکراری نشده است؟
 شیما خودش سر درد و دلش باز شد وگفت: میخوای بگم چطوری آشنا
 شدیم؟

نیلوفر دو دستی به سرش زد وگفت: باز شروع شد...

بلوط خندید وگفت: آگه دوست داری...

شیمای لبهایش را خیس کرد وگفت: ماه اول دانشگاه که تازه از آزمایشگاه شیمی

عمومی شروع شده بود... من و علی هم گروه شدیم....

خلاصه هیچی... تمام کارا رو اون میکرد منم عین میت وایمیستادم نگاه

میکردم... موقع گزارش کار هم همه ی دفتر جزوه ها شو میگرفتم میبردم که

گزارش بنویسم.... حالا شیش ساعت تایپ میکردم و کلی واسش وقت

میداشتم.

ترم یک که جفتمون بیست شدیم وبخیر گذشت... ترم دو و سه هم

از آزمایشگاه با هم بودیم... تا اینکه ترم چهار خبر آورد که نامزد کرده و خلاصه

شیرینی و اینا.. منم داشتم له له میزدم... پرپر در حد لالیگا.... خلاصه

دوماه گذشت و موقع امتحانات... اینقدر افسرده شده بودم که اصلا حوصله

ی امتحان دادن ونداشتم وبه زور پاس کردم...

نگو این بخت برگشته ... از قصد اینکار وکرده بود که بفهمه من چطوری

رفتار میکنم... که منم اونو دوستش دارم یا نه... خلاصه هیچی دیگه اخر

ترم چهار بهم گفتم: برنامه ی نامزدي کشک بود و فر مالیته بود و... منم

همچین ا ساسی حالشو گرفتم که شما چرا فکر کردید که من بهتون علاقه

دارم... من یه مشکل خانوادگی داشتم... هیچی دیگه... ترم پنج شد ... باز

منو اون بدون اینکه هیچ کدوممون بخوایم همگروه شدیم... تو یکی از

ازمایشها... جفتمون کنار هم داشتیم با اسید محلول سازی میکردیم که ماده

ها رو من جا به جا ریختم یهو علی منو کشید کنار و اسید پاشید تو صورتش...

کار به بیمارستان کشید و... خلاصه بعد یه مدت که عمل کرد و یه ذره وضعش بهتر شد گفتم من رو پیشنهادتون فکر کردم... اون بی شرفم نه گذاشت نه برداشت گفت: غلط کردی... شما حق داشتی من و شما مناسب هم نیستیم.... یعنی منو میگی سخته... البته حق داشت فکر میکرد دلم براش سوخته... ولی دیگه اینقدر پیغموم و پسغوم فرستادم و واسطه که بالاخره راضی شد... الانم خدا رو شکر زندگیمون خوبه...

بلوط لبخندی زد و گفت: چقدر جالب... حالا چرا اینقدر دیر ار شد شرکت کردی؟

شیما پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: همون موقع ها علی ار شد هم شرکت کرد قبول شد من بخاطر حاملگی و بچه نتونستم که امسال قسمت شد....

بلوط حالا علامت گوشت اضافه هایی که روی صورت شوهر شیما دیده بود را می فهمید...

بلوط لبخندی زد... با این حال هنوز برایش عجیب بود که شیما ان پسر را هنوز دوست داشته باشد... یعنی کلا مقوله ی عشق خیلی برایش پیچیده و دست نیافتنی و غیر قابل درک بود...

تا ظهر بیشتر کلاس نداشتند. روز بدی نداشت. با شیما و نیلوفر خوش میگذرانند.

البته چپ چپ نگاه کردن های فرزام انقدر مهم نبود ... اما به هر حال ...
سعی میکرد نسبت به ان بی توجه باشد.

شوق اینکه با اتومبیل خودش شخصا به خانه باز میگردد برایش هیجان
انگیزتر از نجر بود!

سوار اتومبیل شد و راه افتاد...

با دیدن خیابان ولیعصر *ه* و *س* یک خرید هم به سرش زد.

اتومبیل را در جایی پارک کرد و پیاده شد و برای خودش در مغازه ها
میچرخید...

یک جلد شیک برای گلکسی اش خرید... یک کیف پول... کمی لوازم
ارایش... واقعا هیچ چیز به اندازه ی خرید کردن او را سر حال نمی آورد.

کمی میوه و چیپس و پنک هم از سوپر نزدیک خانه خرید و با اتومبیلش به
پارکنیگ رفت.

چقدر ذوق میکرد از رانندگی تنهایی خدا میدانست. ترس واسترس
بخصوصی نداشت. در تهران فقط باید نیم کلاژ ترافیک را رعایت میکرد
همین و بس!

خرید هایش را جا به جا کرد... دوش گرفت.. یک تاپ و شلوار جین پوشید.
در سلف نهار خورده بود و گرسنه نبود. اما بدش نمی آمد برای شب اسپزی
کند.

صدای تلفن بلند شد.

احتمالا ونداد بود... یک ساعت بود به خانه رسیده بود اما هنوز به او زنگ
زده بود.

و همین باعث میشد کلی ذوق کند... تلفن را برداشت.

-بله؟

صدای نگران ونداد گفت: بلوط خونه ای؟ م م م میدونی چند بار زنگ زدم؟

بلوط لبخندی زد و گفت: خوب رسیدم دیگه...

ونداد: خدا روشکر... خسته نباشی عزیزم...

بلوط: توهم...

ونداد سکوت کرد. بلوط با او بود؟

بلوط: ساعت چند میای؟

ونداد کاملاً بی اراده گفت: با منی؟

بلوط: پ ن پ ... با دیوارم....

این را از شیما یاد گرفته بود. بس که میگفت.

ونداد: فکر کنم هفت اینطورا خ خ خ خونه باشم....

بلوط: اکی... کاری نداری؟

ونداد داشت میمرد...

ونداد: نه عزیزم... مراقب خودت باش.

دیگر بلوط نگفت توهم... خداحافظی گفت و تماس قطع شد.

با دیدن تلفن فکر کرد زنگی هم به بهنوش بزند و بابت دیشب از او تشکر

کند. کاری که همیشه مادرش روز بعد در انجام لطف میزبان میکرد. دیشب

واقعا به او خوش گذشته بود... بهنوش در طول مهمانی او را همراهی

میکرد... انصاف نبود که یک تشکر خشک و خالی دو دقیقه ای را هم از او دریغ کند.

دفترچه ی تلفن را برداشت.

خط و نداد بود... بنظرش خط زیبایی امد... در عین سادگی اما خوش نقش بود... پیچیدگی نداشت و خوانا بود.

شماره ی بهنوش را پیدا کرد... ارتباط برقرار شد.

صدای پرهیجان بهنوش می امد.

با همان روی گشاده حرف میزد و احوالپرسی میکرد.

بلوط فکرکرد لحنش مثل نیلوفر است.

برخلاف انتظارش که فکر میکرد دودقیقه بیشتر طول نمیکشد. بیست دقیقه با هم صحبت کردند... بلوط باز هم تشکر کرد و تماس قطع شد. حس بهتری داشت.

از بهنوش بدش نمی امد. بخصوص که در تهران کسی رانداشت... اما سارا و بهنوش خونگرم بودند... وای که چقدر از دست سارا خندیده بود.

بلوط به اشپزخانه رفت. محتویات کتلت را فراهم کرد و مشغول شد.

ساعت نزدیک چهار بود که کارش تمام شده بود.

با صدای زنگ ایفون از جا بلند شد... با دیدن چهره ی ویدا ووحید با تعجب در را گشود. فوری رفت تاپش را با یک استین کوتاه شیک عوض کرد و جلوی در منتظر شد.

حالا که جلوی برنا نقش بازی کرده بود ... جلوی ویدا و وحید هم همین کار را باید میکرد.

از اینکه بقیه بفهمند... خوب دلیلی نداشت بقیه بفهمند.
 ویدا و وحید با او سلام علیک کردند و بلوط رفت تا چای دم کند. واقعا
 خوب شد که میوه خریده بود.
 وگرنه چطور باید از آنها پذیرایی میکرد؟

جلوی اینه قدی که کنار پیانو بود ایستاده بود... ساعت هفت و سی دقیقه
 بود. تلویزیون خاموش بود... به صورتش نگاه میکرد... به چشمهای ابی
 اش... به موهای خوش حالتش... به اندام بی نقصش... به هر چیزی که
 خوب بود و او داشت... به تن سالم و عقل سالمش... به تحصیلاتش... به
 خانواده اش... به همه چیز می اندیشید...

دستهایش را به صورتش کشید...

چه کم داشت؟ هیچ چیز... هیچ چیز... هیچ چیز... از هر طرف نگاه
 میکرد هیچ نقصی نداشت... مشکلی نداشت... زن مطلقه نبود... بیوه
 نبود. پدرش معتمد نبود... مادرش بی چاک و دهن نبود... خانواده اش
 سنتی نبودند... به اندازه ی خود شان دین داشتند... به اندازه ی خود شان
 برای خوردن داشتند... دستشان به دهانشان میرسید... پس چرا؟

انقدر بلند ذهنش این را فریاد زد که چشمهایش را یک لحظه بست...

دوباره باز کرد. نفس نفس میزد... قلبش در حلقش بود... صورتش سرخ
 شده بود.

دستهایش یخ بود. عرق سردی تیره ی کمرش را می پوشاند ... حتی یک قطره را هم دید که از شقیقه اش به روی گونه اش سر خورد.

چشمهایش سرخ و ملتهب و پر از اشک بودند..... از این چهره ی ضعیف بیزار بود...

با مشت در اینه کوبید ... این دختر چقدر منفور بود.

دستش میسوخت اما نه عمیق تر از قلبش...

قطره های خون روی زمین میچکیدند... اینه ی ضعیفی بود که اینقدر زود تکه تکه شد... حداقل خودش انقدر قوی نبود ... شاید شرایط قوی اش کرده بود.

دستش میسوخت... گز گز میکرد... نفس نفس میزد.

روی مبل نشست و به فنجان های دست نخورده نگاه کرد.

با چرخش کلید و پدیدار شدن قامت و نداد که لبخندی به لب داشت نگاهش را به ان سمت کشاند.

جایی که و نداد ایستاده بود.

بلوط پیش دستی کرد وگفت: سلام عزیزم... خوبی و نداد جون؟

بخاطرش ایستاد...

لبخندش را میدید که چگونه اهسته اهسته محو میشد...

به تندی خودش را به او رساند وگفت: چچ چچ چچ شده بلوط؟

بلوط دست خونی اش را بالا آورد وگفت: جلو نیا همون جا وایسا....

و نداد گوش نکرد. باز جلو آمد... بلوط خون دستش را به صورت و نداد

پاشید وگفت: برو عقب... برو عقب... جلو نیا...

پس منو خریدی؟ منو بهت فروختن؟ چه باحال... نه؟ میگم چرا نمیذاشتی
از هم جدا بشیم... ترسیدی چکاتو ازت بگیرن؟ اره؟
وندا موهایش را کشید...

بلوط باز گفت: پس منو خریدی؟ همسر همسر که میگفتی.... همسرتو
خریدی؟ تا حالا نگام کردی؟ دیدی زدگی دارم یا نه؟ جنس فروخته شده
پس گرفته میشود.. خیالت راحت....

وندا داشت خفه میشد.... این چه حرف هایی بود که میزد.
بلوط گریه میکرد... اشکارا اشکهایش روی گونه هایش غلت میخوردند.
بلوط جلو آمد وگفت: منو چند بهت فروختن؟ نگران نیستی منو بهت
انداخته باشن؟

وندا موهایش را کشید وگفت: بلوط.... این حرفا چیه؟
بلوط: حرف نه... واقعیت....
وندا: هرکی اومده این زر زرا رو کرده....

بلوط: چي؟ دروغ گفته؟ همه دروغ میگن.. تو راست میگی؟ اره... بیا باهام
باش... بهت اجازه میدم...

محکم در دهان خودش کوبید وگفت: دیگه دهنم بسته است... منو
خریدی... مگه دیگه میتونم باهات مخالفت کنم.... بیا هرکار دوست داری
باهام بکن....

تی شرتش را درآورد وگفت: بیا.... هرکاری میخوای بکن....
نیمه برهنه جلوی وندا ایستاده بود... حق میگرد... زار میزد... از گریه
نفس کم آورده بود.

بلوط: مگه من همسرت نیستم؟ مگه منو نخریدی؟ پس چرا نمیای؟ خوب زودتر میگفتی.... بخدا نمیدونستم.... ببخش دیر شد... ببخش جنس خوبی برات نبود ما... م معذرت میخوام... و جلو رفت وگفت: بیا... بازوهایش را گرفت وگفت: بیا بریم... بیا باهام باش... مگه منو نخریدی واسه همین؟ هان؟

و نداد نمیدانست در جواب تمام ضجه های بلوط چه بگوید... اصلا چه کار کند...

بلوط با هق هق بریده بریده گفت: بیا وحشی بازی در بیا... لباسمو پاره کن.... موهامو بکش... مگه منو واسه همینا نخریدی؟ هان؟ نکنه میخوای منو بفروشی سود... سود کنی؟ اره؟؟؟

اره میخوای منو بفروشی به یکی دیگه؟ میخوای سودشو ببری؟؟؟ اره ه ه... به قیمت روز؟

و نداد داد زد: بس کن....

بلوط دیگر نای ایستادن نداشت... روی زمین زانو زد وگفت: چرا؟ چرا.... چرا منو بهت فروختن؟ مگه من دخترشون نبودم... مگه دوستم نداشتن؟ مگه من خیابونی بودم؟؟؟ هاااان؟ خوب من که گفتم بیا باهام باش... من برده اتم الان؟ واسه خوش گذرونیتیم؟ هان؟ هرکاری بگی میکنم.... هرکاری بخوای میکنم... دیگه هیچی نمیگم... الان تو از بابمی؟ من چی صدات کنم؟

و نداد روبه رویش نشست وگفت: م م م من تو رو نخردم...

بلوط گریه میکرد... هنوز نیمه برهنه بود... هنوز دستش خونین و مالی بود... ولی از تک و تا نمی افتاد...

انگار با خودش حرف بزند... انگار با خودش زار بزند... انگار و انگار!...

بلوط: برای چی اینکار و با من کردن؟ من اینقدر بی ارزش بودم؟ اره؟
وندا با هر دود ست اشکهایش را پاک کرد و گفت: بَب بَب بذار تو ضیح بدم...

بلوط گردنش را خم کرد و گفت: چیه؟ اینکه برده خریدی و توضیح بدی؟
هان؟ من احمق تازه داشتم فکر میکردم تو ادمی... تو یه حیوون کثیفی...
یه اشغالی... مثل بقیه... مثل همه... ازت بیزارم... از تو خانواده ام... که
اینقدر لجنین... که اینقدر وقیحین که برای پول منو معامله کردین... که منو
با یه دختر خیابونی ه*ر*ز*ه یکی کردین... بخدا از هیچکدومتون
نمیگذرم... از هیچکدومتون... نه از تو... نه از پدرم... نه از هیچکس
دیگه... ازت متنفرم... از تو... بدم میاد... حق نداشتین بامن اینکار
وکنین... حق نداشتین... حق نداشتین...

لحنش رو به نزول بود... تنش می لرزید... بازوهای لاغر و عریانش مثل پوست مرغ دون دون شده بودند. لبهایش به کبودی میزد... رنگش پریده بود...

وندا رهپایش کرد و به سمت اشپزخانه دوید. با یک لیوان آب قند و کیف محتوی کمک های اولیه باز گشت.

بلوط مچاله شده بود. لیوان را به لبهایش نزدیک کرد.

بلوط پس زد...

وندا دلدش ميخواست بميرد... با حرص گفت: بخورش...
 بلوط هيچ كاري نكرد... با يك جفت چشم خيس و يخ به او خيره شده بود.
 يخ تر از ديروز و روزهاي قبل...
 وندا دلدش عميقي كشيد و با صداي متحكمي گفت: بهت ميگم بخورش...
 بلوط اهسته گفت: چشم ارباب...
 و جرعه جرعه محتويات شيرين داخل ليوان را مينوشيد.
 وندا دلدش بتادين ريخت...
 بلوط ناله ي خفيفي كرد. زخمش انقدر شديد نبود كه نياز به بخيه داشته
 باشد. با بانداژ چند دور دستش را بست... به اتاق بلوط رفت يك تي شرت
 استين بلند برداشت و به هال بازگشت... ان را تنش كرد... مثل يك بچه
 شده بود كه ضعيف ورنجور وسط سالن نشسته بود و هنوز اثار اشك ريختن
 در صورتش هويدا بود.
 وندا دلدش عميقي كشيد و او را با يك حركت بلند كرد و روي مبل خواباند.
 پتويي رويش انداخت و مشغول جمع و جور كردن خرده اينه ها شده بود...
 با يك دستمال خون روي پاركت را تميز كرد.
 فرش را به كل لوله كرد تا ان را به قالي شويي ببرد.
 به اشپزخانه رفت و چاي دم شده را دور ريخت و يكي ديگر درست كرد.
 همه ي اين كارها را سعي داشت با آرامش انجام دهد.
 اما نميتوانست... به صورتش چند مشت اب يخ پاشيد... نفس عميق
 ميکشيد.

کت و کیفش را به اتاقش برد... چک سفیدش را برداشت و به سالن آمد.
 مقابل بلوط که روی کاناپه بی حرکت و صامت نشسته بود زانو زد و گفت: ن
 ن ن امیدونم امروز کی اومده اینجا و کی بهت مزخرف گفته...
 بلوط تند با صدای خش داری گفت: نمیخوام چیزی بشنوم...
 ونداد تند گفت: به اربابت گوش بده...
 بلوط در میان گریه اش پوزخندی زد و سکوت کرد.
 ونداد نفس عمیقی کشید... صدایش بغض داشت... خش داشت. نفس
 کم می آورد. حرص میخورد... سرخ شده بود... عرق سرد و شرمنده ای
 تمام بدنش را فرا گرفته بود.
 با لحن متحکمی گفت: م م م نکر این نیستم که قبلا ازت خوشم ن ن ن
 نمیومد... ندیده نمیخواستم ب ب ب باهات زندگی کنم... چ چ چ چون
 میدونستم که باعث بدبختی ی ی ی به نفر دیگه میشم... م م م میدونستم برای
 پست ترین ادم هم کمم... میدونستم هیچ کس قبولم نمیکنه... ولی م م م
 مال قبل بود... من فقط پیشنهاد ک ک ک کردم... که منصرف بشن... برای
 اینکه یکی دیگه بدبخت نشه... ف ف ف فقط پیشنهاد کردم به چ چ چ چک
 بهم بدن شاید که منصرف شدن... چک و دادن و هیچ کس نظرش
 برنگشت... م م م من تو رو خریدم... اره خریدم... اما بی قیمت...
 نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ادما رقم ندارن... رر رر رنگ دارن... تو این به
 کف دست برگه هیچ رقمی نوشته نشد و نشده... من به چک سفید دارم در
 ازای یک دختر که ارزومه خوشبختش ک ک ک کنم... تو این چ چ چ چک هیچ
 رقمه از مال دنیا رو نوشتن... والله ق ق قسم اگه د د د دروغ بگم که دوست

دارم آگه گفتم همسر مي... همسر يعني همفکر... تا تو نخواستي من ن
 ن نزدیکتم نشدم... والله قسم با تمام وجود افتخار م م م میکنم که تو ش ش
 شریک زندگیم باشي... ب ب به همین لحظه قسم... من از مال دنیا هیچي
 نخواستم اما یه جواهر بي قیمت نصیبم شد... بلوط من دو دو دوست
 دارم... واقعا دوست دارم... تو این مدت کم... من دو دو دوست دارم
 همسرت باشم... ش شوهرت باشم... از حالا به بعد هرچي بگي... ن ن ن
 نامردم بگم نه...

باز نفس عميقي کشيد و بلوط نيشخندي زد و گفت: این وسط فقط نظر تو
 مهمه؟ اره؟ من چي؟ من کجاي این زندگي ام؟ هان؟
 ونداد لبهايش را مي گزید.

بلوط با حرص بلند شد و پتورا پرت کرد و گفت: من از این زندگي بیزارم...
 وقتي با بام گفت باید ... گفتم باشه... ولي کاري میکنم که مرد زندگیم
 بدبخت بشه... همه ي حرفم همین بود... زورم کردن... امروز... به این
 نتیجه رسیدم... آگه مرد بودي بدبخت ميشدي... حيف که خيلي نامردي!
 حتي ارزش بدبختي هم نداري بیچاره...

اشکهايش را پاک کرد و با صدای بلندي گفت: من عارم میاد تو شوهرم
 باشي... عارم میاد که به کسی بگم این شوهرمه... خجالت میکشم...
 میفهمي؟ خجالت میکشم...

ونداد ماتش برد... مثل یک پتک به سرش فرود آمد.

بلوط به سمت اتاقش رفت...

در را باز کرد اما روی پاشنه ی پا چرخید و گفت: میخوام طلاق بگیرم...
و نداد جوابی نداد.

بلوط به سمتش چرخید و گفت: شنیدی؟ یا داد بز نم؟
و نداد اهسته گفت: بَب بَب برات وکیل میگیرم...
بلوط: خوبه...

وارد اتاق شد و در را کوبید.

خودش را روی تخت انداخت ... هق هقش را به زور خفه کرد.

نفس عمیقی کشید... این بی انصافی محض بود.

سعی داشت به چیزهای خوب فکر کرد... به چیزهای خوب و مثبت ... اما
ذهنش همه سیاه شده بود. سیاه سیاه ... دیگر هیچ رنگی نداشت... حتی
محض رضای خدا نیم خاکستری رنگی هم نبود که دل خوش کنک باشد.
مگر او از زندگی چه میخواست؟

مگر او دختر نبود... جوان نبود؟ ابرومند نبود؟ مگر همه چیز نداشت؟ چه
کم داشت؟ هیچ چیز... ذهنش از هر سو به بن بست هیچ میرسید. این
سرنوشت منفور حقش نبود... این همه بی انصافی حقش نبود...

او هم مثل هزاران دختر دیگر هزاران ارزو برای زندگی مشترک داشت... از
لباس سفید پف دار گرفته بود... تا اسم بچه هایی که همه از ذهن متولد
میشدند... یک مراسم نداشت دم نزد... ارزوی پوشیدن آن لباس را به گور
می برد دم نزد... مهریه اش فقط پنج سکه بود... چهارده شاخه نبات... اینه
و شمعدان و قران... همین... آن وقت او باید در ازای قبول کردنش ...
موهایش را کشید و باز فکر کرد چه کم داشت و باز ذهنش فریاد زد هیچ!

به همان خدایی که این راه را در زندگی اش قرار داده بود این حشش نبود.
 نفس هایش سنگین میشدند ... چشمهایش از زور اشک میسوختند...
 سرش از درد میترکید... خسته بود... خسته و لاجون... یک گوشه افتاده بود
 و فکر میکرد در انتهای بدبختی غوطه ور است ... در حالی که نبود.

حداقل منشا بدبختی ان کسی که فکر میکرد نبود...

ونداذ پشت روی کاناپه نشسته بود... همه چیز تمام شده بود. به همین
 راحتی... اصلا راحت تر از راحت... دیگر همه چیز تمام شد. دیگر هیچ
 امیدی نداشت... چقدر احمق بود... چقدر کورد بود... یک عرب جاهل
 در زمان حبشی هم چنین کاری نمیکرد وای به حال ل ل ل... ادعای
 تحصیلات داشت؟ ادعای شرف داشت؟ ادعای مرد بودن داشت؟

بلوطش را امروز دید چطور شکست ... دید چطور خرد شد... دید چطور
 نابودش کرد... خودش بلوطش را نابود کرد. خودش با افکار مسخره اش...
 خودش زندگی جفتشان را نابود کرد....

بلوط تازه داشت رام میشد... تازه داشت ... چقدر حیف که همه ی روزهای
 خوبی را که میتوانستند با هم داشته باشند به راحتی اب خوردن از دست
 میدهد... چقدر حیف... چقدر!!!

از جایش بلند شد... گلویش خشک بود... در یخچال را باز کرد... با دیدن
 ظرفی که محتوی کتلت بود ... با دیدن چیپس و پنکی و میوه های رنگارنگی
 که در جا میوه ای به چشم میخورد.

دیگر تحمل دیدن ندا شت... روی زمین کف اسپزخانه نشست. چرا همه چیز خراب شد؟

چرا بلوطش به این روز افتاد...

چه کسی مقصر بود؟ خودش؟ پدرانشان؟ پدر بزرگش؟

این دیگر چه رسمی بود؟

اجبار پشت اجبار... خریده بود؟ بلوط حق داشت او را خریده بود... جز خریدن دیگر چه اسمی میتوانست رویش بگذارد.

نفسش را فوت کرد.

خسته بود... ذهنش سردرگم حول محوری میچرخید که از بیخ و بن اشتباه بود... انقدر این اشتباه بودن را به رخش میکشید که کم کم او را نابود کند.

از این همه پریشانی خسته شده بود.

نمیخواست او را از دست بدهد... کسی را که مایه ی خجالتش بود!

دیوانه شده بود... داشت دیوانه میشد... بلوطش را از دست داد... این اولین و آخرین نتیجه ای بود که ذهن و فکر و اندیشه اش فریاد میزدند.

به همین راحتی... بلوطش را از دست داد.

اولین و آخرین عشقی بود که میتوانست از صدقه سری اجبار داشته باشد... مطمئن بود که اولین و آخرین عشق زندگی اش کسی خواهد بود که

خودش دستی دستی او را از خود راند. به همین راحتی...

با صدای اذان از جا بلند شد.

تا صبح نخوابیده بود.

بلوط را هم ندیده بود که حتی از اتاقش بیرون بیاید...

با رخوت از جا بلند شد... وضو گرفت.. قامت گرفت.... نماز شاید آرامش
میکرد....

باید به سراغ وحید میرفت... زندگیش را نابود کرد... به حق که حق برادری
را به جا آورد.

میز صبحانه را چید... چه خیال خامی که بلوط حتی لب بزند!!!
در اتومبیلش نشست... با فکری که داشت ... بار دیگر مدارک کیفش را
چک کرد.

به سمت شرکت پدرش راه افتاد.

هنوز حتی درها هم باز نشده بودند... اما وقتی نگهبان او را دید با خوشرویی
اجازه داد وارد شرکت شود.

کلید های اتاق هارا هم گرفت.

وارد اتاق وحید شد ... روی صندلی اش نشست و از پنجره به نمای الوده و
گرگ و میش شهر نگاه میکرد.

صندلی راحتی داشت... یک اتاق بزرگ ... کامپیوتر و یک کتاب خانه پر از
زوم کن و پرونده بود.

از بیکاری انها را تماشا میکرد... افتاب کم کم پهن شد... صندلی را به
سمت پنجره چرخاند... چشمه‌هایش را بست. دیگر هیچ راهی نبود که
امتحانانش نکرده باشد.

زمزمه ی کارکنان شرکت در فضا می پیچید....

ونداد پشت به در روی صندلی به سمت پنجره نشسته بود... ساعت نزدیک هشت بود که در اتاق باز شد... وحید انگار با کسی حرف میزد و بلند بلند گفت: پرونده ها رو برای امضا بذارید رو میزم...

در اتاق بسته شد.

ونداد صندلی را چرخاند و چشم در چشم وحید شد.

وحید تقریباً خشکش زد. اصلاً توقع حضور ونداد را در آن وقت صبح در شرکت نداشت.

ونداد م*س*تقیم به او نگاه میکرد.

وحید لبخند مسخره ای زد و گفت: به به... ونداد خان.... از این ورا.

ونداد: همینطور رَ رَ رد میشدم.... گفتم یه سری هم به تو بزنم....

وحید: میرم بگم برامون صبحونه بیارن... نخوردی که؟ خوردی؟

ونداد از جا بلند شد و خودش را به در رساند و در را بست.

وحید مغرضانه نگاهش میکرد.

دستهایش را در جیبش فرو برد و گفت: وحشی شدی؟ چته؟

ونداد: من یا تو؟

وحید: والله اونیه که سرتا پاش تو پول غرقه تویی.... بایدم وحشی بشی....

ونداد با حرص گفت: اینقدر حَ حَ حرص مال دَد دَد دنیا رو زدی به کجا

رسیدی؟

وحید پوزخند بزرگی زد و گفت: چیه شده؟ دختره دیشب بهت راه نداده؟

اومدی خر منو گرفتی؟

ونداډ يقه اش را گرفت ومحکم او را به ديوار چسباند وگفت: حرف دهنټو
 بفهم... رَرَر راجع به زن من درست ح ح حرف بز ن...
 وحيد لبخندي زد وگفت: ميدونستم مياي.. منتظرت بودم...
 ونداډ با حرص گفت: ميدونستم کار توه....
 و با عصبانيت غير قابل کنترلي گفت: فقط بگو چرا...
 وحيد: زنت بايد حقيقت و ميدونست نه؟ واقعا چطوري ميتوني با پنهون
 کاري باهاش زندگي کني... هان؟ زشت نيست؟
 ونداډ دندان قروچه اي کرد وگفت: چته؟ چي ميخواي؟ چ چ چ چه مرگته
 که دوره افتادي و و و وسط زندگي م م م من که همه چيز و خراب کني؟
 وحيد دستپايش را از روي يقه اش برداشت و او را به عقب پرت کرد وگفت:
 چيه؟ زندگيت خراب شده؟ به عمره زندگي ما خراب شده رو نديدي؟
 هميشه عزيز کرده بودي... که اخرش يه بچاپ بچاپ تپل داشته باشي... يه
 چک سفيد... ديگه چي ميخواستي از اين زندگي؟
 ونداډ با صدای خش داري گفت: دردت اينه... و و واسه همين جفت پا
 پ پ پ پريديد وسط؟ اره؟ ف ف فکر کردي من خوشبخت دو عالمم؟
 وحيد با لبخند موزيانه اي به او نگاه ميکرد.
 ونداډ سري تکان داد وگفت: اين چک... و جلوي چشمان وحيد پاره اش
 کرد وگفت: من و ب ب بلوط داريم از هم ج ج جدا ميشيم... همه چي ت
 ت تموم شد... تو باش و وجدان برادرانه ات... البته اگه داري... منم دوره
 همتون يه خط کشيدم... همتون!

و از اتاق خارج شد.

وحید مات مانده بود... با یک زندگی که انگار زیادی برهم ریخته شده بود

... و ریز کاغذهایی که میلیاردی ارزش داشتند!

و نداد سوار اتومبیلش شد.

نفس عمیقی کشید و گازش را گرفت. ضبط را با صدای بلند روشن کرد.

ارنجش را به پنجره ی باز تکیه داد و پیشانی اش را به انگشتانش.

همراه موزیکی که خوانده میشد... لحظه به لحظه تنها تصویر بلوط جلوی

چشمش پدیدار میشد....

WISH I WAS YOUR LOVER

کاش معشوق تو بودم

You know I got this feeling that I just can't hide

می دونی یک احساسی دارم که نمی تونم پنهان کنم

I try to tell you how I feel

سعی می کنم که بهت بگم احساسم چیه

I try to tell you about I'm me

سعی می کنم که بهت بگم ولی من

Words don't come easily

کلمات به آسانی نمی آیند

When you get close I share them

وقتی تو نزدیک می شی او نا رو تقسیم می کنم

I watch you when you smile

من تماشات مي كنم وقتي تو لبخند مي زني

I watch you when you cry

من تماشات مي كنم وقتي تو گريه مي كني

And I still don't understand

و من هنوز نفهميدم

I can't find the way to tell you

راهي رو براي گفتن پيدا نكردم

I wish I was your lover

اي كاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

اي كاش تو مال من بودي

Baby I got this feeling

عزيم من اين احساس دارم

That I just can't hide

كه نمي تونم پنهانش كنم

Don't try to run away

سعي نكن فرار كني

There's many thing I wanna say

خيلى چيزهاست كه بايد بهت بگم

No matter how it ends

فرقي نمي كنه چطوري تموم بشه

Just hold me when I tell you

فقط به من گوش کن وقتی که بهت می گم

I wish I was your lover

ای کاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

ای کاش تو مال من بودی

Baby I got this feeling

عزیزم من این احساس دارم

That I just can't hide

که نمی تونم پنهانش کنم

Oh I need is a miracle

چیزی که من می خوام یک معجزه است

Oh baby all I need is you

عزیزم همه ی چیزی که من می خوام تویی

All I need is a love you give

همه ی چیزی که می خوام یک عشقی است که تو به من بدی

Oh baby all I need is you

عزیزم همه ی چیزی که می خوام تویی

Baby you

عزیزم تو

I wish I was your lover

ای کاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

ای کاش تو مال من بودی

Baby I got this feeling
عزیزم من این احساس دارم
That I just can't hide
که نمی تونم پنهان کنم
I wish I was your lover
ای کاش معشوق تو بودم
I wish that you were mine
ای کاش تو مال من بودی
Baby I got this feeling
عزیزم من این احساس دارم
That I just can't hide
که نمی تونم پنهانش کنم
I wish I was your lover
ای کاش معشوق تو بودم
I wish that you were mine
ای کاش تو مال من بودی
Baby I got this feeling
عزیزم من این احساس دارم
That I just can't hide
که نمی تونم پنهان کنم
Just wanna be your lover
فقط می خوام که معشوق تو باشم

Just wanna be the one

فقط مي خوام تنها (يکي) باشم

Let me be the lover

بذار معشوقت باشم

Let me be the one

بذار تنها (يکي) باشم

Yeah Yeah

آره آره

ضبط را خاموش کرد....

مقابل محضر ایستاد و کيفش را برداشت و نفس عميقي کشيد و درهاي

اتومبيل را قفل کرد و وارد شد.

به شماره ي فرزام نگاه ميکرد.

اين بار دوم بود که داشت تماس ميگرفت.

با بي حوصلگي و صداي گرفته اي گفت: بله؟

فرزام: سلام بد اخلاق...

بلوط سکوت کرده بود.

فرزام: خوبي؟ ديروز چرا اونطوري در رفتي؟

ديروز؟؟؟ ديروز... واي که ديروز انگار دنيا برسرش ويران شده بود.

اهي کشيد و با صداي بغض داري گفت: چي؟

فرزام گوشي را دست به دست کرد وگفت: بلوط خوبی؟ چرا صدات
اینطوریه؟

بلوط نفس عمیقي کشید وگفت: مهم نیست... دیروز تا ظهر بیشتر کلاس
نداشتم...

فرزام: میدونم... مثل اینکه رو فرم نیستی...

بلوط نفس عمیقي کشید وگفت: نه...

فرزام: کمکی ازم برمیاد؟

بلوط: نه...

فرزام: سنگ صبور خوبیم.....

بلوط: میدونم...

فرزام: پس یادته همیشه هر وقت ناراحت میشدی باهام حرف میزدی؟

بلوط اشک هایش را با پشت دست از روی صورتش پاک کرد وگفت: اره
یادمه...

فرزام: اینم یادته که همیشه سعی میکردم بخندونمت؟

بلوط به جای جواب گریه اش شدید تر شد.

فرزام با نگرانی گفت: بلوط چی شده؟

بلوط جواب نمیداد. اما صدای گریه ی خفه اش را فرزام میشنید.

باز با ناراحتی گفت: بلوط جان.. بلوطم...

بلوطم؟ بلوط چه کسی؟ ونداد به او میگفت بلوطم... بلوطش بود؟ حق

داشت... او را خریده بود که بلوطش باشد... نه بیشتر نه کمتر...

فرزام تند گفت: پیام دنبالت بریم یه دوری بزیم؟ هان؟
 بلوط مخالف نبود... اهسته گفت: بیا همون... قرار قبلی...
 فرزام: باشه عزیزم... فقط اروم باش خوب؟
 بلوط: باشه... می بینمت...

و تماس را قطع کرد. میخواست چه کند؟ او هم یک پسر جوان بود مثل
 ونداد... ونداد یک پخمه بود اما عقلش به این رسیده بود که در ورود به یک
 ازدواج اجباری چیزی بخواهد اما او...
 نفس عمیقی کشید... از پدرش بیزار بود... از عمویش... از ونداد... و
 فرزام هم یک مرد بود شاید مثل...
 دو ست ندا شت فکر کند که از او هم ركب میخورد... دو ست ندا شت این
 فکر را حداقل در مورد فرزایمی بکند که بعد از ۴ سال هنوز روز تولدش را از
 یاد نبرده بود...

یک تاپ سفید پوشید و یک جین لوله تنگی مشکی به پا کرد و از اتاق
 خارج شد تا دست و رویش را بشوید.
 وقتی از دستشویی بیرون آمد همان لحظه با ورود ونداد به خانه یکی شد.
 ونداد لبخندی زد و گفت: سلام...
 بلوط بدون اینکه نگاهش کند از جلوی چشمش رد شد و به اسپزخانه رفت
 و یک لیوان آب نوشید.
 خواست از کنار ونداد که در ست و وسط سالن ایستاده بود بگذرد که ونداد
 دستش را گرفت و گفت: صبر کن...

بلوط دستش را از دست او بیرون کشید و خواست برود که ونداد باز گفت:
بلوط...
بلوط به سمتش چرخید با نگاهی که انزجار از آن می بارید به ونداد نگاه
میکرد.

ونداد پاکتی را به سمتش گرفت وگفت: این سس سند خونه و ماشین... به
نامت کردمشون...

حتی تعجب هم نکرد... بلوط نه خوشحال شد نه ناراحت...
ونداد روبه رویش ایستاد و به چشمان دریایی و یخ زده ی او نگاه کرد وگفت:
فقط برای اینکه ب ب بدونی برای پول نخواستمت... هیچ و وقت...
بلوط: ه-----ه... احمق جان من و تو الان بخاطر پول اینجایم... اگر
ارث نبود هیچ وقت اینجا جلوت و اینمیستادم و مجبور نبودم تحملت کنم...
ونداد نفس عمیقی کشید و با کلافگی گفت: حداقل الان سس سس سبک
شدم...

بلوط پوزخند مسخره ای زد وگفت: به پا اینقدر سبکی باد نبرت...
ونداد: من این کارو بخاطر ت ت ت تو کردم...
بلوط: که چی بشه؟ هان؟ فکر کردی برای من مهمه؟ فکر کردی برام
مهمی؟ بین من و تو به زودی از هم جدا میشیم... منم از تو...
باز بغض کرده بود... از جمله ای که در ذهنش بود و میخواست به او بگوید
بغض کرده بود..

با صدای مرتعشی گفت: من از تو... هیچی نمیخوام.. به جز همون ۵ تا سکه که مهرم بود... نه ماشین میخوام.. نه خونه... نه چک... فقط پنج تا... نفس کم آورد نمیخواست باز جلوی ونداد اشکهایش سرریز شود. وارد اتاق شد و در را بست.

جلوی میز کنسولش نشست و مشغول آرایش شد. یک آرایش غلیظ....

از حرصش هر چه دم دستش می آمد به صورتش میکشید... از خط چشم و رژ لب ۲۴ ساعته و سایه ی سه رنگ و... همه چیز... یک آرایش کامل داشت.

چهره اش را بزرگتر نشان میداد. برایش مهم نبود.

پالتوی طوسی اش را پوشید... شال نوک مدادی اش را هم در یقه ی پالتویش فرو برد و چکمه های مشکی سگک داری که تازانویش طول داشتند را هم به پا کرد.

تپش کامل بود...

از اتاق خارج شد.

ونداد با دیدنش اهسته گفت: هوا سس سس سرده ... این گرمت نمیکنه... بلوط محلش نگذاشت...

ونداد باز گفت: م م م مراقب خودت...

و قبل انکه جمله اش تمام شود بلوط در ورودی را کامل بست.

در اسانسور چشمه‌هایش را به سقف دوخته بود تا اشک‌هایش فرو نریزد... اما نور لامپی که در سقف تعبیه شده بود هم چشمش را میزد و اشک‌هایش را در نهایت سرریز کرد.

در اسانسور چشمه‌هایش را به سقف دوخته بود تا اشک‌هایش فرو نریزد... اما نور لامپی که در سقف تعبیه شده بود هم چشمش را میزد و اشک‌هایش را در نهایت سرریز کرد.

در کنار فرزام نشست...

داخل اتومبیل گرم و داغ بود... عطر مردانه‌ی شیرین فرزام فضایی اتومبیل را پر کرده بود.

از این بو خوشش نمی‌آمد برای ونداد لطیف تر بود.... کم کم داشت سردرد می‌گرفت.

فرزام: حالت چطوره؟ خوبی؟

بلوط: بد نیستم.... کجا میریم؟

فرزام: هر جا تو بخوای...

بلوط شانه‌ی‌ای بالا انداخت و گفت: هر جا شد...

فرزام: پس به سلیقه‌ی من؟ تاکی میتونی بیرون بمونی...

بلوط از پنجره به خیابان خیره شده بود... نفس عمیقی کشید و گفت: تا هر وقت که بخوام...

فرزام نفس راحتی انگار کشید و گفت: پس امشب یه شب فراموش نشدنیه...

بلوط با خودش زمزمه کرد: نمیدونم....

فرزام: راستی خانواده ات بهت گیر نمیدن؟
 بلوط پوزخندی زد و گفت: خانواده؟
 فرزام از لحنش تعجب کرد...
 بلوط به رو به رو خیره شد و گفت: نه...
 فرزام: راستی چند وقته اومدین تهران؟
 بلوط پيشاني اش را به شیشه ي سرد اتومبيل چسبانيد و گفت: شايد چند ماهه... براي دانشگاه اومدم...
 فرزام: پس چقدر خوب که اومدي تهران...
 با کمي مکث گفت: خوشحالم که با هميم... باز دوباره با هميم...
 بلوط به سمتش چرخيد.
 نیم رخ فرزام را نگاه میکرد... صورتش را سه تیغه کرده بود.
 یک اورکت قهوه ای تیره پوشیده بود و بنظرش شلوار جین داشت.
 بینی اش قوس داشت و صورتش مردانه بود...
 فرزام سنگینی نگاهش را حس کرد... لبخند عمیقی زد و دستش را گرفت...
 بلوط واکنشی نشان نداد... دیگر مهم نبود!
 فرزام از رام شدن او لبخند عمیقی زد و دستش را روی دنده گذاشت و با انگشتهایش بازی میکرد...
 بلوط اهی کشید و اجازه داد هرچه میخواهد بشود... مگر دیگر مهم بود؟
 مگر دیگر فرقی داشت... پنجره از نفس هایش بخار شده... با سر انگشت اسم ونداد را نوشت... با سر انگشت ان را زدود... با سر انگشت اشکهایش

را که باز آماده ي چکیدن بودند پاک کرد و فرزام داشت سر انگشتانش را مي
ب* و* سيد...

نميخواست فکر کند... نميخواست به هيچ چيز ديگري فکر کند... چيز
ديگري وجود نداشت که بخواهد به ان فکر کند...

سردش بود... بيشتري مجاله شد... ونداد راست ميگفت بايد لباس گرم تري
ميپوشيد!

جلوي رستوراني متوقف شدند...

فرزام از اتومبيل پياده شد.

نيامد در را باز کند... فکر کرد ونداد اگر بود!...

ونداد مرد... در يک لحظه... هرچند قبلش هم زنده نبود که حالا براي
مرگش سوگواري کند!

از اتومبيل پياده شد.

فرزام بازوي بلوط را در دستش حلقه کرد.

ونداد اين کار را نميکرد... شايد چون قول داده بود هرگز به او دست نزنند ...

هرچند قول شكني زياد ميکرد اما خيلي وقت ها هم سر قولش بود!

باز مخالفتي با فرزام نداشت.

روي صندلي نشست... ميخواست خوش باشد و خوش بگذرانند ... اما

نميشد... باز همان حس نا شيانه ي خفگي بود که درش غرق ميشد... باز

حس ميکرد کسي به گلويش چنگ زده و اجازه ي نفس کشيدن را از او گرفته

است.

اهي كشيده و فرزام گفٲ: چرا اون دستبندي كه برات خريدم و ننداختي؟
 اصلا نميدانست كجا بود!؟
 لبخندي زد و گفٲ: همينجوري...
 فرزام: قبلا برات هديه ميخريدم از ش استفاده ميكردي...
 خواست داد بزند كه اينقدر قبلا را به رخش نكشده... قبلا شوهر نداشت...
 قبلا با شروين اشنا نشده بود... قبلا ونداد نبود... ونداد نگفته بود جلوي
 خودش از گلکسي استفاده كنده... حتي وقتي واضح در رويش گفٲ من
 گوشي دارم جز يك لبخند كه جز لاينفك صورتش بود هيچ چيز نميگفٲ...
 اصولا ونداد كم حرف بود.
 فرزام چرت و پرت ميگفٲ از تمسخر موهاي پيش خدمت گرفته بود تا اسم
 عجيب و غريب غذاهاي ايتاليائي... مگر ر ستوران ايراني چه ايرادي داشت
 كه اينجا آمده بودند؟
 ونداد بي ربط حرف نميزد...
 سرش را تكان داد و سعي كرد چشمهايش را به سمت ليست غذاها هدايت
 كند.
 بلوط ميلي به خوردن نداشت... با اينحال گفٲ: هرچي براي خودت
 سفارش ميدي منم ميخورم...
 فرزام لبخند عميقي زد و گفٲ: اميدوارم سليقه هامون جور باشه...
 بلوط حرفي نزد.. خودش را با سالاد فصل مشغول کرده بود و سعي داشت
 نسبت به حرفهاي بي سر و ته فرزام واكنشي نشان دهد اما نميتوانست.
 يك نگاهش به لبهاي فرزام بود و يك نگاهش به صفحه ي گلکسي اش...

حتي گاهي لمسش ميکرد تا روشن شود و ببيند ايا پيغامی يا تماسی دارد؟
 یک پیام که از کسی باشد که پرسیده باشد کجایی؟! کی می آیی... اما هیچ.
 انقدر حواسش پی گوشي اش بود که فرزام با لبخند گفت: خوش دسته...
 بلوط با حواس پرتي گفت: چي؟

فرزام گوشي اش را برداشت و در حالي که برنامه هایش را بدون اجازه ي
 بلوط نگاه ميکرد گفت: از کجا خريدي؟
 بلوط: نخريدمش...

فرزام: پس چي؟

بلوط: هديه است...

فرزام: اوه... کی بوده که بهت چنین کادویی داده...

ميخواست چه بگويد؟ شوهرش؟

فرزام خودش به سوالش جواب داد وگفت: پدر و مادرت؟ لابد به مناسبت
 تولدت...

بلوط: از کجا فهميدي؟

فرزام: اخه اون روز اين گوشي دستت نبود...

بلوط نفس عميقي کشيد و گفت: اره...

و نگفت اره اش براي مناسبت گرفتن گلکسی بود يا براي اينکه خانواده اش
 اين را گرفته بودند در صورتي که اينطور نبود.

گذاشت فرزام از آره اش یک نتیجه ي دو جانبه بگیرد.

برایش سخت بود... ساعت از هشت گذشته بود... شامشان تمام شده بود... بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: بریم؟

فرزام: فکر کردم گفתי تا هروقت که بتونی بیرونی؟

اره گفته بود... اما نگفته بود تا نیمه شب میتواند با او باشد... همین الان هم حس عذاب وجدان داشت.

کیفش را برداشت وگفت: بریم؟

فرزام لبخندی زد وگفت: باشه بریم...

بلوط از رستوران بیرون آمد... سوز سردی می آمد... حس کرد با چند قطره صورتش خیس شده است.

دستش را دراز کرد تا قطرات باران را بگیرد...

گرمای نفسی را زیر گوشش حس کرد.

فرزام اهسته گفتم: دوست داری قدم بزنیم...

از گرمای نفس او حس چندشی به او دست داد و مور مور شد... به سرعت فاصله گرفت وگفت: نه... میخوام برم خونه...

فرزام مثل شکست خورده ها گفتم: باشه.

دوباره همان بوی عطر تند در فضای ماشین پر شده بود.

فرزام از اینکه امشب چقدر رویایی است که باران می بارد حرف میزد...

تقریباً اراجیف می بافت.

هنوز یک متر هم از رستوران دور نشده بودند که گوشه بلوط در دستش لرزید... اوای پیام کوتاه بود.

تا بخواهد پیغام گوشی اش را بخواند... فرزام ان را از دستش کشید وگفت:
عجب مزاحم بد موقعی...

بلوط باحرص چشمهایش چهار تا شد... این عادت چهار سال پیشش را
هنوز از یاد نبرده بود!

فرزام لبخندی زد وگفت: پنجاه تا اس ام اس رایگان داری... عجب خوش
شانسی هستیا.... و هنوز گوشی اش دستش بود.

یک لحظه فکر کرد ونداد هیچ وقت این کار را نکرده بود.

ان شبی که در شهر بازی با او گذرانده بود وقتی رفت تا دستهایش را بشوید
... وقتی روبه روی ونداد نشست...

ونداد فقط اعلام کرد گوشی اش زنگ خورده... بلوط نگاه کرده بود... فرزام
بود. ان لحظه چقدر استرس گرفته بود اگر ونداد جواب میداد... با این حال
از او پرسید: چرا جواب ندادی... اما او تنها گفته بود: فکر کردم شش شش
شاید خوشتر نیاد گوشتیو جواب بدم...

الان تشدید کلماتش را هم به یاد داشت...

فرزام وارد لیست مخاطبینش شد وگفت: به جز من شماره ی پسری که تو
گوشت نیست... هست؟

واقعا داشت او را چک میکرد؟

نه نبود... حتی شماره ی ونداد... شماره ی ونداد سیو نبود... حفظ بود!

فرزام یک تایی ابرویش را بالا داد وگفت: برنا برادرت بود؟

بلوط گوشی اش را از دست او کشید وگفت: اره...

فرزام: شماره ی من نبود...

بلوط جواب نداد.. اگر کمی عقل داشت میفهمید که نامش به اسم فرزانه
ذخیره است. با این حال توضیح نداد... مجبور نبود.

فرزام پرسید: نمیگویی امروز چت بود؟

چت بود؟ یعنی چه ات بود؟ میمرد میگفت چطور بودی؟

نفس عمیقی کشید وگفت: دلم گرفته بود. همین....

فرزام: حالا باز شد؟

حرفی نزد ... باز گذاشت فرزام در اشتباهش غرق شود و فکر کند اره با
دیدن تو حتما!

نزدیک همان خیابان همیشگی که قرار میگذاشتند ایستاد و باز دستش را
گرفت وگفت: امشب عالی بود بلوط...

بلوط حرفی نزد. حتی نگفت میدانست... نه این یکی را نمیدانست... میلی
هم نداشت که بداند یا نه.

فرزام به سمتش چرخید و تا بلوط بخواهد بجنبد حس کرد به لبهایش جریان
برق وصل کردند....

با شدت و خشونت او را پس زد وگفت: فرزام....

فرزام متعجب گفت: بلوط؟

بلوط گریه اش گرفته بود.... به تندی از اتومبیل پیاده شد و با آن چکمه های
بلند تا رسیدن به مجتمع دوید....

کلید را داخل در در ورودی چرخاند. حتی فرصت جواب سلام دادن به سرایدار هم نداشت .. اشکهایش را در اسانسور کمی پاک کرد... یک دستمال از کیفش خارج کرد و محکم روی لبهایش کشید...

دستهای پخ کرده اش را روی صورتش گذاشت... چشمهای سرخ شده بودند و ریمزش زیر چشمش کمی پخش شده بود.

شالش را مرتب کرد. نفسهایش روی ریتم معمولی افتادند.

کلید را داخل قفل چرخاند... در را باز کرد. موجی از تاریکی او را درآغ* و*ش گرفت.

کامل وارد خانه شد...

چراغ را روشن کرد.

وندا کجا بود؟ ساعت ۹ شب بود. احساس لرز کرد... در خانه سرک کشید... یعنی خواب بود؟

خواست به اتاقش برود که روی میز کنسولی که چند وقت قبل اینه اش را شکسته بود یک اینه ی جدید نصب شده بود و یک کاغذ سفید رویش به چشم میخورد.

یک کاغذ سفید کوچک یادداشت..

با یک خط خوانای اشنا...

سلام؛

من رفتم . شنبه ی هفته ی آینده دادگاه داریم. تمام کارهای لازم را انجام دادم.

امیدوارم زندگی خوبی در آینده داشته باشی.
پانسماں دست را عوض کن... یک جعبه مخصوص در یخچال هست ...
خرید هم کردم.
کمی پول هم روی میز کنسول گذاشتم... سوئیچ ما شین هم به جا کلیدی
کنار در اویزان است.
هیچ وقت دربند مال دنیا نبودم... همه چیز مال تو...
خوشبخت باشی. خدا حافظ.
ونداد...

ده بار خواند... نه بیشتر... صد بار... رفت؟ دادگاه؟ پانسماں؟ مخصوص؟
خرید؟ پول؟ ماشین؟ خوشبختی؟ ونداد!!!.....
باز ان یادداشت به ظاهر کوتاه را خواند.
انقدر خشک بود که جای هیچ امیدی را نگذارد... نگفته بود سلام عزیزم...
هیچ اسمی از او نیاورده بود... هیچ!
نفس عمیقی کشید و فکر کرد هیچ جایی برای بازگشت نگذاشته بود... روی
زمین نشسته بود... یک ورق که به اندازه ی کف دست هم نبود دستش بود و
فکر میکرد این جملات شوخی است؟
او با ونداد شوخی نداشت.

رفته بود؟ به همین راحتی؟ او را در یک شهر درندشت و یک اپارتمان تنها
ول کرده بود و رفته بود؟ اصلاً هم مهم نبود که او تا این هنگام شب چه
غلطی میکرد؟ مگر شوهرش نبود؟ یعنی به همین راحتی او را ندید گرفته
بود؟

با حرص گوشي اش را درآورد ... شماره ي ونداد را گرفت.
 اواي زني که گفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است...!
 روي زمين نشسته بود... به اينه ي تعويض شده نگاه کرد... ميدانست پیتزا
 مخصوص دوست دارد... لابد یک سون اب هم در يخچال انتظارش را
 میکشید!
 از جا بلند شد... اين دروغ بود... حتما الان در اتاقش بود و به ريش ندا شته
 ي بلوط ميخندید... حتما همين بود.
 وارد اتاقش شد.
 باز موجي از تاريکي... به اضافه ي موجي از سرما...
 چراغ را روشن کرد.
 در اتاق هيچ چيز نبود... هيچ چيز... جز یک چوب رختي... و یک کمد
 لباس و کمد رخت خواب... دستش را روي شופاژ کشید. سرد بود.
 اين يعني نمي امد؟
 يعني در اين اتاق نمي امد؟ پس نيازي نبود روشن باشد تا هنگام شب او را
 گرم کند؟
 روي زمين نشست...
 سرد بود... انقدر سرد بود که از سرما دندان هایش بهم ميخورد.
 تنها بود... هيچ صدائي نمي امد... دوباره شماره اش را گرفت... باز جمله
 ي خاموش است... باز صدائي یک زن! چرا یک زن بايد میگفت که گوشي
 شوهرش خاموش است!!!...

نفسش سنگین بود... با رخوت از جا بلند شد... درکمدش را باز کرد... چند پیراهن و تی شرت انجا بود.

یعنی برمیگشت؟ پس چرا لباس هایش را نبرده بود؟ اصلاً کجا رفته بود؟ منزل پدری اش؟

پس پیراهنم داشت اما همیشه ان تی شرت های جذب را می پوشید... پیراهن هایش را برای دانشگاه به تن میکرد... برای کار رسمی می پوشید و برای بیرون رفتن با بلوط اسپورت بود.

این تی شرت ها به اومی آمدند... به خصوص یکی که قهوه ای سوخته بود و به رنگ پوست و چشمهایش می آمد...

نفسش را مثل فوت بیرون فرستاد...

از اتاق او خارج شد. مرتب بود... اتاقش مرتب بود... سرد و تاریک و مرتب...

به اتاق خودش رفت... روی تخت دراز کشید... به پهلو غلت زد... از کی داشت گریه میکرد؟ به فین فین افتاده بود...

واقعا رفته بود؟

همه ی کارهای لازم را انجام داده بود و رفته بود؟

مگر همین را نمیخواست؟

از جا بلند شد... پالتویش را درآورد و روی تخت انداخت... به جهنم که چروک میشد...

با تاپ و جین به سمت اشیپزخانه رفت.

چای انگار تازه دم بود... فقط زیر کتری را روشن کرد.

در یخچال را باز کرد... یک جعبه مخصوص و یک سون اب خانواده!
 چرا فقط یک جعبه؟
 با حسی درکابینت زیر سینک را باز کرد... سطل اشغالی که انجا بود هم
 خالی شده بود...
 برای خودش نخریده بود؟
 خودش خورده بود؟ شام را کجا می ماند؟
 در فریزر را باز کرد ... همه چیز فراهم بود... به ان چیپس و پفکی که قبلا
 خریده بود و وقت خوردنش نشده بود یک بسته کرانچی و پاپ کرن هم
 اضافه شده بود.
 لبهایش را گزید... باز با پشت دست به جان انها افتاد...
 فرزام لعنتی!
 به سمت دستشویی رفت... مسواکش را برداشت... به اینه نگاه کرد... کاملاً
 زیر چشمهایش سیاه شده بود...
 مسواکش را به خمیر دندان اغشته کرد ... با حرص به جان دندان هایش
 افتاده بود ... انقدر پرز های زبر و خشن مسواک را به لب و لثه هایش
 میکشید که دور دهانش پر خون شده بود.
 دهنش را شست... به صورتش اب یخ می پاشید... از اتاق خارج شد.
 چرا خانه اینقدر تاریک و سوت و کور بود؟
 تلویزیون را روشن کرد...

صدایش را تا انتها بلند کرد... چراغ اشپزخانه و هال و اتاق خودش را روشن کرد... همه ی درهای اتاق ها را هم باز گذاشته بود...

به اتاق او کاری نداشت... درش بسته باشد و چراغش روشن باشد... مهم نبود. وقتی نبود هیچ چیز مهم نبود... نامه را جلوی میز کنسول انداخته بود. کنار همان مبلغی که ونداد برایش گذاشته بود...

حوصله ی تماشای تلویزیون را نداشت...

به اتاقش رفت... پرتله ی نیمه کاره اش را بیرون آورد... موهایش را کشیده بود... دیگر به پرینت کارت ملی که به بومش سنجاق کرده بود محل نمیگذاشت کاملاً ذهنی دست به قلم برده بود.

ساعت از دو صبح میگذشت... تمام شده بود... تقریباً تمام شده بود.

با لبخند صورتش جذاب تر میشد... شاید باید با رنگ روغن هم یکی می کشید...

اما برای رنگ چشمهایش باید زرد را با خردلی و کمی مشکی ترکیب میکرد... رنگ عسلی درامدنش سخت بود.

چرا نبود؟

چرا رفت؟

گوشی اش را برداشت و باز زنگ زد و باز آن زن احمق گفت گوشی شوهرش خاموش است.

لعنتی چرا یک مرد نمیگفت؟

نفس عمیقی کشید و به هال رفت... ساعت سه و سی دقیقه ی صبح بود.

واقعا نیامد؟

روي كانا په ولو شد... دوباره نامه را برداشته بود و نگاه میکرد. به امید اینکه شاید یک سطر از جلوي چشمانش محو شده باشد و ندیده باشد...
میدانست کجاها حرفهایش به تشدید می افتاد... همه ی کلمه های میم دار را باید مثل او ادا میکرد؟ در نامه اش اکلہ بودنش به چشم نمیخورد.
یعنی وقتی نوشته بود سلام باید با همان صدا و لحن گیرا میخواند: سَس سلام!

به دستش نگاه کرد حرف گوش نمیکرد... با نداژش را عوض نکرد... از همان شب که او برایش بسته بود... و دستش زیر بانداژی که او بسته بود مدفون بود... فرزام حتی این را نفهمید... شاید چون استین پالتویش بلند بود... اما احمقانه بود که نفهمید...
در مبل مچاله شده بود.

نمیخواست گریه کند... ولی نمیتوانست جلوي بغضش را بگیرد.
خودش هم همین را میخواست... پس چرا داشت از خودش ضعف نشان میداد.

نفس عمیقی کشید و نفهمید کی خوابش برد.
با صدای زنگ ایفون از خواب پرید... کاب*و*س میدید... کاب*و*س با فرزام بودن و فهمیدن و نداد...
سرش را تکان داد.
زنگ ایفون باز به صدا درآمد.
با دیدن ماجده خانم تمام ذوقش کور شد.

در را باز کرد و رفت تا دست و رویش را بشوید. شلوار جینش را از دیشب عوض نکرده بود... مهم نبود که زانو می انداخت!

در سالن را باز کرد... با چه امید واهی ای به اشپزخانه رفت اما میز ۴ نفره کوچک خالی از نان تست و شوکلات خامه ای بود.

ما جده خانم با هن هن گفت: سلام خانم... چرا زنگ میزدم جواب نمیدادین... دیگه داشتیم میرفتم...

بلوط سلام خسته ای گفت و ماجده خانم پرسید: نه که به اقا و نداد گفتم من فردا نمیتونم بیام... اخه عروسی نوه ی خواهرمه... دختره رو ۱۷ سالگی دارن شوهرش میدن... به خدا ادم تو کار مردم حتی شده خواهر خودشم میمونه... اخه دختر ۱۷ ساله رو چه به شوهر... تازه به غریب... پسره مال ساوه است...

ما هم که تو طایفمون رسم نداریم دختر به غریب بدیم... معلوم نیست چی شده... کجا دیدن همو که دختره الا و بلا پا شو کرده تو یه کفش که همینو میخوام... تازه با چقدر اختلاف سنی... پسر ده سال ازش بزرگتره... این نوه ی خواهرم که درسشو ول کرد دیپلمه نشسته بود خونه شده بود اینه ی دق خواهرم... حالا خدا کنه پسر خوب باشه... وگرنه من که دلم رضا نیست... خواهر و خواهر زادمم راضی نیستند... معلوم نیست این پسره چی تو گوشش خونده که از حرفش کوتاه نمیداد... نه که بچه ی ناخواسته بود... خواهر زاده امم زود ازدواج کرد... هم سن شما بودا... دوتا پسرش مدرسه میرفتن... ولی خواهر زاده ام همیشه دلش دختر میخواست... اینم که دنیا او مد... انگار

خدا دنیا رو به خواهرزاده ام داده بودن.... ولی چه عاقبتی براش میشه خدا
 عالمه.... خدا همه ی جوونا رو به حق پنج تن عاقبت بخیر کنه....
 بلوط خشک شده بود. اگر حرفهایش تمام شد او یک سوال میپرسید!!! البته
 اگر....

ماجده خانم چادرش را درآورد وگفت: خانم حالتون خوبه؟

بلوط نفس راحتی کشید وگفت: بله...

با کمی مکث پرسید: ماجده خانم شما کی با ونداد حرف زدید؟

ماجده خانم: دیروز....

بلوط: گفت امروز بیاین؟

ماجده خانم: اره ... به شما نگفتم خانم؟

چنان با ریز بینی نگاهش میکرد که بلوط جا به جا شد وگفت: نه ... گفته

بود... شوکه شدم... لبخندی زد و از ترس ماجده خانم وارد اتاقش شد.

دوساعت دیگر باید به دانشگاه میرفت.

دانشگاه... انجا میتوانست ونداد را ببیند و داد بزند که چرا رفته است؟

بهاش این بود که چطور توانسته بود او را تنها رها کند و برود!!!

موضوع همین بود ... چطور میتوانست برود؟ چطور توانست برود...

بدون توجه به ساعت یک مانتوی مشکی پوشید و بافت و طوسی ای که

همراه ونداد خریده بود را هم رویش پوشید.

کیفش را روی شانۀ انداخت.... رو به تابلوی او گفت: فکر کردی ... مثلا

خواستی بگی هرچی من بگم همونه؟

کم مانده بود همان جا بگوید من غلط کردم ... تو چرا باور کردی... هر چند نه ذهنش گفت نه وجدانش... نه اجازه داد دلش بگوید... چنان بر سر و نداد او ار شود که حالش جا بیاید... خانه و ما شین را به نامش کرد که برود کجا؟

از اتاق بیرون آمد... ذوق و شوق داشت... چرا از دیشب به این فکر نکرد که اینجا میتواند او را ببیند... الکی خواب را بر خود حرام کرد. کسی هم رویش پتو نینداخته بود... غیر از این بود حس نمیکرد سرماخورده است.

نفس عمیقی کشید و گفت: ماجده خانم... کارتون تموم شد کلید و به نگهبان بدید... غذا هم درست نکنین...

ماجده خانم فوری گفت: چرا خانم؟

بلوط لبخندی به فضولی ماجده خانم زد و گفت: شاید ظهر بریم رستوران... ماجده خانم لبخندی زد و گفت: همیشه به خوشی باشید خانم... ایشالا که همیشه دنیا به کامتون باشه...

بلوط خندید و سوئیچ را برداشت و گفت: مرسی... بای...

ماجده خانم هم با خنده گفت: بای خانم...

بلوط از خنده غش کرد ... با همان خنده هم گفت: وای ماجده خانم... خیلی باحالی...

ماجده خانم هم خندید و گفت: شما هم مثل خواهر زاده ام میمونین...

بلوط: همون که داره عروس میشه؟

ماجده خانم: نه خانم... اون که دختر یه خواهر زاده ی دیگه امه... یه خواهر زاده دارم هم سن شماست... چشماشم ابیه...

بلوط لبخندی زد و دست در کیفش کرد و یک تراول دراورد و گفت: اینم از طرف من و ونداد برای تازه عروس...

ماجده خانم با شرمندگی گفت: اقا زحمت کشیدن. از طرف خودشونو شما منت سرما گذاشتن... دستتون درد نکنه خانم... از اقا ونداد تشکر کنید... بلوط لبخندی زد و گفت: به هر حال تبریک میگم... ایشالا که خوشبخت بشن...

ماجده خانم لبخندی زد و گفت: ایشالا همه ی جوونا خوشبخت بشن... وای باز شروع شده بود.

فوری خداحافظی گفت و جیم شد.

در اسانسور به صورتش نگاه میکرد... پیدایش میکرد.

که اگر پیدایش نمیکرد بلوط نبود... حالا یک نامه نوشته بود و بی خداحافظی میرفت... بلایی به سرش بیاورد!...

با دیدن ساختمان دانشگاه ارتیستی پارک کرد و وارد شد.

تقریباً داشت دوی ماراتون انجام میداد.

کلاسش یک ساعت دیگر شروع میشد... و او باید میرفت ونداد را می دید و

کلا او را میشست و میگذاشت کنار... پسره ی بی عقل چطور توانسته بود او را در خانه بگذارد... مگر اصلاً او را خریده بود که تنها بگذارد؟

حالا او یک چیزی گفته بود.... قبلا خیلی حرفها زده بود و کسی جدیش
 نمیگرفت... الان که دیگر وقت جدی گرفتن نبود د د د د!
 با دیدن ساختمان دانشکده اش به تندی وارد شد و به سمت اتاق اساتید
 رفت...

با دیدن استاد جعفری که انجا نشسته بود و چند نفری احاطه اش کرده بود
 ند و تبریکات بازنشستگی را به جا می اورند و برایش عجیب بود که چرا او
 هنوز هست ... اما لبخندی زد و تقه ای به در نواخت.

استاد جعفری با روی خوش از جا بلند شد و گفت: به به ... بین کی
 اینجاست.... حالت چطوره دخترم؟

بلوط لبخند شرمنده ای زد و گفت: ممنون... بازحمات ما....

استاد جعفری لبخندی زد و گفت: ایشون همسر آقای وارسته هستن...
 برترین دانشجوی عمر کاری من....

عده ای که انجا بودند با بلوط خوش و بش کردند.... یکی از انها بلند شد
 و تعارف کرد که بلوط بنشینند... از احترام انها جز اینکه سرش را پایین بیندازد
 و به نوک کفشش خیره شود کار دیگری نکرد.

استاد جعفری گفت: با ونداد کار داشتی؟

بلوط: بله... نیستش؟

استاد جعفری: راستش نه... مرخصیه... از امروز هم شروع میشه... مگه
 نمیدونستی؟

بلوط مات و مبهورت به چهره ی مهربان استاد جعفری نگاه میکرد.

مردی یک سینی چای مقابل استاد جعفری گرفت و استاد با اشاره گفت:
اول خانم...

بلوط لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت: ممنون...

استاد جعفری نفس عمیقی کشید و گفت: حالا من دقیق نمیدونم... و از جا بلند شد و گفت: میرم بینم واقعا صحت داره یا نه...
بلوط به بخار چای خیره شد... حتما صحت داشت.
لعنتی فکر همه جایش را کرده بود.

استاد جعفری با لبخند امیدوار کننده ای گفت: حتما برنامه ریخته برای یه سفری جایی... از من نشنیده بگیر... نخواسته بگه که به قول معروف شگفت زده بشی...

بلوط لبخند تصنعی ای زد و گفت: حتما...

اما خودش هم میدانست حتما چه!!! حتما طلاق... روی شاخش بود.

استاد جعفری: خانم وارسته؟

بلوط: بله؟

استاد جعفری: و نداد خطا نمیکنه... اگر نگفته حتما دلیلی داشته که موجهه...

بلوط نفس عمیقی کشید و مثل اه گفت: میدونم!...

و خدا حافظی کوتاهی کرد و به سمت کلاسش راه افتاد... داشت خفه میشد...

با دیدن فرزام که یک لحظه سد راهش شد این خفگی هم بیشتر شد.

با تندي گفـت: از جلوي راهم برید کنار...
 فرزام اهسته گفـت: بلوط بابت دیشب متاسفم... من واقعا منظوري نداشتم...
 بلوط به نوک کفشش خیره بود... با حرص گفـت: برید کنار لطفا...
 فرزام اهسته گفـت: بذار برات توضیح بدم...
 بلوط کیفش را شانه به شانه کرد و از کنار او رد شد. نه میل شنیدن اراجیف
 او را داشت ... نه حوصله ... نه اصلا دوست داشت که بشنود.
 تمام فکرش پیش کسی بود که انگار خیلی مشتاق این روز بود و تمام برنامه
 ریزی اش را هم کرده بود.
 یک سمت ذهنش میگفـت: به جهنم.... یک سمت دیگر هم میگفـت ...
 ترجیح میداد ان سمتی که چرت و پرت میگفـت را نشنود.
 نفس عمیقی کشید.
 حس میکرد فرزام دنبالش می آید.
 حوصله ی کلاس رفتن را نداشـت.
 قدم هایش را تند تر کرد ... با این حال قامت فرزام باز جلوی سبز شد و با
 قیافه ای که استیصال از ان می بارید گفـت: بلوط جان من معذرت میخوام...
 بلوط جان؟ چند وقت بود که ونداد این را نگفـته بود؟
 لعنتی همش یک شب او را ندیده بود...
 خوب ندیده بود که ندیده بود...
 جواب فرزام را نداد.
 دوباره از کنارش رد شد و با صراحت گفـت: دیگه نمیخوام باهات حرف
 بزنم فرزام فرمنش... خداحافظ.

این تلافی ان خداحافظی بود که ونداد گفته بود... باید سر فرزام در می آورد.

به سمت پارکینگ رفت... در اتومبیل نشست.

سرش را روی فرمان گذاشت. سعی کرد به خودش مسلط باشد.

سه شنبه بود... باید او را پیدا میکرد و صحبت میکرد.

اتومبیل را روشن کرد... فلش را داخل فلشر گذاشت و منتظر شد تا صدایی از آن پخش شود.

چند اهنگ را رد کرد... پشت چراغ قرمز ایستاده بود... هیچ اهنگی راضی اش نمیکرد.

یک نفس عمیق کشید... حس کرد عطر ونداد در مشامش می پیچد... داشت دیوانه میشد.

صدای مرجان فضایی ماشین را پر کرده بود. او هم با او هم نوا شده بود...

خونه خالی خونه غمگین

خونه سوت و کور بی تو

رنگ خوشبختی عزیزم

دیگه از من دوره بی تو

مه گرفته کوچه ها رو

اما سایه ی تو پیدااست

می شنوم صدای شب رو

می‌گه اون‌که رفته اینجاست
 تو با شب رفتی و با شب
 می‌یای از دیار غربت
 توی قلب من می‌مونی
 پر غرور و پر نجابت
 تو با شب رفتی و با شب
 می‌یای از دیار غربت
 توی قلب می‌مونی
 پر غرور و پر نجابت
 حالا دست منه تنها
 شعر دستاتو می‌خونه
 حس خوبه با تو بودن
 تو رگای من می‌مونه
 حالا دست منه تنها
 شعر دستاتو می‌خونه
 حس خوبه با تو بودن
 تو رگای من می‌مونه
 خونه خالی خونه غمگین
 خونه سوت و کور بی تو
 رنگ خوشبختی عزیزم
 دیگه از من دوره بی تو

مه گرفته كوچه ها رو
اما سايه ي تو پيدااست
مي شنوم صداي شب رو
ميگه اونكه رفته اينجاست
خسته شده بود... اصلا اشتباه كرد... تقصير او بود؟ نبود؟ تقصير چه كسي
بود؟
با ديدن مجتمع وارد پاركنگ شد.
وارد اسانسور شد.
بي هيچ هدفي بجاي كليد زنگ در را زد.
پيشاني اش را به در چوبي چسبانند... اين يكي چرا سرد بود؟
چرا هيچكس در را برايش باز نميكرد؟ خودش كليد را انداخت... غروب بود
اما خانه تاريخ بود.
وارد خانه شد... به اتاق او سر كشي كرد... همه چيز مرتب بود... بوي غذا
هم نمي امد.
به بيانو نگاه كرد... به قورباغه ي نارنجي كه رويش لم داده بود.
به چشمهاي چپ قورباغه خيره شد وگفت: صاحب كجاست؟
فكر كرد صاحب او هم بود... سوالش را اصلاح كرد وگفت: ميدوني
صاحبمون كجاست؟
فوتي كرد و قورباغه از عقب افتاد. چقدر سبك بود.
با هيچ اميدي گوشي اش را برداشت و دوباره تماس گرفت... باز ان زن...

چقدر جایش خالی بود.

همیشه بست در اتاقش می نشست و اهنگ گوش میداد و کتاب میخواند و در اینترنت چرخ میزد... اما الان... الان که او نبود... در سالن نشسته بود.

تلویزیون خاموش بود.

از چراغ ها فقط یک مهتابی را روشن کرده بود.

زانوهایش را ب*غ*ل کرده بود. داشت دیوانه میشد. سر و صدای بخصوصی نداشت... اما همین الان نبودنش انقدر فریاد میزد که حاضر بود تا اخر عمرش دور موزیک و رمان خواندن و در نت چرخیدم را خط بکشد.

با او هیچ وقت حرف نمیزد... اما چرا الان دوست داشت او باشد و حرف بزند.

چقدر تنها بود.

موهایش را کشید... یعنی کجا بود؟ هوا سرد بود... لباس هایش هنوز بودند... پیانویس هم بود... قورباغه ی نارنجی اش را هم با خودش نبرده بود!

یعنی بر میگشت؟

حتی اگر بر میگشت تا انها را با خود هم ببرد باز میتوانست او را ببیند...

ساعت شش غروب بود.

با صدای ایفون مثل صبح مانند فرفره از جا پرید. با دیدن چهره ی فرزام

تقریبا شوکه بود که در را باز کند یا نه؟!

نفس عمیقی کشید و گوشی ایفون را برداشت و گفت: بله؟

فرزام: فرزامم...

این را که میدانست... ایفون تصویری بود ناسلامتی!

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: کارتون؟

انقدر برایش احترام هم قائل نشد که بگوید امرتون!

فرزام: میخوام باهات حرف بزنم...

بلوط: من حرفی با شما ندارم...

فرزام با کلافگی گفت: پس من تا صبح همین جا وایمیسم...

بلوط گوشی ایفون را گذاشت. این تصمیم و تهدید بچگانه زیادی قدیمی

بود. انقدر می ایستاد که علف زیر پایش سبز میشد.

روی مبل ولو شد و داشت به لوسر نگاه میکرد که تصویرش را به طرز

وحشتناکی چپ و چوله نشان میداد.

با صدای زنگ در ورودی باز مثل فنر از جا پرید... و نداد آمده بود؟

با هیجان از چشمی نگاه کرد... با دیدن صورت فرزام مبهوت مانده بود.

اینچطور آمده بود.

با ان وضع تاپ و شلوارک...

به سمت اتاقش رفت... این کنه ول کن نبود. ناچاراً لباسش را به یک جین و

یک ماتتو و روسری ای که اصلاً با جین و ماتتویش همخوانی نداشت تغییر

داد.

در را به آرامی باز کرد و گفت: تو چطوری اومدی بالا؟

فرزام: به این سرایدارتون گفتم پسرخاله ی خانم وارسته ام... بلوط با تردید نگاهش میکرد.

فرزام لبخندی زد و دستهایش را در جیبش فرو برد و ژست مسخره ای گرفت و گفت: دعوت من نمیکنی؟

بلوط با حرص گفت: همین جا کارتو بگو... حالا اگر میمرد هم نمیگفت امر!

فرزام لبخندی زد و گفت: اونقدر ا هم وحشی نیستم... چه جالب خودش برای وحشی بودنش درجه ترتیب داده بود... بلوط با غیظ گفت: لطفا یا برو یا حرفتو بزنی و بعدش برو... من تو در و همسایه ابرو دارم...

فرزام انقدر خنگ بود که نفهمید معنی من گفتن بلوط چیست... اگر او با خانواده اش زندگی میکرد از لفظ ما استفاده میکرد.

فرزام نفس عمیقی کشید و گفت: یه چای هم مهمون من نمیکنی؟ اگر این ساعت روز و نداد خانه بود چایشان به راه بود... اما و نداد نبود... خودش هم حوصله ی دم کردنش را نداشت.

فرزام نفس عمیقی کشید و گفت: داری به من بی احترامی میکنی بلوط... من حد خودمو میدونم... هرچند بهتم حق میدم... اما...

ام*چه؟ او به هیچ مردی حق نمیداد... هرچند شاید کمی حق داشت... با اینکه با او زندگی کرده بود و شوهرش بود هیچ وقت از حقش پیشروی نکرد... واقعا نکرد... نفس عمیقی کشید و سعی کرد و نداد را که کل ذهنش را پر کرده بود پاک کند البته اگر میتوانست.

با تردید و کمی هراس از گ*ن*ا*ه و خبطی که متحمل انجامش میشود از جلوی در کنار رفت.

فرزام کفش هایش را درآورد و وارد خانه شد.

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: خوب؟

فرزام دست به سینه ایستاد و گفت: یعنی یه چای هم نمیتونی بهم بدی؟

بلوط با حرص گفت: مهمونی که نیومدی...

فرزام لبخندی زد و گفت: خونه ی قشنگیه... مدرن و شیک...

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: حرف اصلی تو بزَن...!

چقدر دوست داشت بگوید: زر اصلی ات را بزَن ن ن... حیف در شائش

نبود!

فرزام روی مبلی نشست و گفت: چهار سال زمان زیادیه... ممکنه خیلی

اتفاقات بیفته ... اما...

نفس عمیقی کشید و گفت: میشه بشینی؟

بلوط به سمت اشپزخانه رفت و کتری را پر آب کرد و روی گاز گذاشت.

به سالن بازگشت و گفت: پیانو میزنی؟ نمیدونستم...

ونداد میزد... وندادی که نبود... اهی کشید و گفت: میشه اینقدر حاشیه نری؟

فرزام لبخندی زد و گفت: بدون آرایش خوشگلتری...

اگر توان و حوصله اش را داشت جفت پا در صورت ونداد بود.

فرزام با همان لبخند مضحک گفت: ببین بلوط... خدا خواست من و تو ۴

سال از هم جدا بشیم... تو این ۴ سال... موقعیت های زیادی بودن... اما

به هر دلیلی جور نشد... حالا من و تو دوباره... بخاطر سرنوشت دوباره با

همیم... میریم بیرون... رستوران...

بلوط با تردید گفت: خوب که چي؟

فرزام کمی خودش را به او نزدیک تر کرد و گفت: اینا بنظرت چين؟

یک سري اتفاق مزخرف! چه میخواست باشد؟ پازل که حل نمیکردند...

فرزام خودش جواب داد: اینا نشونه است بلوط... من و تو میتونیم باهم

باشیم.. میتونیم همه ي قول و قرارهایی که باهم داشتیم و دوباره از اول داشته

باشیم و... حالا میتونیم بهشون عمل کنیم؟ هوم؟

بلوط ساکت بود. چقدر خوش خیال.

فرزام در ادامه گفت: من اون موقع بچه بودم... احساساتی... سعی کردم

وابسته نشم.. اما هر چي بیشتر گذشت و بزرگتر شدم فهمیدم هیچ کس براي

من تو نمیشه... بلوط باور کن من خیلی عاشقتم...

و نداد گفته بود نمیخواهد از دست بدهتش...! گفته بود در این مدت کم...

نمیخواهد او را از دست بدهد... گفته بود دَو دَو دوست دارم... نگفته بود

عاشقتم... چقدر این کلمه چیب بود... اه... هر لحظه بیشتر از قبل از فرزام

چندشش میشد.

فرزام دستش را گرفت و گفت: بلوط دوست دارم با هم باشیم...

منتظر سوالی بود که فرزام باید مي پرسید اما نپر سید... دوست دارم با هم

باشیم... تو چطور؟

یعني او کلا در هیچ مقوله اي به شمار نمی امد و مهم نبود.

دستش را با خشونت پس کشید وگفت: فرزام بعد از انتقالیت برای من تموم شدی... من کلا طی این ۴ سال یک بارم به یادت نیفتادم... آگه این مدت با خاطرات من گذشت متاسفم... ولی من... تو این ۴ سال خیلی چیزا عوض شده... اتفاقات مهم تری تو زندگیم افتاده که یه رابطه ی بیچگانه تو هجده سالگی اونم فقط در سه چهار ماه توش گمه... خواهش میکنم این بحث و تموم کن...

فرزام با تعجب مشهودی گفت: پس چرا این مدت با من بودی؟ بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: چون فکر نمیکردم تو اینقدر سریع پیش بری... فکر کردم یه دوست قدیمی هستی... همین... گفتم برادرانه... فرزام سیگارش را درآورد و یکی را گوشه ی لبش گذاشت وگفت: حرفاتو باور نمیکنم... سیگار را روشن کرد و بلوط پوزخندی زد وگفت: سیگاری شدی؟

فرزام اهی کشید وگفت: پس تکلیف من چیه؟ بلوط بلند شد و در کابینت ها را باز کرد... دنبال زیر سیگاری! نداشتند و نداد اصلا سیگار نمیکشید... واقعا نمیکشید؟ چه جالب نمیدانست. یک نعلبکی ترک خورده را برداشت و رو به روی فرزام گذاشت وگفت: چي گفتي؟

فرزام خاکستر سیگارش را در آن ریخت وگفت: گفتم تکلیف من چیه؟ بلوط با بهت گفت: من و تو یک هفته هم نیست که دوباره همدیگه رو دیدیم؟ یعنی چي تکلیفت چیه؟

فرزام در حالی که بند ساعتش را می بست گفت: این ساعتیه که تو برام
خریده بودی یاده؟

بلوط دلش میخواست او را هرچه سریع تر از خانه بیرون بپندازد.

فرزام لبخندی زد و گفت: صد بار بردمش تعمیر که بتونم هر روز نگاهش
کنم... بندش شل شده میترسم اخرشم گمش کنم...

اوه چقدر احساساتی واقعا!

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: فرزام فکر نمیکنی برای این بحث و حرفها
کمی زود باشه؟

فرزام لبخندی زد و گفت: منو ببخش بلوط... دیشب دست خودم نبود...
بخدا از دیشب تا به حال دارم میمیرم و زنده میشم...

بلوط اهی کشید و فکر کرد او هم داشت می مرد و زنده میشد... از نبودنش..
از ناگهانی نبودنش... از رفتنش...

فرزام اهسته گفت: منو می بخشی؟

بلوط به اسپزخانه رفت و دو فنجان چای ریخت... خواست لیمو بیاورد اما
نیاورد... ونداد که نبود... فرزام بود.

رو به رویش نشست و فرزام خندید و گفت: این چایی خوردن داره...

این تکه ی ونداد بود که ان شب سرش درد میکرد... اما میخواست فنجانش
را بشوید.

اهی کشید و گفت: فرزام خواهش میکنم برو... حرفاتو زدی...

فرزام: اما جوابی نشنیدم... تو منو بخشیدی؟

بلوط نفس عمیقي کشید و زمزمه وار گفت: من فرصت ندارم به این چیزا
فکر کنم....

فرزام: چي گفتي؟

بلوط تند گفت: چاييتو خوردي؟ خوش اومدي...

فرزام: منو بخشيدي؟

بلوط نفس عمیقي کشید وگفت: فرزام خواهش میکنم برو...

فرزام: تا جواب درستي بهم ندي نمیرم...

بلوط انگشتهایش را در هم قلاب کرد وگفت: اره بخشیدم... و در ورودی را

باز کرد وگفت: خداحافظ...

فرزام: پس شنبه تو دانشگاه مي بينيم همو؟

بلوط: اره.... خداحافظ.

فرزام کفشهایش را پوشید وگفت: خداحافظ عزیزم... سلام برسون...

چشمکي زد و وارد اسانسور شد.

بلوط نفس راحتی کشید.... فنجانش را در ظرفشویی شست و به سمت

اتاقش رفت.

لباس هایش را عوض کرد... پشت بومش نشست... صورتش با ان لبخند

مهربان بود. هیچ وقت اخم نمیکرد. اهی کشید و مشغول ریزه کاری هاشد.

موهایش خوش حالت بود.

در جشن بهنوش با ان کت و شلوار عالی شده بود.

هرچند ارسالان هم خوش تیپ بود... اما ونداد سرترا از ارسالان بود.

یا حتی فرزام... حس میکرد ونداد قدش بلند تر از فرزام است.

دیلاق مثل نردبان می ماند!

بی معرفت حتی نمانده بود که خدا حافظی اش حضوری باشد... همه ی

کارهای لازم را انجام داده بود که چه شود؟

زودتر از شر برده اش خلاص شود.

ساعت هفت صبح بود.

دانشگاه کلاس داشت اما دلش نمیخواست از جایش تکان بخورد.

با احساس صدایی که در سالن می آمد ... با رخوت از جا برخاست.

در اینه به خودش نگاه کرد... ژولیده و نا مرتب با ابروهایی که زیرش شکوفه

زده بود... زیر چشمانش گود رفته بود. چند روزی میشد که درست و

حسابی غذا نمیخورد.

همان چند لقمه را هم به زور سر پا ماندن... انتظار بد بود...

از اتاق خارج شد.

با شنیدن صدای اشنای او که سلام کرد در جا ایستاد.

ماتش برد... ونداد بود که پشت این ایستاده بود. با حالت زیبایی دستهایش

را به لبه ی این تکیه داده بود و به او نگاه میکرد.

به نظرش لبخند محوی داشت.

کلمات در دهانش ماسیده بودند.

در آن پیراهن مردانه ی سورمه ای که استین هایش را تا ساعدش تازده بود موهایی که کمی روی پیه شانی اش ریخته بود و صورت سه تیغه اش... اگر نفس عمیق هم میکشید مطمئن بود که عطرش به مشامش می رسد.

یعنی واقعا برگشته بود؟ واقعا دوباره آمده بود؟ پس یک هفته چشم انتظاری سرانجامش اینقدر دلپذیر بود؟

داشت چه میگفت؟ از اینکه او انجا ایستاده بود خوشحال بود؟ نکند خواب باشد؟

هنوز ایستاده بود. سوز هفت صبح با وجود روشن بودن تمام وسایل گرمایی خانه باز هم لرز اور بود. هرچند انقدر ادرنالین زیر پوستش ترشح شده بود که به این فکر نکند که هوا سرد است.

یا در کمال ناباوری حس میکرد گرمای خون به صورتش هجوم آورده است. ونداد لبخند محو نداشت. صورتش جلدی بود. یعنی از اینکه هنوز جواب سلامش را نداده بود ناراحت بود.

با لحنی که نمیدانست چه صفتی برایش بگذارد گفت: بیا صبحانه... وای... همان صبحانه که شامل چای داغ و نان تست تازه و شکلات خامه ای بود؟ و همه چیز روی میز مهیا و آماده بود حتی اگر بلوط لب به آنها نمیزد اما آمده بود... امروز حاضر بود از تک تک مزه های صبحانه چیزی بچشد... چند وقت بود ناشتا می ماند....

حاضر بود دست و صورت نشسته به اشپزخانه بدود.

لبهایش را تر کرد و با من من گفت: میرم دوش بگیرم بعد میام...

بالاخره یک حرفی زد. دوست داشت مرتب جلوی ظاهر شود... مرتب و
 اراسته... برخلاف این مدتی که اصلاً به خودش نرسیده بود. ونداد سری
 تکان داد.

اجازه اش را گرفته بود. روی پاشنه ی پا چرخید و پشت به ونداد در حالی که
 لبخند عمیقی روی لبهایش جا خشک کرده بود به سمت حمام میرفت که
 ونداد با همان لحن گفت: زودتر... سس سس ساعت هشت و نیم دادگاه
 داریم...

فقط دستش را به دیوار گرفت نیفتد. این حرف چه معنی ای میتواند داشته
 باشد؟ انگار تمام این چند ثانیه ی خوب به سرش اوار شد... انگار همه ی
 دنیا به سرش فرود آمد... انگار!...

دادگاه؟

امروز چند شنبه بود؟ ساعت هشت و نیم؟ مسلماً بدترین لحظه ی زندگی
 اش بود... عدد هشت و روز شنبه همیشه نحس بودند.

درست شنید؟

کاش دوباره ونداد ریپیت میکرد. این یعنی چه؟ مگر نیامده بود بماند؟ آمده
 بود رفتنش را رسمی کند؟ بی انصاف... هنوز به دیوار تکیه داده بود...
 به پاهایش گفت باید جلو بروی... مسخره ها مثل سنگ هنوز ایستاده بودند.
 آنها هم مثل مغزش خشک شده بودند.

مغزش داد زد: همینو میخواستی....

یک جایی از وجودش پرسید: کی این را خواست؟

سرس را به دیوار می کوبید... همان جا میمرد... ولی زیر بار خفت خودم
کردم که لعنت بر خودم باد نمیرفت.

به سمت حمام رفت.

بغضی در وجودش سنگینی میکرد.

این چند وقت گریه از نان شب برایش واجب تر شده بود.

چرا این روزهای سگی تمام نمیشد؟

زیر دوش با لباس نشست ... پوستش سوزن سوزن میشد... شقیقه هایش را

فشار میداد ... نمی دانست قطرات آب و اشکش با هم مخلوط شده اند یا

نه...

اصلا به جهنم.... برای چه برایش مهم باشد؟

چرا دلش را خوش کرد؟

او که میدانست باید تمام شود... خودش خواسته بود.... می مرد هم قدم

پیش نمیگذاشت و نمیگفت منصرف شده است... اصلا خودش خواسته

بود. خواسته ی قلبی اش همین بود....

به سختی روی پا ایستاد...

میدانست داشت به خودش دروغ میگفت... اما در آن لحظه هیچ چاره ای

نداشت. باید به خودش دروغ میگفت.

باید...

دستهایش به جان موهایش افتاد... با چنگ فقط آنها را میکشید. دوست

داشت زیر اب داغ عذاب بکشد... رنج آن خواسته های مزخرفش...

بهرتر.... بهتر جدا میشدند... او میتوانست با فرزام باشد.. با هر کس دیگر... بدون عذاب وجدان...

او شوهر اجباری بود... زندگی اجباری.. روزهای اجباری ای که با او گذرانده بود... و حالا اجبار در جدایی! لعنتی ها همه اش اجبار... خسته شده بود. خودش کجای این زندگی بود؟

مگر نمیخواست؟ خوب این اخری که اجبار نبود... خودش خواست... نفسش را سنگین بیرون داد. داشت هق هق میکرد... اصلا نمیخواست خودش را بشوید... اصلا برای چه باید جلوی او مرتب باشد؟ به درک... مگر او که بود؟

اشکهایش هنوز جاری بودند. حوله را دور خودش پیچید و از حمام خارج شد.

حوله ی روبرو شامبی سفید کوتاهی که تا سر زانویش می رسید. ونداد هنوز در اسپزخانه بود.

پایش بخاطر خیس بودن روی پارکت سر خورد و نقش زمین شد. ونداد به سمتش دوید و بازوهایش را گرفت و بلندش کرد.

بلوط بینی اش خون می امد...

ونداد آرام گفت: سرتو بالا بگیر...

و جعبه دستمال کاغذی را که روی عسلی جلوی مبل قرار داشت برداشت و چند تایی را با سرعت و نسبتا حرصی بیرون کشید و گفت: خوبی؟

دستمال را خودش جلوی بینی اش گرفته بود.

بلوط م*س*تقیم به او نگاه میکرد.

حواله اش کم و بیش باز شده بود و نیم تنه اش را نشان میداد.

بلوط هم هیچ میلی به پوشاندن خودش نداشت.

ونداذ باز گفت: خوبی؟

بلوط واکنشی نشان نمیداد. شاید دوست داشت او بداند بد است... انقدر بد

که تا ساعت هشت و نیم از جایش عمرا تکان بخورد.

ونداذ حوله را برایش مرتب کرد....

سعی داشت نگاهش نکنند و واقعا هم موفق میشد.

حالا بلوط یک چیزی قبلا گفته بود... دلیل نمیشدکه هرچه او بگوید او هم

بگوید چشم... ادم اینقدر زن ذلیل... گره ی کمرش را محکم کرد ... مهم

نبود خودش دو باره ان را شل میکنند... یعنی چه این حرکات... و با یک

حرکت از روی زمین بلندش کرد. حدسش درست بود همان عطر خوشبو را

زده بود.

خدا کند به مبل نرسد... لعنتی نرس... جایش خوب بود. تا به حال در این

سن اینطور ب*غ*ل شدن را تجربه نکرده بود. کیفش از رنجر بیشتر بود.

مثل یک پر میان بازوان او فرو رفته بود. تورو خدا به مبل نرسد... او را با

ملایمت روی مبل نشانند... چه زود. حیف که تا ساعت هشت و نیم نباید

حرف میزد وگرنه میگفت: یک بار دیگر... هرچند... خوب او هم اگر کییک

بوکسینگ میرفت او را بلند میکرد همچین کار شاقی نبود.

ونداذ با ملایمت گفت: چّ چّ چرا حرف نمیزنی؟

بلوط هنوز حرفی نمیزد... تا ساعت هشت و نیم همینطور می ماند... ولی ممکن بود که دلش برای حرف زدن بلوط تنگ شده باشد.

او که اصلاً دلتنگش نبود.

وندا به اشپزخانه رفت و با یک اب قند بازگشت...

به زور به خورد بلوط داد...

بلوط آن مایه ی شیرین و غلیظ را با میل فرو میداد.

وندا: برو لباس بپوش... سرما مّم مّم میخوری...

بدن خودش بود... دو ست داشت ل*خ*ت با شد که سرما بخورد... به تو چه؟ این مدت کجا بودی؟ انقدر دوست داشت این سوال را بپرسد...

وندا به اشپزخانه رفت و گفت: چاییت سرد شد...

بلوط هنوز نشسته بود.

همان یک اب قند تا آخر زندگی اش کفاف میداد.

ساعت هفت و سی دقیقه بود. این یک ساعت و چطور میگذراند؟

وندا با کلافگی به حال آمد و گفت: مگه نمیخواهی بّب بریم؟

بلوط نمیخواست...

اما نفهمید قدرت بلند شدن را از کجا پیدا کرد که به سمت اتاقش رفت. اه.

وندا را شنید.

یعنی اگر هم نشنید توهم زده بود که او یک اهی کشید.

پاهایش اصلاً همکاری نمیکردند.

روی تخت ولو شد.

چه به سرش آمده بود؟

یک تاپ و جین ابی یخی دم پا پوشید.

یک ماتتوی چین دار مشکی... با کمر بند چرم... یک روسری ساتن مشکی
با حاشیه ی نقره ای ابی نفتی هم به سرش انداخت.

موهایش را با حوصله اتو کشید.

یک ارایش کامل کرد.

سایه ی نقره به چشمانش می امد.

مژه هایش را فرمژه کشید... بعد ریمل... بعد حجم دهنده ی مژه... چرا
وقت نمیگذشت.

خط چشم کشید... خراب نشد اما پاک کرد و دوباره از اول... سایه...
ریمل... حجم دهنده ی مژه... خط چشمش خوب شد...

داخل ابروهایی که زیرش پر از شکوفه بود مداد کشید... با حوصله تیغ
برداشت و انجا را هم تمیز کرد.

دوباره به خودش نگاه کرد.

ساعت هفت و چهل دقیقه بود. چرا این وقت نمیگذشت؟

ارایش صورتش را به کل پاک کرد و از اول... دست اخر باز ساعت هفت و
چهل و پنج دقیقه بود! این دم اخری چقدر فرزند شده بود.

کیفش را برداشت.

گوشی اش را هم برداشت.

عطر هم زد... ماتتویش کتان بود و گرمش میکرد. و نداد میخواست او را
طلاق دهد... عمرا میگذشت!

صبحانه نخورد....

و نداد در کمال نا باوري اش گفته بود من با اژانس مي ايم تو با اتومبيل خودت.

به بلوط فحش میداد بهتر بود.

بلوط خواست اهمیت ندهد... اما نتوانست در سکوت به او نگاه کند که به اژانس زنگ میزنند... صدای خفه ای از دهانش در آمد که با هم میریم... خودش نشنید اما و نداد شنید...

بلوط سوئیچ را برداشت و به پارکینگ رفت.

و نداد هم درها را قفل کرد و دنبالش راه افتاد.

مدارک دست و نداد بودند. بلوط در اتومبیل نشسته بود و فکر میکرد باید زمان بکشد... این تنها راه بود.

در حالیکه به و نداد که کنارش در سکوت نشسته بود مینگریست گفت: یه چیزی جا گذاشتم...

و نداد: چي؟

بلوط: گوشیمو...

و نداد ابروهایش را بالا داد و بلوط سریع گفت: میرم بیارمش...

و از ماشین پیاده شد و با ان کفش های پاشنه دار... اهسته اهسته ضربدری قدم بر میداشت.

با نهایت آرامش وارد مجتمع شد.

خواست از پله ها بالا برود... اما میخواست وقت بکشد نه خودش را!

وارد اسانسور شد... تمام طبقه ها را زد که یک بار جلوی همه شان نگه دارد.
 امروز نباید به آن جلسه ی لعنتی میرسید.
 تا ده شمرده بعد کلید را داخل در زد.
 در کمال آرامش وارد خانه شد.
 یک بار به دستشویی رفت.
 یک دور در خانه چرخید... دوباره عطر زد... رژش را تجدید کرد ... ساعت
 هشت بود.
 نیم ساعته میرسیدند؟ گمان نمیکرد...
 با آرامش از خانه خارج شد و در را قفل کرد... تمام دگمه های اسانسور را
 فشرد...
 سوار اتومبیل شد... ساعت هشت و پنج دقیقه بود.
 ونداد گفت: گوشیتو آوردی؟
 بلوط: آره...
 ونداد لبخندی زد و گفت: گوشیت تو کیفیت دوبارزنگ زد...
 فکش یک رفت و برگشت بالا و پایین شد. بلوط به جهنمی در دلش گفت و
 رو به غریب: خوب جواب میدادی؟
 ونداد: خوشم نَن نَن نمیداد دست تو کیف کسی کنم و گوشیشو جَج جواب
 بدم...
 با سرعت چهل از سمت راست در کامل آرامش رانندگی میکرد. تمام مدت
 به جای نگاه کردن به آینه ها به ساعت خیره بود.

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه به دادگاه رسیدند.
 پله ها طولانی بود.
 و نداد دستش را گرفت و بلوط هم مخالفتی نداشت که هیچ از خدایش هم
 بود. با آن کفش ها با طومانی که راه رفتنش گرفته بود.
 و نداد در تمام این وقت کثی ها انقدر آرام و خونسرد بود که بلوط حس
 پیروزی داشت.
 وارد راهروی شلوغ و پر رفت و آمد شدند.
 بلوط دست به سینه ایستاد و گفت: فکر کنم دیر شده ... یه ربع تاخیر
 داشتیم...
 و نداد لبخند محوی زد و گفت: دادگاه ساعت ۹ بود...
 بلوط انگار فرو ریخت.
 با حرص گفت: چی؟
 و نداد دستهایش را در جیبش کرد و گفت: خخ خوب من فکر کردم آماده
 شدنت طول بکشد ... سس ساعت دقیقشو نگفتم...
 بلوط به دیوار تکیه داد. این بی انصافی محض بود.
 باز همه چیز اوار شد بر سرش ... ان از صبح این از الان.
 نباید گریه میکرد.
 ارایشش خراب میشد... یعنی فقط بخاطر ارایشش هم که شده نباید گریه
 میکرد.
 حق نداشت که زار بزند و بلند بلند بگوید از خواسته ی قبلی اش پشیمان
 است....

حق نداشت که بگوید برگردیم ... هیچ کدام از این حق ها را نداشت.
 به راهرویی شلوغ نگاه میکرد... و نداد هم دروغ گفت هم سرش کلاه
 گذاشت... هم او را خریده بود... با خودش نجوا میکرد که همه چیز تمام
 میشود.

تا به حال پایش را به این مکان ها نگذاشته بود.
 راهرویی که دیوار های کبره بسته و ترک خورده ای داشت و با مهتابی نورش
 تامین میشد. ادم هایی که از هر قشری در هم می لولیدند.
 سر و صدای دعوای دسته جمعی یک خانواده و گریه زاری یک زن ... و
 صدای ناله های یک بچه و...

سرباز جوان بیست ساله ای که زورش نمیرسید ان مرد ۵۰ ساله را ساکت
 کند!

یک ساعت دیواری زشت که وسطش ارم ترازو را داشت... ساعت پنج دقیقه
 به ۹ بود. چقدر زود گذشت.

صدایی ان دو را فراخواند...

خانم و آقای وارسته...

ونداد دستش را پشت او گذاشت ... اما بلوط با حرص خودش را از حصار
 دستش جدا کرد. دیگر او مهم نبود.. محرم نبود... انها داشتند از هم جدا
 میشدند و او یک مرد غریبه بود ... حتی غریبه تر از فرزام!

وارد اتاق شدند... اتاق کوچکی بود با سه چهار صندلی و مرد میان سالی که پشت میزی چوبی قهوه ای نشسته بود و ته ریشش را زیر چانه می خاراند.

بلوط نفس عمیقی کشید و مرد گفت: خانم بلوط وارسته و اقای و نداد وارسته... نسبت فامیلی دارید؟
و نداد جواب داد: بله... دختر عموم هستن...

قاضی: خوب... درخواست طلاق از طرف وکیل خانم وارسته تنظیم شده... و رو به بلوط گفت: خوب خانم شما برای چی میخواین از همسرتون جدا بشید؟

واقعا کی وکیل گرفت... او اصلا در جریان نبود... پس و نداد کاری کرده بود که همه چیز برخواست او باشد... حقا که خوش قول بود!

در حالی که بند کیفش را در دستش مچاله میکرد گفت: با هم نمیسازیم...
قاضی به پستی صندلی تکیه داد و گفت: فقط سه ماه و پانزده روز از تاریخ ازدواج شما میگذره... با هم نمیسازید؟

بلوط لبهایش را تر کرد و گفت: ما تفاهم نداریم... تو هیچی...
البته جز نوشیدنی های داغ... هیجان شهربازی... تما شای فیلم... خوردن کتلت... رنگ طوسی... و چند تایی دیگر!

قاضی در حالی که عینکش را درآورد و با دوسر انگشت چشمهایش را فشرده گفت: دلایل محکمه پسند بیارین خانم...

بلوط در حالي که نفس عمیق میکشید و دنبال یک دلیل محکمه پسند بود...
 که قاضي پرسید: خانم همسرتون کتکون ميزنه؟ معتاده؟ بدون اجازه ي شما
 صيغه داره؟ خیانت کرده؟

بلوط جوابي نداد... جواب گزینه ي پنجم هیچ کدام بود!

قاضي از ونداد پرسید: شما چي اقا؟ شما هم به طلاق رضایت دارين؟
 ونداد: بله...

بله؟ واقعا ونداد گفت: بله؟ پس باز هم دروغ گفت؟ ان حرفهایی که میزد؟
 همه اش کشک بود.

قاضي: چرا؟

ونداد توضیح داد: بخاطر خخ خودش... وقتی ن ن ن نمیتونه با من زندگي
 کنه... منم م م مجبورش نمیکنم... ز ز ز زوري که نمیتونه تحمل کنه...
 قاضي با کلافگی گفت: دلایل محکمه پسند بیارید...

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: الکن بودن من بر اش ع ع عاره... م م م منم
 نمیخوام م م م مایه ي شرمساریش باش ش ش شم...

قاضي با ریز بینی به بلوط که سرش را پایین انداخته بود نگاه میکرد.

نمود... اگر قبلا بود حالا نبود.. در عصبانیت یک چیزی گفته بود... حالا او
 یک استاد دانشگاه بود که نواختن پیانو وصدای رسایش بی حد و حصر
 دیوانه کننده بود... او یک مرد خوش تیپ و جذاب بود که از زوي هرکس
 بود. حالا ... حالا او ونداد او بود و میخواست که بماند.

قاضی که صبرش تمام شده بود رو به بلوط گفت: خانم شوهرتون نفقه و خرجی می‌ده؟ جواب من رو ندادید بی احترامی یا ضرب و شتم؟ شده از کارکردن و درس و غیره که منع بشید؟ معتاد هستن؟ بخدا هیچ کدام از آنها نبود...

بلوط نفس عمیقی کشید اما ونداد جواب داد: بله آقای قاضی... من زنم کتک مّم میزنم... بهش بی احترامی میکنم... معتادم... بهش اجازه ی انجام هیچ کک کاری و نمیدم... تو خونه حبسش میکنم... بهش خیانت میکنم... تو این مدت یّ یّ به اب خوش از گلوش پایین نرفته... همش اذیتش کردم.. ازارش دادم... ما به ته خط رسیدیم اقا قاضی... اون دیگه نّ نّ نمیتونه منو تّ تحمل کنه... تا الانم خّ خّ خانمی کرده که مونده... صبر کرده و با من ساخّ خّ خته... این دختر حیفه... حیفه که حروم به ادم عّ عّ عوضی مثل من بشه... آقای قاضی شما در حقش پّ پدري کنین و زودتر از شرّ رّ من خلاصش کنید....

بلوط م*س* تقیم به نیمرخ جدی او نگاه میکرد.

چشمهایش پر از اشک شده بود. این چه حرفهایی بود؟

او خانمی کرده بود؟ ونداد به او خیانت کرده بود؟ معتاد بود؟ او بود که این زندگی رقت بار را تحمل میکرد؟ او بود که صبور بود؟ او کی حبس شده بود؟ کی از او کتک خورده بود؟ اصلا از گل نازک تر شنیده بود؟ کی بی احترامی به او شده بود؟

این اتفاقات کی افتاده بود که خودش نفهمیده بود؟

اشکهایش روی گونه هایش می چکید... ناباورانه به ونداد نگاه میکرد.

حرفهایش کلمه به کلمه مثل پتک به سرش فرود می آمدند... بس بود...
بس بود... بس بود...

کیفش را برداشت و بلند گفت: دروغه... همش دروغه...

و با آن کفش های پاشنه بلند... تق تق کنان از اتاق خارج شد.

روی اولین صندلی راهرو خودش را پرت کرد و دستپایش را جلوی صورتش گرفت و هق هق میکرد.

نفس کم آورده بود... نفس که سهل بود... کم آورده بود.

باید اعتراف میکرد که کم آورده است... باید بلند بلند به همه میگفت که کم آورده است.

با صدای آهسته ی ونداد دستپایش را از جلوی صورتش برداشت و با هق هق گفت: خواستی بگی من چقدر بدم؟ اره؟ همینو خواستی به روم بیاری؟
تو عوضی نیستی...

با مشت به سینه ی ونداد کوبید و گفت: حق نداری به خودت فحش بدی...
من... من... من اصلا حیف نیستم...

ونداد سرش را روی سینه اش گذاشت و گفت: هیشش... اروم... بلوط هنوز داشت گریه میکرد و غر میزد.

حق نداشت تمام مهربانی هایش را اینگونه به رویش بیاورد... حق نداشت همه ی صفت های بد را که هیچ رقمه به او نمیخوردند را به خودش نسبت دهد... حق نداشت.

ونداد زیر گوشش گفت: بالاخره که باید چهار تا دَدّ دلیل محکمه پسند داشته باشیم.... ةّ هَمینطوری که از دست من راحت نمیشی... بلوط هنوز در سینه ی او فرو رفته بود. در همان حال گفت: نمیخوام راحت شم...

ونداد پرسید: چي؟

بلوط رو سري اش را صاف کرد و از او فاصله گرفت و اشکهایش را ونداد پاک کرد...

با حالتی التماس و ارانه گفت: تورو خدا بگو الان چي گفتي؟

بلوط نفس عمیقی کشید و با فس فس و هق هق گفت: بریم شهر بازی... من... من... میخوام.. رنجر سوارشم...

ونداد مات گفت: این وقت صبح؟

بلوط دماغش را محکم بالا کشید و گفت: اره...

ونداد اصلاً نمیدانست چه بگوید...

بلوط سرش را پایین انداخته بود و هنوز گریه میکرد....

ونداد گونه اش را که طعم شور و پن کیک بورژوا میداد را ب* و*سید.... برای اولین بار با قیافه ی معترض او رو به رو نشد.

خوشبختانه راهروی دادگاه انقدر شلوغ پلوغ بود که کسی نفهمد دو نفر اشتی کردند!!!

ونداد بازویش را دور بازوی بلوط حلقه کرد و محکم به خودش فشرد... این را خواب میدید؟

واقعیت داشت؟

بلوط... با ان همه غرور و خود رای بازی... واقعا گفته بود نمیخواهد از دست او راحت شود.

این همه خوشبختی در یک لحظه... از توان تحملش واقعا خارج بود. سعی داشت مثل یک مرد عادی و سالم راه برود... پشتک نزنند... افتاب بالانس نرود..

بلوط را در آغوشش له نکنند...

این واقعا عالی بود...

ساعت ۹ و سی دقیقه ی صبح کدام شهر بازی باز بود خدا عالم است. با صدای زنگ موبایلش دلش میخواست بمیرد... پارازیت بی موقع. در حالی که جواب میداد و هنوز بلوط را محکم گرفته بود با صدای پر هیجانی گفت: بله؟

صدای مرد جوانی بود که پرسید: آقای وارسته؟

ونداد: بله خودم هستم...

مرد جوان: شما من رو نمیشناسید... اما من خیلی مایلم با شما یه قرار کوتاه دیداری داشته باشم... امکانش هست؟

ونداد: راستش... فکر نمیکنم....

مرد جوان میان کلامش آمد گفت: من الان شما رو می بینم... کنار خانمتون هستید... مقابل پله های قوه ی قضایه... لطفا اسم بنده رو جلوی خانمتون نیارید... چون ممکنه ذهنتون مسموم کنه... اما من کوروش

سماوات هستم... همون تماس تلفنی پیغامگیر... خاطرتون هست؟ البته خوشحال شدم که از طریق مخابرات پیگیری کردید...
 ونداد مات و خشک ایستاده بود و به اطرافش نگاه میکرد.
 کوروش در ادامه گفت: راستش فکر کنم گذشته ی همسرتون براتون جالب باشه... البته اگه مایل به شنیدن هستید... امیدوارم حرفی به خانمتون نزنید... یه قرار مردانه... نظرتون چیه؟
 ونداد: برای امروز و و وقت ندارم...
 کوروش: باشه... سه شنبه چگونه؟ بعد از اتمام کلاس دانشگاهتون...
 رستوران... ساعت دو.. به صرف نهار...
 این چرا همه چیز را در مورد برنامه ی زندگی ونداد میدانست.
 هر لحظه بیشتر به استرسش اضافه میشد.
 در حالی که سعی داشت به خودش مسلط باشد و بلوط چیزی نفهمد گفت:
 باشه...
 کوروش: فکر میکردم اگه امروز کلک کار کنده می شد خیلی برای شما بهتر بود...
 ونداد دستش را از بازوی بلوط بیرون کشید و موهایش را به چنگ گرفت
 وگفت: منظور؟
 کوروش: بعدا باهم صحبت میکنیم... خانمتون داره باشک نگاهتون میکنه... روز خوش.
 و قبل از اینکه ونداد حرفی به زبان بیاورد تماس قطع شد.
 بلوط: کی بود؟

ونداد: هیچکس... گفتي بریم شهربازي؟
 بلوط: بریم یه چیزی بخوریم... من گشتمه...
 ونداد بی توجه به حرفش گفت: هان؟ اره... شش شهربازي الان تعطيله...
 بلوط توقع یک جشن دو نفره داشت. اما ونداد اصلا حواسش پرت بود.
 بلوط سقلمه ای زد وگفت: الان کجا میریم؟
 ونداد لبخندی زد وگفت: جان دلم؟
 قبلا جانش خالی بود... حال دلش هم اضافه شد؟
 بلوط واکنشی نشان نداد...
 با همان لحن سگی اش گفت: الان من بستنی میخوام...
 ونداد: چشم... دیگه؟
 بلوط: فعلا همین...
 ونداد لبخندی نثارش کرد و کنار هم در اتومبیل نشستند. و قبلش هم رسم باز کردن در را به جا آورد... بلوط عادی نشست انگار نه انگار دقایقی پیش چشمهایش از گریه خیس بود و هق هق میکرد و سرش روی سینه ی خوشبوی ونداد بود.
 ونداد راننده بود...
 بلوط نفس عمیقی کشید... با احساس درد که در تیره ی کمرش پیچیده بود و پشت ترفیک ماندن به کرات دیگر بیخیال بستنی و شهربازي شده بود.
 کمی سر جایش جا به جا شد... روکش ماشین واقعا چرا سفید بود؟!
 ونداد با تعجب پرسید: طوری شده عزیزم؟

بلوط: هان؟ نه...

حالا چطوري رویش میشد بگوید؟ الان وقت این بود؟ نه واقعا؟ الان...
ونداد داشت برنامه ریزی میکرد... خرید کنند... بستنی... نهار... عصر به
شهر بازی بروند....

بلوط فعلا ترجیح میداد به یک فروشگاه روکش اتومبیل برود این سفید
لعنتی را عوض کند. بعدش هم به خانه برود و بخوابد... این تنها خواسته ی
قلبی اش بود.

با کمی من من و عرق شرم گفت: الان بریم خونه؟

ونداد چشمهایش برقی زد وگفت: جدا؟

بلوط نفس عمیقی کشید و جواب نداد.

ونداد چنان سرعت گرفته بود... که بلوط در پشتی صندلی فرورفته بود.

جلوی مجتمع ونداد پیاده شد در را برایش باز کرد... بلوط هنوز نشسته بود.

ونداد با تعجب گفت: چّ چّ چرا پیاده نمیشی؟

بلوط اهمی کرد وگفت: تو در پارکینگ و باز کن من پیاده میشم...

ونداد یک تاي ابرویش را بالا داد و کنترل در را فشرده و در باز شد. با قیافه ی

خاصی به بلوط و حرکاتش خیره شده بود. البته به اضافه ی همان لبخندی که

جز لاینفک صورتش بود.

بلوط به آرامی پیاده شد. با دیدن صندلی نفس اسوده ای کشید و به دو پله ها

را بالا رفت.

با ان کفش های پاشنه دار و کمر درد... داشت بیهوش میشد.

دفعات قبلي ونداد کاري به کارش نداشت... خودش بود و خودش... اما حالا... حالا وقت این بود؟
داشت به خودش و سیستم بدني اش فحش میداد...
به حمام رفت... یک دوش آب گرم گرفت... در قفسه را باز کرد. چي از این بهتر که هيچي در قفسه به چشم نميخورد.
ونداد با تعجب جلوي در حمام ایستاده بود.
بلوط شلوار سیاه خوشگلش را که یک سوراخ روي زانو داشت را به پا کرده بود.

ونداد با تعجب گفت: دوش و بعدش ميگیرن... و خندید.
بلوط با تته پته گفت: من الان امدادگي ندارم...
ونداد به اتاقش رفت و گفت: بله میدونم... امدادگيتون... تّ تّ تو کابينته...
ودر را بست... پشت در به قیافه ي مثل لبوي بلوط ميخندید.

فصل هشتم:

بلوط بلند گفت: فرزام ساعتت....
اما فرزام نشنید... به همراه حمید رضا خیلی سریع از کلاس خارج شدند.
مهم نبود که چقدر عصباني و دلخور است. هچند در همین روزها بالاخره
با ید میگفت که او شوهر دارد... و شوهرش را هم خیلی... خیلی خوشش مي اید از شوهرش.
شیما متعجب گفت: این امروز خیلی سگه... چرا؟

بلوط فکر کرد چون گوشي اش را ديشب خاموش کرده بود. جلوي ونداد که نمیتوانست جواب فرزام را بدهد. کش و قوسي به کمرش داد و شيما گفت: پاشو ديگه...

بلوط اهي کشيد وگفت: واي حال ندارم...

کم مانده بود قطع نخاع شود.

شيما کنارش نشست وگفت: بياد خواستگاريت ما يه شيريني بخوريم...

بلوط متعجب گفت: كي؟

شيما خنديد وگفت: اقا فرزام...

بلوط: بياد خواستگاري كي؟

شيما لبخندي زد وگفت: خواستگاري نيلوفر...

ان روز غيبت کرده بود ... از قضا سرماخورده بود و در خوابگاه مانده بود.

بلوط با خنكي گفت: يعني فکر ميکني فرزام از نيلو خوشش مياد؟

شيما در يک آن از خنده ترکيد.

بلوط متعجب گفت: من تا حالا نفهميده بودم که فرزام از نيلوفر خوشش

مياد...

شيما داشت مي مرد... به بلوط نمي امد خنگ باشد.

در ميان خنده هایش گفت: ديوونه تورو ميگم... فرزام هميشه ي خدا دم

توه.. بعد از نيلو خوشش بياد؟ اخه يه چيزي ميگي ها...

بلوط با اخم گفت: اما من بهش حسي ندارم...

شيما چشمهايش را چپ کرد وگفت: اره جون خودت.... فکر کردي ما

منگوليم؟ نه واقعا؟

بلوط به دهان شیما نگاه میکرد و شیما پرسید: شوهرت چه کاره است؟

بلوط: استاده... استاد شیمی عمومی...

شیما لبخندی زد و گفت: نشونم میدی بعدا؟

بلوط: حتما....

شیما نفس عمیقی کشید و گفت: عجب کاری کردی دختر... خوب الان این

حرف فرزام به گوش شوهرت برسه که دارت میزنه...

بیچاره و نداد ازارش به یک مورچه هم نمیرسید.

لبخند مطمئنی زد و گفت: و نداد اونظوری نیست...

شیما: چی؟ اسمش چیه؟

بلوط: و نداد...

شیما: یعنی چی؟

آه.. این یکی را نمیدانست. بعدا میپرسید و میگفت.

شیما با هیجان گفت: خوب چطوری با هم آشنا شدید؟

بلوط بجای جواب گفت: بینم... الان فرزام فکر میکنه من نامزدشم؟

شیما: اره بابا... پسر خله... راستی تو چرا حلقه نمیندازی؟

بلوط ناخودآگاه به دستهایش خیره شد... و نداد همیشه حلقه می انداخت...

شاید وقتی حقیقت را به فرزام بگوید حتما... نمیدانست چرا از گفتن

حقیقت به فرزام دلشوره داشت.

ساعت سه بعد از ظهر بود. از خیر کلاس چهارتا پنجش گذشت. با ان حال

نزار ترجیح میداد به خانه برود و بخوابد.

بهنوش با غر گفت: ونداد سخته ... مي فهمي؟ سخته... من نميفهمم...

ونداد با کلافگي گفت: بين انگشتات بايد گرد باشن... گرد!

بهنوش نفس عميقي کشيد وگفت: حالا اينو ولش کن... پاشويه قهوه بيار
من خسته شدم...

ونداد با حرص به او نگاه ميکرد.

بهنوش خنديد و ونداد به سمت اشپزخانه رفت... بهنوش روي کاناپه ولو
شدو گفت: واي حالا من براي مهموني اخر هفته چي بپوشم؟

ونداد با خنده گفت: از من ميپرسی؟

بهنوش: بنظرت بلوط اينقدر سخاوت مند هست که اون پيراهني که اون
شب پوشيده بود و به من قرض بده؟

ونداد شانه اي بالا انداخت گفت: نميدونم...

واقعا هم نميدانست.

حوصله ي تجزيه و تحليل رفتار غير ثبات بلوط را نداشت. با هم قهر
بودند... بلوط گفته بود فعلا جدا از هم بخوابند... هنوز دران اتاق ميخوابيد
و بلوط هم در اين اتاق. هنوز نميفهميد که چه به سر بلوط امد که نظرش
اينقدر سريع عوض شد.

هيچ کدام را نميفهميد... بايد تا فردا هم صبر ميکرد تا با کسي ملاقات کند
که بلوطش را بلوطم صدا ميکرد... همان کسي که صدای ازار دهنده اش تا
خود صبح درسش مي پيچيد...

بهنوش با غر گفت: جواب منو بده...

ونداد دو فنجان قهوه آماده کرد و گفت: چي؟

بهنوش: من برم سر کمدش ناراحت ميشه؟

ونداد: فّ فّ فکر کنم...

بهنوش: پس من چي بپوشم؟

ونداد از غرهاي بهنوش کلافه شده بود. نه جرات داشت به او چيزي بگويد

نه جرات داشت!

از جا بلند شد و گفت: وایسا...

به اتاق رفت و پيراهني که قبلا براي بلوط خريده بود و مطمئن بود بلوط تا

عمر دارد ان را به تن نمیکند را آورد و گفت: اينو امتحان کن...

بهنوش با دهان باز گفت: واي اين چه قشنگه... پيراهن را از دستش قاپيد

و گفت: ميرم امتحانش کنم.... خدا کنه سايزم باشه.... زن تو که لاغر

مردنيه....

ونداد لبخندي زد و فکر کرد اين لباس زيادي به تن بلوط مينشست.

در خانه باز شد و بلوط با خستگي گفت: واي عجب روز نحسيه امروز...

ونداد لبخندي زد و گفت: خسته نباشي عزيزم....

بهنوش از اتاق خارج شد و گفت: ونداد بهم مياد؟

با دیدن بلوط لبخندي زد و گفت: سلام بلوط جون... خوبي؟

و او را در آغ*و*ش کشيد و گفت: چي خبرا؟ نظرت چيه بلوط اين بهم

مياد؟

بلوط در کمال ناباوري به بهنوش نگاه ميکرد.

با اینکه ان پیراهن کوتاه را روی شلوار جین لوله تفنگی پوشیده بود اما از بالای سینه تا گردنش همه باز بود... و نداد داشت نگاهش میکرد. با خونسردی...

اما این پیراهن مگر برای اون بود.

در حین دندان قروچه گفت: بهنوش همیشه وقتی من میرسم که تو باید بری... از این به بعد ساعت شیش هفت بیا که منم باشم با هم حرف بزنیم... هووم؟

بهنوش اگر خنگ هم بود میفهمید که الان وقت رفتن است.

بلوط دست به سینه ایستاده بود و منتظر بود تا پیراهنش را بهنوش در آورد.

بهنوش رو به نداد گفت: پس من اینو میبرم باشه؟

تا و نداد بخواد حرف بز ند بلوط گفت: بهنوش جون شرمنده من اینو میخوام اخر هفته بپوشم....

و نداد چشمهایش را ریز کرد و گفت: اخر هفته؟ چّ چه خبره؟

بلوط نفس عمیقی کشید و مقنعه اش را درآورد و گفت: اخر هفته؟ شام و خونه ی مادرت اینا هستیم... روی هوا یک چیزی گفت. ان پیراهن مال او بود. بهنوش هم که زیادی این بود... وای خدا... این وقت روز در این خانه چه میکرد؟ گفته بود میتواند بیاید و درس بیانو بگیرد اما وقتی که خودش هم حضور داشته باشد... لبخند مصنوعی ای به لب آورد و رو به بهنوش گفت: شرمنده عزیزم... حالا تو برای چه مراسمی میخوای؟

بهنوش با تته پته گفت: خوب اخر هفته قراره بریم مهمونی... گفتم از تو یه لباس قرض بگیرم...

بلوط دستش را کشید و او را به اتاق برد وگفت: اتفاقا دارم بهت قرض بدم... و در اتاق را هم بست.

در باورش نمیگنجید که بلوط ان پیراهن را بپوشد... مهمانی اخر هفته؟ واقعا؟ چطور سودی به او نگفته بود؟

روی مبلی نشست و فکر کرد بلوط چقدر عوض شده است.

بهنوش با تا پ وشلوار جینش بیرون امد وگفت: ونداد همونی شد که میخواستم... خوب شد به حرفت گوش ندادم...

ونداد لبخندی زد وگفت: همسر من دست و دلبازر زَرّ یشو به حد اعلا رسونده...

بهنوش خندید وگفت: بر منکرش لعنت... خوب من دیگه برم...

بلوط فوری گفت: کجا؟ حالا یه نیم ساعت بیشتر تمرین کن...

بهنوش چشمشهایش برقی زد وگفت: خیلی خوبه... اتفاقا الان تایم استراحتم بود... ونداد برام قهوه درست کرده بود... حیف سرد شد...

ونداد: خوب برات داغش میکنم...

بلوط تند گفت: نه... دو نفری به او خیره شدند... بلوط لبخندی زد وگفت: من داغ میکنم... شما به تمرینتون برسید.

بلوط وارد اشپزخانه شد.

حق نداشت برای کسی جز خودش نوشیدنی سرد و داغ کند... اووف!!!

بلوط هنوز حتی ماتویش را درنیاورده بود.

ونداد با لحن گرمي به بهنوش آموزش میداد. اصلا از صمیمیت انها خوشش نمي امد. هیچ دلیلي ندا شت بهنوش با یک مرد متاهل اینقدر گرم صحبت کند... در رابطه با مهماني اخر هفته حرف بزند... از او لباس درخواست کند... حالا با این دروغ شاخدار چه میکرد؟ باید چه خاکی بر فرق سرش میکرد

صدای بهنوش امد که گفت: وای این قورباغه خیلی نازه ها...

ونداد راحت گفت: میخوای مال تو....

بلوط با صدای بلند گفت: نه...

ونداد سرش را به سمت اشپزخانه چرخاند وگفت: چیزی گفתי؟

قورباغه اش را نمیداد... مال او بود...

نفس عمیقی کشید وگفت: نه قهوه ها آماده است...

بهنوش بعد از صرف قهوه اش یادش رفت قورباغه را ببرد اما این دلیل نمیشد که تعارف ونداد تنبیه نداشته باشد... یا انکه ان پیراهن را هم میخواست بدهد... اگر شالش را داده باشد؟؟؟

باید این سه تارا از او میگرفت... وگرنه دق میکرد. همین مانده بود.

با حالت قهر به اتاق رفت در را هم کوبید.

ونداد از حرکاتش خنده اش گرفته بود... نیم ساعتی صبر کرد تا خودش بیاید... نیامد... ناچاراً تقه ای به در زد و در اتاق را باز کرد.

بلوط چیزی را زیر تخت پنهان کرد وروی تخت نشست وگفت:هان؟

ونداد: اون چي بود؟

بلوط: چي؟

ونداد تخت را دور زد ان را بردارد که بلوط سیخ ایستاد و گفت: عمرا بذارم...
برو اون ور... فضول...

ونداد خندید و روی تختش نشست و گفت: چه خبر؟

بلوط شانه ای بالا انداخت و با طعنه گفت: خبرا که پیش شماست....
ونداد دست بلوط را کشید و بلوط مثل افتاد در آغ* و شش... ونداد چهار
زانو نشسته بود و بلوط را هم با اخم گفت: ول کن منو... باهات قهرم... و
چهار زانو روی تخت پشت به او نشست.

ونداد سرش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: من و تو باهم رو بازی
میکنیم نه؟

بلوط تکانی خورد و گفت: یعنی چي؟

ونداد چانه اش را روی فرو رفتگی شانه ی او گذاشت و گفت: گوش ش ات
چه کوچیکه...

بلوط هنوز گنگ ان جمله ی قبل بود.

ونداد با کمی مکث گفت: تو باهام صادقي؟

بلوط نفس عمیقی کشید... در تیر راس نگاهش ان گویی بود که فرزام به او
هدیه داده بود. چه میخواست بگوید؟ باید حقیقت را به فرزام میگفت و قال
قضیه را میکند. این بهترین راه بود.

ونداد دستهایش را دور پهلو های بلوط حلقه کرد و گفت: من ت ت ت تو
زندگیم جز تو کسی نبوده...

بلوط لبخندی زد و گفت: و نخواهد هم بود...

ونداد لبخندي زد وروي گردنش را ب*و*سید وگفت: شیطان شدي...
 بلوط به سمتش چرخید وگفت: بودم...
 ونداد لبخندي زد وگفت: حیف امدگی نداري... و بلند خندید.
 بلوط با حرص مشتبي به بازوي او زد که انگشتان خودش بدتر درد گرفتند با
 غیظ گفت: ساکت شو... چرا با این بهنوش همش بگو و بخند داري...؟
 ونداد: خوب دوستیم... بهنوش اروپايي فّ فّ فکر میکنه... خونه خراب
 کن نیست...
 بلوط هنوز راضي نشده بود.
 ونداد لبهایش را ب*و*سید وگفت: دوست دارم ؤه همیشه بهم اعتماد
 داشته باشیم...
 بلوط چیزی نگفت... بوي عطر و نداد واقعا م*س*ت کننده بود.
 آ*غ*و*شش گرم و داغ بود... حس میکرد این ها همه یک رویا بیشتر
 نیستند. نوازش ها و حرفهای عاشقانه ي ونداد ل*د*ت بخش ترین لحظات
 را به جا میگذاشت.
 بلوط چقدر خر بود که این همه مدت خودش را محروم این همه لطف و
 عشق کرده بود!
 از اینکه با هم وقت میگذرانند خوشحال بود. به لحن و صدا و حرفهای
 ونداد عادت کرده بود. گاهی سوزنش گیر میکرد اما دیگر به رویش نمی
 آورد.

دیگر یاد گرفته بود به محاسن بهترش فکر کند... هرچند ناراحت میشد... بدتر از همه اینکه میدانست این نقص مادرزادی نبود... شاید اگر از اول چنین مشکلی داشت... یا هیچ وقت دچار این اتفاق نمیشد... نمیدانست شاید در غیر این صورت هیچ وقت چنین ادم صبور و مهربان و خوش قلبی نمیشد.

برایش پیانو میزد... میخواند... حرفهای عاشقانه... پختن شام دو نفره... قدم زدن در خیابان و کوچه باغ هفتم و هشتم نزدیک خانه شان... اعتراض به پوشیدن تی شرت تنگ... اعتراف به اینکه رنگ سورمه ای مورد علاقه اش است... پس گرفتن قورباغه ی نارنجی و شال بافتنی... شبی رویایی جفتشان شده بود... کاش کسی بود تا به جفتشان فریاد میزد: دلت را به این آرامش قبل از طوفان خوش نکن!

بلوط اهمی گفت و شماره را گرفت.

خوب کاری بود که خودش کرده بود.

با شنیدن صدای سودی نفس عمیقی کشید و سلام کرد.

سودی اول نشناخت... اما کمی بعد در کمال ناباوری گفت: سلام به روی

ماهت عزیز دلم... حالت خوبه؟ ونداد خوبه؟ چه عجب از این ورا خانم

خانما؟

بلوط انتظار این لحن صمیمانه را به هر حال نداشت... دو سه ماه تمام با
ونداد سر و کله زده بود یک بار هم با مادر و خانواده اش سر نکرده بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: خوبین شما؟ اقا بهادر خوبن؟

رویش نمیشد بگوید عمو... زور که نبود. اصلا به دهانش هم نمیچرخید.
سودی با هیجان گفت: الهی فدات بشم عروس گلم... همه خوبن... چه
عجب از این طرفا... بخدا این چند وقت اینقدر دلم هواتونو کرده بود که
میخواستم سر زده پیام پیشتون... خوب عزیز دلم تعریف کن بینم... چه
خبراً؟

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: خوب خبر خاصی نیست... همینطوری
زنگ زدم احوالپرسی...

هر چند چرت میگفت خبر خاصی نیست... از آمدن ویدا و وحید و دعوا و
رفتن به دادگاه و طلاق و اشتی و... اینها اصلا اخبار خاصی نیستند!!!
بلوط نفس عمیقی کشید و سودی داشت از مسائل زندگی و نصایح و دل
چرکین نبودن و غیره حرف میزد...

در لابه لای صحبت هایش از ریحان و احوال پریشانش میگفت... از دوری
راه و دوری دل... از همه ی اینها میگفت.

در میان حرفهایش با مهربانی اشنایی که در لحن ونداد هم به چشم میخورد
بیان کرد: حالا که با هم کنار اومدید... خدا رو شکر... گوش شیطان کر
جفتتون هم راضی هستید... دیگه چرا باید قهر و دلخوری باشه؟ هان؟ چند
وقت پیش وحید اومده بود اینجا حرفهایی زد که مو به تنم سیخ شد... اما

حالا با تماس تو خیالم اروم گرفته... دختر گلم... یه حرفی زد و شما با صبوری تحملش کردید... ماهم بالاخره این گیس و تو آسیاب سفید نکردیم... شما بهم میان... اینو عالم و ادم دیگه فهمیدن... بخدا دل منم رضا نبود که با مخالفت و قهر زندگی تونو شروع کنید... میدونم که چقدر دوست داشتی با رضایت خودت انتخاب کنی... مراسم داشته باشی... اما حالا که قسمت این بود... با مکث گفت: با قسمت که همیشه جنگید... مهرتون به دل هم دیگه افتاد... حالا هم خوبه که با خانواده ات اشتی کنی... کینه ها رو دور بریزید... ای شالا که با دعای خیر شون زندگیتون شیرین تر بشه... بلوط جان؟ هستی دخترم؟

بلوط نفس بغض داری کشید وگفت: بله سودی جون...

سودی: فدای نفس هات دخترکم... بلوط جان منم جای مادرم... وقتی دنیا اومدی تو ب*غ*ل منم اروم شدی... هرچند نشد که بزرگ شدنت و به عرصه رسیدنتو به چشم ببینم... اما به خدا حیفه که با دلخوری و کج خلقی با خانواده ات یه گوشه ی دلت سنگین باشه... خودتو سبک کن دخترم... بخدا اروم میشی...

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: نمیدونم سودی جون... من از دست پدرم خیلی دلخورم... ولی الان...
وسکوت کرد.

ان الان کسی را داشت که خوب... به هر حال داشت دیگر!

سودی با مهربانی گفت: میدونستی من هنوز تو و پسر و پاگشا نکردم؟
بلوط خندید و فکر کرد دروغش چه سریع راست شد.

سودي در ادامه ي حرفش افزود و گفت: ونداد از دست وحيد وويدا خيلي دلخوره... هرچند او نا هم حق داشتن... حسودي کوچيك و بزرگ نميشناسه... بيا اول ونداد و اشتي بديم... بعد نوبتي هم باشه... بلوط نفس عميقي كشيد... هرچند هنوز ته دلش اين را نميخواست اما به خاطر تاثير از لحن سودي گفت: ما هم ماه عسل نرفتم... ونداد تا به حال شيرازو نديده نه؟

سودي قهقهه اي زد و گفت: حقا كه عروس خودمي... تيز ميگيري...

بلوط خنديد و گفت: پس پنج شنبه ظهر خدمت ميرسيم...

سودي: قدمت رو چشمم عروسكم...

بعد از صحبت در چند موضوع متفرقه تماس قطع شد.

بلوط فكر ميكرد در ست نيست به اين زودي با وحيد وويدا اشتي كند؟ يا هست... هرچند آنها در نهايت احترام امده بودند و گفته بودند منتظر وصول چكي هستند كه ونداد شرط پذيرش ازدواجش بود.

نه حق را به آنها مي داد نه حق را به ونداد... از اينكه شايد هنوز چك در حساب ونداد باشد دلش پيچ رفت. اين درست نبود... نبايد خريده ميشد... هرچند كه با به نام كردن خانه و ماشين تقريبا اين ذهني از وجودش پاك شده بود كه براي پول هنوز با او مي ماند...

همه چيز با پول شروع شد... نفس عميقي كشيد و به قورباغه ي نارنجي اش كه به او زل زده بود لبخندي زد.

بلوط کتتش را برداشت و سوئیچ را هم برداشت و از خانه خارج شد. ونداد صبح زودتر از او رفته بود. سوئیچ ماشین را برایش گذاشته بود.... صبحانه هم طبق معمول فراهم بود... مقداری پول هم کنار شکلات صبحانه ی فندقی به وفور چشمک میزد. از اینکه ونداد اجازه نمیداد او به زبان بیاید که محتاج مایحتاج است واقعا خوشحال بود...

ساعت فرزام هنوز در دستش بود به این بهانه باید همه چیز را به او میگفت... به حلقه ی ساده و سفیدش نگاه میکرد... یک نگین رویش میدرخشید.

نه زشت بود نه فاخر... اما شیک بود. ساده و شیک... هرچند سلیقه ی خودش نبود... اما بد نبود... مگر ونداد سلیقه ی خودش بود... اما خوب بدک نبود... میشد کنار آمد...

نفس عمیقی کشید و چایش را داغ داغ نوشید و پس از چک کردن شیر اب و در های یخچال و خاموشی گاز در را قفل کرد و از خانه خارج شد. وارد پارکینگ دانشگاه شد و به سمت ساختمان راه افتاد.

از اینکه فرزام را در ورودش به کلاس ندید متعجب کنار نیلوفر و شیما نشست.

خوشبختانه خبرگزاری شیما این خبر مسرت بخش تاهل بلوط را به کل جمیع محترمه اعلام نموده بود و همگی خرسند و بشاش از کسر یک دختر از اجتماع منتظرین الشوهر که نوید یک رقیب کمتر زندگی بهتر را میداد همگی بسی امر م*س*تفیذ شده بودند.

بلوط لبخندی زد و گفت: از بی بی سی فعال تریا....

شیما دستش را کشید وگفت: عکس شوهر تو اوردي؟
 بلوط خندید وگفت: عکس خودش نیست... براش یه تابلو گرفتم از همون
 عکس گرفتم...

نیلوفر: ولی اصلا بهت نمیاد که شوهر داشته باشی...
 شیما گوشي اش را از دستش کشید وگفت: وای اینه؟ ای ول... بابا هنر
 مند... چقدر تصویرت واضحه...

بلوط لبخندی زد وگفت: فرزام ونیدییش؟
 نیلوفر و شیما به هم نگاه کردند و کمی بعد نیلوفر گفت: یه دختر هست تو
 کلاس... ساجده... همش به پای فرزام میپیچید؟

بلوط دستش را زیر چانه گذاشت و در حالی که یک دست به پیام ونداد
 جواب میداد که سالم به دانشگاه رسیده است گفت: چی شده؟
 نیلوفر: ساجده خانم رفته نه برداشته نه گذاشته به فرزام گفته بلوط شوهر
 داره...

بلوط خندید وگفت: دمش گرم... کار منو راحت کرده...
 نیلوفر و شیما مات گفتند: بابا تو خیلی ریلکسی...
 شیما با خنده گفت: یه ذره نروس باش... پسر دیوونن...

بلوط خندید وگفت: برام مهم نیست... بالاخره دیر یا زود باید میفهمید...
 اشتباه خودم بود که از اولش بهش نگفتم...
 نیلوفر و شیما حرفی برای گفتن نداشتند... بلوط انقدر خونسرد بود که نیازی
 به نصیحت های اخلاقی نداشت...

با ورود استاد جو ساکت شد.

بلوط هم در آرامش به سخنان مرد سالخورده گوش میداد... خوش بحال دانشجویانی که استادشان ونداد بود!!!

بعد از اتمام کلاس ساعت دو ظهر بود که سوار اتومبیلش شد. با تعارف از نیلوفر و شیما خواست که آنها را تا جایی برساند اما آنها سوار نشدند و خودشان به خوابگاه رفتند.

اتومبیل را روشن کرد... عینک افتابی اش را به چشم زد که با چند تقه به شیشه متعجب به چهره ی نگران فرزام خیره شد.

قبل از تعارف و دعوتش فرزام روی صندلی نشست و گفت: بلوط؟

بلوط نفس عمیقی کشید و اتومبیل را روشن کرد و گفت: فکر کنم خانم وارسته باشم بهتره...

فرزام با کلافگی مشهودی گفت: خواهش میکنم بگو این اراجیف دروغه... بلوط نفس عمیقی کشید و از پارکینگ دانشگاه بیرون آمد... حیف حواسش به کلمات التماس امیز فرزام بود و گرنه ونداد را میدید که کاملاً از جلوی پایش رد شده بود.

فرزام کلافه و مقطع میگفت: بلوط تو ازدواج کرده بودی؟ این یه شوخیه نه؟ بلوط نفس عمیقی کشید و از داشتنبورد شناسنامه و ساعتش را با هم به دستش داد...

فرزام رنگش سفید شده بود. ده بار صفحه ی شناسنامه را زیر و رو کرد.

با صدای مرتعش و خش داری گفت: چند وقته؟ بلوط؟ چرا منو بازی دادی؟

بلوط پوزخندي زد وگفت: من بازیت ندادم فرزام... من بهت گفته بودم که حساب من روي تو فقط يه حساب کوچیک برادرانه است و يه اشنایی قدیمی تو کلاسی که يه مشت ادم غریبه بودن... همین... من هیچ حرکتی از من سر نزد... اما تو مدام شورش کردی... اون روز تو خونه ام هم خواستم بهت بگم... اما تو اینقدر تند و خودخوانه پیش رفتی که اجازه نادای من حرف بزنم...

فرزام عصبی خندید وگفت: اهان الان همه ی تقصیرا گردن منه؟ تو هم که الهه ی پاکی.... فرشته ی بی گ*ن*ا*ه... باشه باشه.... اکی همه چیز تموم میشه..

بلوط با تندی گفت: خواهش میکنم بس کن... بین من و تو شروع نشده بود که حالا تموم بشه.... میفهمی؟ چیزی نبود...

فرزام با بهت گفت: بلوط من تو رو ب*و*سیدم...

بلوط گوشه ای پارک کرد و با حرص گفت: من خواستم؟ توی بیشعور تمام این مدت از حد خودت گذشتی....

فرزام با حرص گفت: تو نگذشتی؟ تو یه زن شوهردار بودی که علنا داشتی با دوست پسر قدیمیت بهش خیانت میکردی....

بلوط با داد گفت: خفه شو...

فرزام با نهایت عصبانیت گفت: من؟ تو وقتی با من بودی... وقتی بهم نگاه میکردی... وقتی بهم اجازه میدادی بهت بگم که عاشقتم دوستت دارم...

وقتی دستتو گرفتم... وقتی ب* و* سیدمت... تمام این مدت داشتی به شوهرت خیانت میکردی...

بلوط چشمهایش پر از اشک شده بود.

فرزام هم به نفس نفس افتاده بود.

نفس عمیقی کشید و بعد از سکوت مدت داری گفت: نمیدونم پیش خودت چی فکر کردی... اما واقعا دلم برای شوهرت میسوزه...

در اتومبیل را باز کرد و بلوط گفت: فرزام...

فرزام به سمتش چرخید و با لحنی کاملاً خشک گفت: فرمنش... فقط فرمنش... ساعت اهدایی ۴ ساله ی بلوط را روی داشتبورد انداخت وگفت: اینم پیش خودت باشه...

سرش را پایین انداخت و با مکث گفت: امیدوارم هیچ وقت شوهرت نفهمه که تو چقدر در حقش بی و جدانی کردی... واقعا امیدوارم نفهمه که تو چقدر خردش کردی... نفس عمیقی کشید و افزود: خیانت فقط هم بستر شدن نیست... تو روی یکی دیگه خندیدن هم خیانت حساب میشه... نگاه کردند خیانت حساب میشه... بلوط نذار شوهرت بفهمه... داغون میشه...

خداحافظ خانم وارسته...

در اتومبیل را بست و به سمت خیابان حرکت کرد.

یک دربستی گرفت و از بلوط دور شد.

بلوط با چشمانی خیس سرش را روی فرمان گذاشته بود و فکر میکرد و نداد

.... در حقش بد کرده بود!

ونداد در حالي که پایش را روي پای ديگرش انداخت و فنجان قهوه اش را به لبه‌ایش نزدیک کرد و درحالي که به ارسلان نگاه میکرد که در حال تمیز کردن پیشخوان بود رو به کوروش گفت: خوب این مَسائل چه ربطی به من دارد؟

کوروش نفس عمیقی کشید و در حالي که به ارسلان چپ چپ نگاه میکرد گفت: من دوست داشتم با شما در وقت نهار صحبت کنم... نه فقط صرف یک قهوه... صحبت هامون کوتاه میشه...

ونداد فنجانش را روي میز گذاشت و دست به سینه نشست و گفت: فکر نکنم هیچ وقت فرصتو پیدا کنم...

ارسلان دستش را زیر چانه گذاشته بود... م*س*تقیم به انها نگاه میکرد. مکان قرار را ونداد مشخص کرده بود.

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال خیلی برای من جالبه شما سّ سه چهار ماهه زندگی همسر منو زیر نظر دارید؟ سّش شّ شغل شما رو تحت تاثیر قرار نداده؟

کوروش پوزخندی زد و گفت: از برکات لطف همسرتون من بیکار شدم... هفت ماهی هست...

و درحینی که سیگاری روشن کرد و به ونداد تعارف کرد و ونداد این تعارف را نپذیرفت گفت: شما هم اگه جای من بودید ... یه دختر بایه حماقت زندگی و کار و آینده اتون و ازتون می‌گرفت چیکار میکردید؟

ونداد لبخندی زد و گفت: اصولاً به حماقت هیچ وقت اینقدر بَب بزرگ نیست که همه چیز و زیر و رو کنه... شاید خودتون پتانسیلشو داشتید...
و نیش خندی زد و کوروش نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال همسر شما قبل از ازدواجش....

ونداد میان کلامش پرید و تند گفت: مسائل گذشته ی خانم من به خودش ربط داره...

کوروش فاتحانه لبخندی زد و گفت: به مسائل بعد از ازدواجش چی؟ اوها هم ربطی به شما نداره؟
ونداد با ریز بینی به او خیره شده بود.

کوروش با لحنی که بوی حرص میداد ارنجش را روی میز گرد شیشه ای دودی گذاشت و گفت: بلوط زندگی منو نابود کرد... شغلم ازم گرفت... عشقم ازم گرفت... زندگی شاهانه ای که میتونستم داشته باشم ازم گرفت...

ونداد: پس هدفتون انتقامه...

کوروش: انتقام؟ نه به این شدت... بلوط خودش راه و برای ادم سهل میکنه...

ونداد: جدی؟

کوروش از کیف چرم قهوه ای اش پاکتی را بیرون آورد و عکس هایی را روی میز گذاشت و گفت: شاید براتون جالب باشه که بدونید همسرتون خیلی راحت با افراد قرار میداره و از شون هدیه میگیره... این عکسها مربوط به پنج مهر هستند... ساعت یک ظهر...

و نداد بدون اینکه به عکس هایی که روی میز بود نگاه کند گفت: جالبه برای من شما چه ادم بیکاری هستید؟ لبخندی زد و تند و بدون قطع کلمه گفت: همسر منو که سال تا سال از خونه بیرون نمیره رو تعقیب میکنید؟ کوروش با حرص گفت: من فقط میخوام شما رو از گمراهی در بیارم...

و نداد به عکس ها نگاه میکرد.

بلوط رو به روی پسری چشم ابرو مشکي نشسته بود و یک جعبه ي کادو روبه رویش بود.

عکس بعدی یک گوی در دست بلوط بود ... این گوی روی میز کنسول اینه ي اتاق بلوط قرار داشت.

و نداد نفس عمیقی کشید و درحالی که زانویش را مدام تکان میداد لبخندی زد و گفت: خوب که چی؟

کوروش یک عکس دیگر را مثل برگ برنده جلوی و نداد گذاشت و درحالی که به چهره ي ملتهب او نگاه میکرد گفت: حتی ب* و* سیدن یک مرد غریبه هم براتون عادیه؟

و نداد جوابی نداد. تیره ي کمرش خیس عرق بود. این امکان نداشت. این پسر را میشناخت ... همین لحظاتی قبل او را در اتومبیل بلوط دیده بود... شاید اگر هزار بار دیگر او را میدید چهره اش یادش نمی ماند اما حالا کاملاً صورتش را به یاد داشت...

کوروش نفس عمیقی کشید و گفت: میتونید از سرایدارتون هم پرسید که روز ... همین اقا یک ساعت در منزلتون بوده...

ونداد: اینا همش دروغه...

کوروش لبخند پیروزمندانه ای زد وگفت: بهتر از سرایدارتون هم پیر سید... به هر حال وظیفه ام بود که شما رو در جریان بذارم... دیگه بقیه اش با خودتونه... به همسرتون بگید: یک یک مساوی... آگه باز هم پاشو تو کفش من کنه مطمئنن اتو های بیشتری رو ازش رو میکنم.... بازی کردن با یک مرد عاقبت خوشی نداره...

ونداد با حرص گفت: اصلا خودتون رو یک م م مرد تلقی نکنید اقا... چون به هیچ وجه شعور مردانه ندارید... ز ر زندگی و مسائل خصوص صی دیگران اصلا به شما ربطی نداره... امیدوارم سایه اتون دیگه روی ز ر زندگی ما نباشه...

کوروش لبخندی زد و از جا برخاست و گفت: البته آگه این زندگی ادامه داشته باشه... روز خوشی گفت و خواست از کافه خارج شود که ونداد گفت: من به همسرم بیشتر از چشمم اعتماد دارم... آگه همسر من بگه شبه بی حرف و منت قبول میکنم... روز خوش!

کوروش دندان قروچه ای کرد و گفت: به بلوط بگید لیاقت این زندگی و نداره... خداحافظ. از کافه خارج شد.

ارسلان فوراً خودش را به میز رساند وگفت: ونداد؟

ونداد نفس عمیقی کشید و در حالی که شقیقه هایش را میفشرد... گفت: حرف نزن...

ارسلان با حرص گفت: تو واقعا حرفها و چرندیاتشو باور کردی؟

ونداد نگاهش به عکسی بود که بلوط یک مرد غریبه را ب* و* سیده بود.

از التهاب درونی نفس نفس میزد.

ارسلان م سیر نگاهش را تعقیب کرد و عکس را برداشت و گفت: اینا حتما فتوشاپین ونداد...

و نداد لبه‌ایش را گزید... حتما دیدن ان عکس را از طرف صمیمی ترین دوستش را نمیتوانست بپذیرد.

ارسلان باز گفت: این ادمای خونه خراب کنن... می فهمی؟

و نداد: چی بهش میر سید؟ از گفتن این خ خ ح حرفها چی بهش میر سید؟ پول... باج؟

ارسلان مات گفت: یه بار همین جا بهت گفتم باید به زنت اعتماد داشته باشی همین الانم خودت این حرف و واضح به کوروش گفتم... فیلمت بود یا از ته دلت؟... باید به زندگی گذشته اش کاری نداشته باشی... و نداد تقریبا داد زد: این مال بعد ازدواجمونه...

ارسلان کلافه گفت: کدوم ازدواج؟ ازدواجی که فقط اسماتون تو شناسنامه ی هم بود؟ ازدواجی که اون هیچ میلی ورغبته نداشت؟ و نداد تورو خدا یه ذره اروم باش... درست فکر کن... من مطمئنم اون احمق فقط برای اینکه بلوط و جلوی تو خراب کنه این کارا و کرده... اینا همشون دروغه... واقعی نیست...

و نداد نفس عمیقی کشید. در باورش نمی گنجید... اگر بلوط مدت ها از او بیزار بود حق نداشت خودش را به کس دیگری بسپارد... نفسش سنگین شده بود.

احساس خفگی داشت. این منصفانه نبود.

ارسالان خواست حرفی بزند که ونداد ان عکس ب*و*سه را برداشت و بی خداحافظی از کافه خارج شد.

ارسالان با کسلی سرش را روی میز گذاشت. یک روز هم اب خوش از گلوئی هیچ کدامشان پایین نمی‌رفت. لعنت به هر ادم کینه ای!

ونداد دستهایش را در جیبش فرو کرده بود و راه می‌رفت.

بی هیچ هدفی.... به مسیر م*س*تقیمی نگاه میکرد ... به نقطه ی نامشخصی نگاه میکرد. سعی داشت اتفاقات را حل‌جی کند. اتفاقات ... از ابتدا... ازدواجی ناخواسته... عشقی ناخواسته... دوست داشتنی که خودش نمی‌خواست اما چنان او را در خود غرق کرد که نفهمید از کی و کجا شروع شد...

به ذهنش فشار می‌آورد تا ببیند چه چیزی او را در این ورطه انداخته بود.

او به بلوط اعتماد داشت ... از چشمهایش بیشتر به بلوط اعتماد داشت... همه ی این‌ها دروغ بود...

واضح بود که دروغ است... بلوط او صاف و صادق بود. هرچه قدر لجباز و یکدنده بود خیانت نمی‌کرد... نفس عمیقی کشید ... هوا لوده بود. عصر سردی بود. آفتاب بی جانی سایه ی ادم‌ها را روی سنگفرش کنده کاری شده ی خیابان ایجاد میکرد.

موهایش را کشید.

چه قضاوتی بود... این چه امتحانی بود... بگذرد؟ نگذرد؟ بلوط دوستش داشت... نداشت... پشیمان بود... نبود... هنوز با او قرار میگذاشت؟ امروز در اتومبیل... نفس عمیقی کشید.

باید با کسی حرف میزد... باید داد میزد... فریاد میزد... دوست داشت به جان چیزی بیفتد و تا حد مرگ خودش را خالی کند... بلوطش دوستش داشت؟ نداشت؟ بازگشت چون داشت... اما... به مرد دیگری اجازه داده بود تا... سهمش از این زندگی غیر مشترک این خیانت نبود...

سهمش از بلوطش تماشای یک عکس نبود...

سهمش این همه شک و تردید نبود... بلوط روی چشمش بود حق نداشت او را از چشمش بیندازد... حق نداشت... آنها تا به امروز هیچ رابطه‌ی خوبی با هم نداشتند... پس بلوط حق داشت به مرد دیگری تکیه کند... وقتی او تکیه گاه خوبی نبود... وقتی او لایق نبود... پس بلوطش حق داشت.

وقتی او لایق دوست داشته شدن نبود... بلوط حق داشت... حق داشت... حتی اگر در عین بی صداقتی بود... حتی اگر عملش در عین بی انصافی و ناعادلانه بود... حتی حتی حتی...

با دیدن اتلیه‌ی عکاسی بی اراده قدم هایش به همان سو کج شد.

کارش ده دقیقه هم نشد... مرد جوان با نیش خند گفت: این فوتو نیست... ما به عمره تو این کاریم نفهمیم خیلی داغونیم داداش!

ونداد دوست داشت سر مرد را به طاق بکوبد... فوتو شاپ بود. اصلا او چه میدانست... مهم این بود که ونداد بلوطش را در عین ناباوری باور داشت. با دیدن مجتمع اهی کشید و وارد ساختمان شد.

ساعت هفت عصر بود. همان ساعتی که همیشه ازدانشگاه به خانه می آمد... بلوط حتما منتظرش بود... شاید زنگ میزد و بلوط تند در را باز میکرد و استقبالش می آمد و غر میزد: دیر آمدی... شاید کیف و کتش را میگرفت و... شاید شام خوشمزه ای چیده بود و میز شام آماده بود... شاید خانه گرم و روشن بود... شاید بلوط اراسته منتظرش بود... شاید و هزاران شاید دیگر...

شاید جلوی تلویزیون با هم سریال مورد علاقه ی بلوط را تماشا میکردند و در حین گوش دادن به تیتراژ پایانی صحنه هایش را تفسیر میکردند و حق را به یکی از زوجین می دادند...

شاید بلوط با لحن شیرینی در حالی که چشمهای ابی اش را به او خیره میکرد از اتفاقات دانشگاه حرف میزد و او فقط در آن دریا غرق میشد و بلوط غر میزد که به پر حرفی هایش گوش نمیکند... و او سعی میکرد با کلمات محبت امیز این اتفاق شوم را جبران کند.

شاید از سرحواس پرتی چای پر رنگ میشد اما بلوط غر میزد که حاضر نیست تعویضش کند و ونداد بلند میشد و به همراه دو قاچ لیمو ترش باز میگشت.

شاید باران میگرفت و قدم زدن زیر باران را با کسی که دوستش داشت برای اولین بار تجربه میکرد... و از خیس شدن نگران نمیشد... شاید شب در

آخ*و*ش هم براي هم سهمي داشتند و بدهي هايشان را جبران ميکردند...
 شايد انقدر زندگي ل*ذ*ت بخش ميشد که ديگر اجازه ي هيچ فکر تلخي
 به ان راه نميداد... شايد بلوط از او ميخواست يک نوای عاشقانه بنوازد...
 شايد... و هزار شايد ديگر که نويد آرامش را ميداد...

در گردبادي از شک غوطه ور بود... و حق را به بلوطش ميداد چرا که او تکیه
 گاه خوبی نبود!...

سرایدار حواس پرت بود... اما تايد کرد... وارد اسانسور شد دگمه ي
 پارکینگ را زد.

اتومبیل سفید شان کثیف بود... با دست لرزاي کاپوت را لمس کرد... هنوز
 داغ بود... شايد نهايتا يک ساعت بود که پارک شده بود.

دوباره سوار اسانسور شد. به چهره ي غمباد گرفته اش لبخندي اضافه کرد
 ... چشمهايش سرخ بودند.

بدون استفاده از کلید زنگ زد.

بلوط تند در را باز کرد.

با ان تاپ صورتي و دامن صورتي چرک که تا بالاي زانويش بود و پاپوش
 هاي پلنگ صورتي اش سلام کش داري گفت چرا دير امدي را به زبان
 نياورد اما ... کت و کيفش را گرفت... در حالي که خودش را لوس ميکرد از
 شامي که نيم سوخته بود حرف ميزد... ماکاراني سوخته که نمیتوانست
 خوشمزه باشد!

و نداد در سکوت به خانه ی روشن نگاه میکرد... گرم نبود.... شاید بلوط شویفاژها را خاموش کرده بود... دیشب فقط غر میزد خانه گرم است. هیچ کدام از این شایدها را نمیتوانست بخواهد وقتی فکر میکرد یک مرد غریبه پا در خانه شان گذاشته است و... یک عکس در اتومبیل وب* و*سه ی بلوط.... اینها را نمیخواست.

بلوط لبخندی زد و گفت: او مدم ماکارانی درست کنم خراب کردم ناجور... و نداد: ساعت چند او مدی خونه؟

بلوط مکثی کرد... تا ساعت شش و خرده ای داشت در خیابان ویلان و سیلان اشک میریخت... در صورتی که کلاش ساعت سه تمام میشد و او قاعدتا چهار خانه بود...

لبخندی زد و گفت: مثل همیشه...

و نداد لبهایش را گزید و گفت: یعنی چهار ونیم؟

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: اره دیگه.... مثل همیشه...

چقدر راحت دروغ میگفت.... داغی کاپوت ماشین را هنوز انگشتانش از یاد نبرده بود.

با خستگی روی مبل نشست.. چرا نمیگفت... چرا توضیح نمیداد.... چرا به زبان نمی آورد... چرا خودش اعتراف نمیکرد. عصبانی بود... هنوز ان التهاب درونی را داشت.

یک ماکارانی سوخته مرهم نبود.... خانه ی روشن و اراستگی همسرش مرهم نبود... زخم خورده تر از انی شده بود که با این رخداد ذهنیتش مثل قبل صاف باشد.

عکس ها فوتوشاپ نبودند... موهایش را کشید.

چشمهایش سیاهی میرفت. سرش داغ کرده بود... با چند عطسه ی پی در پی سرش را به سمت این چرخاند. بلوط در اشپزخانه بود. فس فسی کرد و یک عطسه ی دیگر...

شواژ هال خاموش بود.

ان را روشن کرد... بلوط با غرگفت: روشن نکن گرمه....

ونداد با حرص گفت: سس سس سرما میخوری....

بلوط خواست باز حرفی بزند که عطسه امانش نداد و ونداد به سمت اتاقش رفت... سرش از درد هجوم وقایع تلخ در حال انفجار بود.

الان حال و روز خوشی نداشت که بخواهد بلوط را بازخواست کند... اگر گفتی بود بلوط میگفت...

وسط اتاق نشست... سرش را روی زانوهایش گذاشته بود...

کاش خودش میگفت... از اعتراف گرفتن بیزار بود... اهی کشید سعی کرد فکر نکنند که خیانت همسرش چقدر برایش گران تمام میشود...

فصل نهم:

با احساس خستگی که در صورتش به وضوح چشم میخورد و اشکار بود روی کاناپه لم داده بود.

بلوط فقط دور خودش می چرخید. ساعت پنج عصر بود و دعوت سودی به خاطر کلاس ونداد از نهار به شام تبدیل شده بود.

بلوط در حالی که یک لحظه مبل را گرفت و پیشانی اش را مالید رو به ونداد گفت: آماده ای؟

ونداد خیلی وقت بود که منتظرش بود.

با لحنی بی تفاوت گفت: حالت خوب نیست؟

بلوط: نه... فقط یه کم سرم گیج میره...

نهار حاضری خورده بودند و حالا دل پیچه و تهوع داشت. اصلا این حال را دوست نداشت... ان هم درست شبی که میخواست پذیرای عشقش باشد... عشق بد اخلاقش در ان کت شلوار نوک مدادی و پیراهن طوسی خواستی شده بود. دو روزی میشد که مدام در خودش بود... شاید به این ربطش میداد که خواسته ی غریزه اش را بلوط عقب می انداخت... اما دلیل نمیشد که تا این حد در خود فرو رفته باشد... لبخندی زد و باخودش فکر کرد امشب جبران مافات میکند.

حلقه اش را دستش کرد وگفت: خوب من حاضرم...

این بار بطور بارزی جلوی ونداد ایستاده بود و منتظر اظهار نظر تحسین

برانگیز همسرش بود اما ونداد لبخند محوی زد و گفت: بریم؟

خودش را بار اخر در اینه نگاه کرد در ان پیراهن کوتاه بادمجانی با ساق مشکی که تا وسط ساق پایش می امد و بازوهای لاغرش و گردنبند مهره سیاه خوب بود. پس چرا هیچ چیز نگفت؟

بلوط لب برچید... از اینکه پیراهنی را که ونداد خریده بود را پوشیده بود ذوق و شوق اظهار نظر داشت...

شانه ای بالا انداخت و از خانه خارج شد.

سرش سنگین بود.

کمی هم حالت تهوع داشت...

عطر ونداد را به مشام می کشید و فکر میکرد ان زندگی رویایی اش با این چیزی که الان صاحبش بود یک دنیا فاصله داشت اما باز هم نمیتوانست منکر رضایتش شود.

نیم رخ ونداد مهربان بود... صبور بود... رفتار اقا منشانه داشت... مهربان بود... او را در حد پرستیدن دوست داشت... دیگر مگر از این زندگی چه میخواست؟

بر بلندی قله ی رویاهای همه ی دختران ایستاده بود و هنوز کمی ته دلش رنگ نارضایتی داشت اما انقدر کم رنگ بود که به زبان نیاورد... یا وانمود کند که اصلا وجود ندارد.

تکان های ماشین حالش را بدتر کرده بود.

بدنش کوفته بود و سرما سرما میشد.

با دیدن خانه باغی که شاید دو سه بار بیشتر قدم به آنجا نگذاشته بود نفس عمیقی کشید و از اتومبیل پیاده شد. ونداد کنارش آرام راه می آمد. باز فصل پاییز، بودنش را زیادی فریاد میزد. درختان ل*خ*ت بودند. اما فضا آن بیجانگی قبل را که در ذهنش به یادگار مانده بود نداشت.

مسیر طولیل طی شد تا به یک ساختمان دو طبقه ی قدیمی کلنگی رسیدند ... جلوی در سودی به استقبالشان ایستاده بود.

ویدا هم کنار مادرش بود.

بلوط را ب*و*سید...

و نداد اخم کرده بود. در جواب سلامش تنها سري تکان داد و بلوط نگاهی میان ویدا و ونداد رد و بدل کرد و بی اهمیت به آنها وارد خانه شد.

بهادر خان با آغ*و*ش باز او را محکم به خود فشرد و سرش را ب*و*سید... و نداد هم تنها با پدرش دست داد. در بدو ورود فقط سودي را در آغ*و*ش کشیده بود.

ویدا حرفی نمیزد... جمع ساکت بود.

بلوط منتظر راهنمایی سودي بود که صدای لرزان کسی را که به نام خطابش میکرد شنید.

با دیدن چهره ي ريحان خشککش زد... آنها قرار نبود اینجا باشند؟ آنها مگر شیراز نبودند؟

کمی بعد پشت سرش صورت متأثر پدرش را دید... و برنا که کنار وحید ایستاده بود.

بلوط ماتش برده بود. دهانش نیمه باز بود.

مادرش با رنگ چشمانی ابي تر از او... بینی عقابی و موهای رنگ شده ي شوکلاتی... با بلوز مجلسی مشکی که دور یقه اش گل دوزي کرم و قهوه اي شده بود با دامن ۷۵ سانتی مشکی و صندل هایی که چند سال پیش به مناسبت تولدش خود بلوط برایش خریده بود جلویش ایستاده بود.

بلوط بغض کرده بود.

ريحان اشکارا اشک میریخت... بلوط نمی دانست چه کند... نفس عمیقی کشید... کیفش را روی زمین انداخت و به سمت مادرش هجوم برد. خیلی

طول نکشید که در آغ* و*ش ریحان فرو رفته بود... ریحان بلند بلند گریه میکرد. دلتنگی اش را با فشردن او سعی داشت جبران کند...

ریحان پیشانی دخترش را ب* و*سید ... به اندازه ی یک دنیا برایش حرف داشت.

به اندازه ی یک دنیا برایش ارزو داشت ... نفس عمیقی کشید ... به چهره اش نگاه میکرد. زیر آن موهای مش کرده ... با پوست صاف و ابروهایی نازک قهوه ای روشن و چشم های ابی که زیر خط چشم غلیظی بیشتر خود نمایی میکردند تنها لبخند عمیق و تحسین برانگیزی به لب آورد.

اشکهایش را پاک کرد...

نوبت بهرام بود.

شاید اگر شرم دخترانه اش نبود به آغ* و*ش او هم میدوید و در بازوهای پهن پدرش فرو می رفت.

حیف که نه رویش را داشت ... نه هنوز فریاد های پدرش را که مبنی بر اجبار ازدواجش بود از یاد برده بود... نمیتوانست فراموش کند اما حالا دیگر دلیلی برای دلخوری نداشت... حالا کنار او مده بود... را ضی را ضی نبود اما دور از انصاف بود که بگوید ناراضی است...

بهرام خودش پیش قدم شد و پیشانی بلوط را ب* و*سید...

نوبت و نداد شد تا با پدر زن و مادرزنش سلام احوالپرسی کند.

ریحان میخواست صورتش را ب* و*سد... و نداد تا کمر خم شد اما پیش دستی کرد و به پشت دست او ب* و*سه ای زد.

بلوط با لبخند غرور امیزی نگاهش میکرد... این احترام و نداد را دوست داشت...

بعد از مراسم اشتی اولیه در حالی که از نظرش پنهان نماند که وحید و نداد حتی یک سلام علیک دوستانه هم با هم نداشتند...

الناز بلوط را همراهی میکرد و سودی و ریحان مشغول چیدن میز شام شدند.

کینه ای نبود اما از الناز خوشش نمی آمد... ویدا را ترجیح میداد. هر چند در آن مهمانی ای قبلی وحید سخنرانی را به عهده داشت و ویدا هم کم و بیش کمکش میکرد اما ویدا را به الناز ترجیح میداد.

الناز حرفهایش سر و ته نداشت... مدام از این شاخه به آن شاخه می پرید.... کمی تپل بود اما از او بلند تر بود... موهایش را چتری در صورتش ریخته بود و جین وتی شرت ساده ای پوشیده بود.

ارایش خاصی هم نداشت. در کل با نمک و ساده بود. دو صفتی که واضح دنبال خودش یدک میکشید.

صدای تعارف های سودی می آمد که میگفت برود تا در کنار بلوط بنشیند و از گفت گوی دخترش ل*ذ*ت ببرد اما ریحان نمی پذیرفت. در میان آن همه کار سودی را باید همراهی میکرد.

نمیتوانست عمو و زن عمویش گله و شکایت داشته باشد.... نمیتوانست از حرفهای ناگفته اش و دلتنگی ها و تنهایی هایش حالا یک سرگشاده و یک گزارش کامل به مادرش بدهد... نمیتوانست دلخوری هایش را کتمان کند و به پدرش نگوید که روزها سعی کرد تا از او متنفر شود اما نشد... روزها در

وجودش فریاد میزد بدبختی اش .. ناکامی اش همه و همه به خاطر اجبار پدرش بود .. چون او اختیار دارش بود اما هیچ کدام را دیگر حساب نمیکرد ... ذهنش دیگر انقدر پر بود از و نداد که این فکرها دیگر در حال خاک خوردن بودند.

پدر و مادرش هم مانند مهمان رفتار میکردند... به طور خاصی بحثی در رابطه با آنها پیش نمی آمد.

انقدر ها هم که فکر میکرد خانه ی مادر شوهر مهیج نبود... واقعا حس میکرد سرماخورده است. و نداد راست میگفت نباید شوفاژ ها را خاموش میکرد.

در حالی که در جواب تعارف سودی حرفی جور میکرد و نداد گفت: دلمه بادمجون دوست نداره...

سودی لبخندی زد و گفت: چه خوب سلیقه ی هم دستتون اومده....

و نداد کمی اب نوشید و گفت: مجبور شدیم...

این حرف به مذاق بلوط خوش نیامد... شاید اگر خودش میگفت اوضاع فرق میکرد اما الان از زبان او...

نمیدانست از چه چیزی دلخور است...

نفس عمیقی کشید. اشتهايش کور شده بود. چرا این حرف را زد؟ اگر دیروز ان همه التماس هایش برایش مهم نبود اما الان این بی تفاوتی های کوچکش مهم بود.

از اشتها افتاده بود...

بحث خاصی میان جمع صورت نمیگرفت. انگار به هیچ اشتراکی برای شروع بحث نمیرسیدند.

دوست داشت زودتر به خانه برود و بداند این همه بدقلقی از کجا منشا میگیرد...

دوست داشت فضایی تاریک باغ را ببیند... شست و شوی ظروف را سودی به عهده گرفته بود و ریحان و الناز و ویدا هم کمک میکردند.

در میان گپ وگفتشان شنید که هاتف از ساره خواستگاری کرده است... و ساره هم مخالفتی نداشت. یک تبریک به ساره بدهکار بود.

از جا بلند شد. با آن لباسش روی ایوان ایستاد...

نمیدانست چرا درست در تیر راس ونداد ایستاده بود... دوست داشت بیاید و غر بزند که سرد است بیا داخل...

به باغ تاریک نگاه میکرد.

روزاول حس خاصی نداشت... اما امروز با تجربه ی یک دنیا حس اینجا ایستاده بود و سرما را مزه مزه میکرد.

روی شانه هایش کتی قرار گرفت.

با دیدن پدرش ذوقش کور شد.

اما کت عطر ونداد را می داد.

کت ونداد بود.

بهرام لبخندی نثار دخترش کرد وگفت: خواست خودش بیاره ازش گرفتم تا خودم باهات چند کلمه ای حرف بزنم....

بلوط نفس عمیقي کشید ... رضایت در رگهایش جریان داشت. پس حواسش بود... لبخند نصفه نیمه ای زد و بهرام بی مقدمه گفت: راضی هستی؟

انقدر یکباره بود که بلوط پرسد: از چی؟

بهرام ابروهایش را بالا داد وگفت: از زندگیت؟

بلوط نفس عمیقي کشید... به بخار دهانش خیره شد وگفت: اره...

بهرام: از من دلخوری؟

بلوط: نباشم؟

بهرام: مجبور شدم...

بلوط: مجبور شدی که منو که تنها دخترت بودم مجبور کنی؟ اره؟

بهرام اهی کشید وگفت: میدونم اشتباه کردم... اما خوشحالم که کنار او مدی...

بلوط: میدونی به چه قیمتی کوتاه او مدم؟

بهرام نفس عمیقي کشید و گفت: بلوط... تو دوستش نداری؟

داشت... دوستش داشت... اما به قیمت عاداتی که دیگر نمیتوانست و نمیخواست ترک کند دوستش داشت! به قیمت روزهایی که مجبور بود او را تحمل کند و تحمل نکردنش درد بود... به قیمت حرفها و صبوری هایش تحمل کرده بود و اگر یک روز نا صبور میشد می شکست... به قیمت تمام مهر بانی هایش که بی جواب مانده بود و هنوز بی منت مهربان بود تحمل میکرد و میساخت و میساخت اما سوختنی درکار نبود... اما نفس عمل

پدرش ... این درکش سخت بود... شاید اگر هزار بار بدون اجبار با او هم خانه میشد این روزش نبود... چه بسا اگر اجباری در کار نبود الان کت او با عطرش روی شانه هایش نبود و گرمای تنش ، تنش را گرم نمیکرد.

بهرام دستش را دور کمر دخترش حلقه کرد وگفت: آگه به برادرم و پسرش و پدرم مدیون نبودم زندگیتو تباه نمیکردم...

خواست بگوید تباه نشده است اما کلمه ی مدیون بیشتر قلقلکش داد تا پرسد: چه دینی؟

بهرام به سمت دخترش چرخید...

نفس عمیقی کشید وگفت: به لحنش عادت کردی نه؟

بلوط: آره برام عادی شده...

بهرام: اذیتت که نمیکنه؟ هان؟ حرفی؟ طعنه ای؟ منت چیزی و که سرت نمیذاره؟ میذاره؟

بلوط فکر کرد خودش منت نگذارد ان بدبخت سر از پا تکان نمیده...

بهرام افزود: به توپ و تشرایی که به من میزنه چی؟

بلوط ماتش برد؟ کی چنین اتفاقی افتاده بود؟

بهرام لبخندی زد وگفت: نفرینمم میکنه؟

بلوط با تعجب گفت: کی؟ ونداد؟

بهرام نفس عمیقی کشید وگفت: ارزو به دل موندم یه بار دیگه عمو صدام

کنه.... اما میدونم روزی هزار بار با خودش میگه من تباهش کردم...

زندگیشو تباه کردم...

زندگی و نداد تباه شده بود؟ یک استاد شیمی... با درجه ی عالی
تحصیلات... با ان همه هنر و استعداد موسیقی... مدال افتخار امیز... این
منش متواضع و صبور و مهربان... تباه شده فرض میشد؟

بهرام اهی کشید وگفت: تو هم منو ببخش... زندگی جفتون بخاطر یه لحظه
نابود کردم...

بلوط با تعجب گفت: بابا من اصلا متوجه منظورت نمیشم؟

بهرام ابروهایش را بالا داد وگفت: مگه و نداد بهت نگفته؟

بلوط: چیو باید بهم میگفته؟

بهرام حیرت زده گفت: یعنی نمیدونی؟

بلوط با کنجکاوی گفت: چیو؟ چرا واضح نمیگین منظورتون چیه؟

بهرام نفس عمیقی کشید... گفتن این خاطرات تلخ بود... چرا و نداد نگفته

بود؟ یعنی بلوط اصلا کنجکاوی نکرده بود؟ یعنی نمیخواست بداند؟...

سکوتی نسبتا طولانی میانشان برقرار شد...

بهرام دست دخترش را گرفت و به سمت استخر برد... استخر تاریک و

خالی...

با اشاره به مکان از خاطره ی دور و واضحی گفت ... شاید در حد پنج

جمله ... شاید هم کمتر... زوایایش را نگفت... نوع ایستادن را هم نگفت...

علت را گفت و معلول... خصلت مردانه ی پدرش کم حرف زدن بود مثل

و نداد...

نفسش در سینه حبس شده بود.

این یکی امکان نداشت... این منصفانه نبود... به هیچ وجه... در عین ناباوری و ناعادلانه بودن... مثل یک شوخی احمقانه... شوخی شوخی جدی شد... انقدر جدی که اول یک زندگی را تحت شعاع قرار داد و بعد زندگی خودش...

مثل پازل... چیدمان یک ساختمان... انگار باید این اتفاق می افتاد تا حالا در این تاریکی مقابل پدرش بایستد و فکر کند که ونداد هیچ وقت انتقام نگرفت... طعنه نزد... کینه نداشت... احترام گذاشت... صبوری کرد... اصلا به رویش نیاورد که بخواید حتی سر ناخنی منت بگذارد... مات با چشمانی خیس و گلوی پر بغض فکر میکرد در حق یک بچه این نهایت بی رحمی بود... عادتش که تا ابد برایش بماند بی رحمی بود... چرا تا به حال نگفته بودند... چرا تا به حال نمی دانست... چرا کسی به او نگفت که فروخته میشود به کسی که حق داشت بخرد؟ چرا کسی به او نگفت... نفسش را سنگین بیرون فرستاد...

بهرام نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی بهادر بهم گفت چک و پاره کرده گفتم باز این پسر کاری کرد که تجربه ی پنجاه ساله ی منم در قبالش کم آورد... امشب هم که تو... اقای کرده که تا الان به روت نیاورده...

بلوط اشکهایش را پاک کرد و گفت: پس بنخاطر همین اینقدر راحت منو بهش دادی؟ خواستی تاوان اشتباهتو من بدم؟ منو بهش فروختی که تاوان اشتباه بیست ساله اتو بدم؟

بهرام نفس عمیقی کشید... مردها نه بغض میکنند نه گریه...! این رسمی بود که در هر صورت باید به جامی آورد. در تمام تلاشش برای حفظ بغضش در نهایت بلوط فهمید کمی پلکهایش نم دار است....

سرش را پایین انداخت وگفت: تو رو ارزون نفروختم...

بلوط نفس عمیقی کشید... دلش ماتم گرفته بود... داشت سوگواری لحظاتی را میکرد که در ندانستن دست و پا میزد و او را به تمسخر گرفته است... تحقیر کرده است و او دم نزد که پدر خودت باعث و بانی اش بود... حتی یک کلمه... توان اشتباه دیگران را او داد.

بهرام نفس عمیقی برای رهایی از بغضش کشید وگفت: نخواستم تاوان اشتباهم تو بدی دخترم....

بلوط: ولی دادم... منم تاوان دادم... قشنگ ترین تاوان زندگیمو... این بار بی خجالت در آغوش پدرش فرورفت. شاید یک لحظه از تاثر و شرایط موجود حق را به او داد... بیست سال دوری از خانواده... اجبار زندگی با یک پسر خود ساخته که حالا در عرشه ی دلش سکان دار بود... مگر دیگر میتوانست ان لکه ی کمرنگ نارضایتی را ببیند؟

پدرش... خودش... ونداد... لعنتی چقدر خوب بود... مثل بوی عطرش!

بهرام نفس عمیقی کشید وگفت: قدر همو بدونید...

بلوط حرفی نزد. هنوز در شوک بود.

شوک حرفهایی که از خاطرات بود و حقیقت داشت.

بهرام تنه‌ایش گذاشت... در آن هنگام شب واقعا به این تنه‌ایی هم نیاز داشت...

کت و نندا د را کاملا پوشید... چهار تا مثل خودش ان داخل جا میشدند... بازوهایش را هم در استین هایش فرو کرد... دستهایش هم کشیده بود. همان کتی بود که چند وقت پوشیده بود... نمیدانست ست کت و شلوار است... این را تک با یک شلوار دیگر ست کرده بود. نفس عمیقی کشید...

انگشتانش را در جیب کتش گذاشت... با حس لمس مقوایی ان را بیرون آورد.

در تاریکی شب متوجه نشد ان چیست... بنظرش سطح لیزش شبیه کاغذ گلاسه بود.

به سمت چراغی رفت که گوشه ای از حیاط تعبیه شده بود. ان را زیر نور چراغ گرفت. با دیدن چهره ی خودش و فرزام در حالت ب*و*سه... زانوهایش سست شدند... نفسش به شماره افتاده بود... در ان سرما و سوز هوا خیس عرق شده بود... این دست و نندا چه میکرد...

با صدای التاز که به داخل خانه فرخوانده میشد... سعی کرد از دو شوک همزمان بیرون بیاید... صورتش داغ بود... عرق سردی تمام تنش را پوشانده بود.

فکر میکرد چه کسی زهرش را ریخت... از فرزام بعید بود... گزینه ی دوم کوروش بود.

لعنت به او که زندگی اش را به بازی گرفته بود... هنوز حرفهای پدرش مثل پتک برسرش فرود می آمد... حتی رفتار این چند هفته ی ونداد...
 چطور نیامد تا عکس را در صورتش پرت کند و بپرسد: این غریبه کیست که تو را ب* و* سیده...

خود خوری میکرد و فکر میکرد رفتار های ونداد را حالا درک میکرد. یعنی برایش مهم نبود که بپرسد؟ پس چرا دم از صداقت و اعتماد میزد؟
 چرا داد نزد که این کیست که تو را راحت می ب* و* سد ... بی غیرت بود یا سر قولش؟

کاش عکاس عکس واکنشش را میگرفت... کاش شاهدی داشت که فریاد بزند حقیقت در همین لحظه نبود! ...
 با صدای دوباره الناز اشکهایش را پاک کرد و عکس را به جیب ونداد برگرداند و وارد سالن شد.

با خستگی روی مبل نشست.
 بلوط به اشپزخانه رفت...
 ونداد گفت: چیکار میکنی؟
 بلوط: چایی نمیخوری؟
 ونداد از جا بلند شد و گفت: نه میرم بخوابم... شب بخیر...
 عزیزمش را نگفت و حق میداد که نگوید... حق میداد که همان شب به خیر هم نگوید.

بلوط فوري گفت: ميخوام باهات حرف بزئم...

ونداد: اي وّ وقت شب؟

بلوط: اره ... اشکالي داره؟

ونداد سري تکان داد و رفت تا لباس هایش را عوض کند.

بلوط فرزند چاي را عوض کرد... همان پيراهن را پوشيده بود. به خودش عطر

زد و ساقش را درآورد ... دوست داشت اولين شبشان ارسته باشد.

ليموها را داخل نعلبكي گذاشت و سيني چاي را روي عسلي قرار داد.

ونداد با ان تي شرت سفيد و شلوار راحتی نخودي هنوز خواستني بود.

بلوط کنارش نشست و گفت: من بايد راجع به يه چيزايي باهات حرف

بزئم...

ونداد: چي؟

بلوط: وقتي من و تو شروع کرديم... هيچي بينمون نبود... جز يه سند که ما

رو به هم وصل ميکرد ... هيچ حسني من بهت نداشتم... اينارو ميدوني

نه؟

ونداد: اره....

بلوط نفس عميقي کشيد و گفت: چهار سال پيش... دانشگاه که قبول شدم...

همون روز اول... با يه پسري به اسم فرزاد آشنا شدم... تمام ترم اول فکر

ميکردم شوهرم همونه... همگروه بوديم.... بي مناسبت براي هم کادو

ميخرديد ... هيچ وقت بيرون از محيط دانشگاه بيرون نرفتيم ... اما من

فکر ميکردم ازش خوشم مياد... ترم بعد انتقالي گرفت و رفت... گوشي منم

یه مدت بعد دزدیدن ازم... تمام روزهایی که داز شگاه میرفتم بیخیال پسر و وابستگی هاش شدم....

اما بعد از کارشناسی از یکی خوشم اومد که باز فکر کردم عاشقشم... مدام اصرار میکردم که باهاش ازدواج کنم... خوش تیپ بود... حتی قیافه اش از تو هم سرتر بود... اما سواد درست و حسابی نداشت... مغازه دار بود... یه دوست سمج هم به اسم کوروش داشت.. همون که چند وقت پیش پیغام گذاشته بود...

من با کوروشم ارتباط داشتم... ولی اون موقع فقط فکر و ذکرم پیش شروین بود... یه کاری کردم کوروش بخاطر کارای مزخرفش یه جور بیفته که نتونه حالا حالا ها بلند بشه... بعدش هم که یه ازدواج اجباری ناخواسته... تهران قبول شدنم... و دوباره دیدن فرزای که فراموشش کرده بودم... به فنجان ها نگاه کرد.... نفس عمیقی کشید وگفت: سرد شد میرم عوضش کنم...

خواست بلند شود که ونداد دستش را گرفت وگفت: بقیه اش؟ بلوط سرش را پایین انداخت و با صدای مرتعشی گفت: ازت متنفر بودم... هیچی ازت نمیدونستم اما میدونستم که ازت متنفرم... نمیدونم چی شد... ولی فرزام و به زندگی ای که فکر میکردم فقط مال خودمه راه دادم... حس میکردم با اون میتونم فکر کنم که خوشبختم... میتونم فکر کنم که اجباری زندگی نمیکنم... اما نشد... نتونستم... حالا هم دارم در نهایت صداقت

اعتراف میکنم.... چون خودت گفתי باید بهم اعتماد کنیم... من اعتمادتو نشکستم... اما...

گریه اش گرفته بود. نمیخواست به شوهرش بگوید یک مرد غریبه را ب*و* سیده است....

و نداد دستش را زیر چانه اش برد و صورتش را بالا آورد. چشמהای دریایی اش خیس اشک بود. و نداد فقط نگاهش میکرد.

بلوط با گریه گفت: نمیخواستم بهت خیانت کنم.... و نداد باور کن نمیخواستم... من من... من دستشو میگرفتم... درحالی که دست تورو پس میزدم... میداشتم بهم نگاه کنه ولی از تورو میگرفتم... گذاشتم... گذاشتم...

دیگر نمیتوانست ادامه دهد.

و نداد نفس عمیقی کشید.

حق هق بلوط بلند شده بود. و نداد هم کاری به آرام کردنش نداشت. شاید نیاز داشت خودش را آرام کند. شاید ده دقیقه ای طول کشید.

و نداد از جا بلند شد.... سینی چای را برداشت و یک دور دیگر پرشان کرد. بخار داغ چای بلند بود.

بلوط نفسی کشید و گفت: همش همین بود....

و نداد فکر کرد همه اش؟ چیز کمی بود؟

ونداد دست به سینه نشسته بود ... صورت در هم رفته اش دست کمی از بلوط نداشت.

با لحنی که خستگی از آن می بارید گفت: آخرین بار ک ک کی دیدیش؟
بلوط: دو روز پیش.. همه چیز و بهش گفتم...

چقدر با صداقت!...

ونداد پوزخندی زد... کم کم به نیشخند و یک لبخند عمیق و یک قهقهه ی عصبی تبدیل شد.

از جایش بلند شد و رو به او ایستاد وگفت: حالا بهم میگی؟

بلوط سرش را پایین انداخت.

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: اگه اون عکس و ت ت تو جیب کتم
نمیدیدی الانم نمیگفتی.... و چه تلخ بود لبخند لاینفک صورتش!

بلوط حق هقش را به زور خفه کرد... و نداد هنوز رو به رویش بود... انقدر
مغموم و سرخورده به نظر می رسید که دیگر خودش هم یارای حرف زدن
نداشت.

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: چ چ چ چطور تونستی؟

بلوط شقیقه هایش را محکم می فشرد ... در همان حال گفت: و نداد من ...
من ... من نمیخواستم ... اون عکس لعنتی ادامه ام داشت... من غافلگیر
شده بودم... من ... من اصلا...

ونداد با کلافگی گفت: عکس ادامه داشت؟ او مدنش ب ب به اینجا هم

ادامه داشت؟ اره؟ هدیه ی ت ت ت تولد گرفتن ادامه داشت؟

بلوط مات گفت: تو منو تعقیب میکنی؟ زیر نظر داری؟ اره؟
 ونداد: نه... من مثل چشمام نه بیشتر... من بهت اعتماد داشتم... ولی
 الان...

بلوط: الان نداری؟ نه؟
 ونداد نفس عمیقی کشید. به سقف خیره بود... بغض کرده بود... له شده
 بود... خرد و خمیر ضربه فنی شده بود و فکر میکرد همسرش را دوست
 داشت...

و حالا دوست داشتش چرا این جواب سهمگین را در پی داشت.

نفس عمیقی کشید... داشت خفه میشد....

نمی خواست داد بزند... عصبانی باشد و همه چیزهای بی جان را بشکنند...
 خودش شکسته بود... خم شده بود ... به اندازه ی کافی شکسته شده بود...
 نفسش را فوت کرد.

بلوط رو به رویش ایستاده بود.

پر از استیصال...

ونداد موهایش را کنار زد ... سکوت بدی بود... انقدر بد بود که هیچ یک
 جرات شکستن را نداشتن...

باز گلی به شجاعت بلوط که پرسید: حالا من باید چیکار کنم؟

در اعتمادش یک شکست بزرگ خورده بود... انقدر که هزار تکه شده بود ...

انقدر که ... نفسش را سنگین بیرون داد وگفت: هیچی...

بلوط با بهت گفت: هیچی؟

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: نمیخوام ت ت ت تا آخر عمرم بهت ش
ش شک داشته باشم...

بلوط یک لحظه قلبش نزد... نفسش در سینه حبس شد...

تمام تلاشش برای حفظ تسلطش بی نتیجه بود... بغضش بدتر شکست ...
اشکهایش بی مهابا روی صورتش سر میخوردند.

ونداد سرش را پایین انداخته بود...

باید توضیح میداد...

به ان جمله اش افزود: از اولشم ن ن نباید با هم ادا مه میدادیم... نباید
مجبورت میکردم که ادا مه بدی... حق با تو بود... من و تو بدرد هم
نمیخوریم...

انقدر این جملات را راحت به زبان آورد که بلوط فکر میکرد چرا مقطع
نگفت.... از راحتی زیاد چرا هیچ کدام را مقطع نگفت... این نگاه کهربایی
سرد را نمیخواست... این صورت بی حالت و بدون لبخند محورا
نمیخواست... گوشش دنبال نجوای مقطع تشدید دار بود...

این همه بی رحمی را نمیخواست...

بلوط اشکهایش را پاک کرد وگفت: این حرف اخرته؟

ونداد سرش را به علامت مثبت تکان داد.

بلوط ایستاده بود....

ونداد موهایش را کشید وگفت: نمیخوام تا آخر عمر به کسی که دو دو دوستش دارم شک داشته باشم... چرا با م م من این کارو کردی؟ چچ چرا با جفتمون اینکارو کردی؟

بلوط اشکهایش را باز پاک کرد... هرچند باز نا فرماني میکردند و از چشمش فرود مي آمدند اما از جلوي ونداد رد شد وگفت: من... من... من نخواستم به من بي اعتماد بشي... در چشمهاي يخ زده و سرخس خيره شد وگفت: هرگز اينو نمیخواستم...

ونداد نفس عميقي کشید وگفت: برو بلوط...

با مکث گفت: من وتو نمیتونيم ادامه بديم...

بلوط انگار توقع این را داشت ... چه راحت دو جانبه حرف میزد. ازدواج اجباري جدايي اجباري ... شاید یک لحظه از ذهنش گذشت باید بگوید بیخشید ... باید بگوید خواهش میکنم ببخش و اجازه بده با هم ادامه بدیم... اما نگفت... نتوانست بگوید ، که اگر میگفت بلوط نبود...! به سمت اتاقش چرخید وگفت: باشه هرچی تو بگی... خوشبخت باشي... به سمت تلفن رفت.

ونداد خودش را به دیواری رساند و به ان تکیه داد.

صدای بلوط را مي شنید که طلب یک ماشین را میکرد.

ادرس هم منزل دختر خاله ي مادرش بود که در تهران ساکن بود و میدانست که ريحان امشب را انجا میگذراند.

چمدانش را برداشت و تمام لباس هایش را که خیلی هم نبودند داخلش ریخت... وسایل میز اینه را هم داخل یک ساک ریخت و ماتو و شلوارش را پوشید...

کمی کرم زد... چه شمهایش را ارایش کرد... رژ لبش هم پاک شده بود ان را هم تجدید کرد...

نفس عمیقی کشید. عطر زد.

یک روسری ساتن سورمه ای که با مانتوی ابی نفتی اش هم خوانی داشت و شلوار لی یخی پوشید.

کتانی های سفیدش را هم که تا به حال پا نزده بود را هم روی فرش خانه به پا کرد.

چیز زیادی نداشت... این خانه شاید اسما به نام او بود اما ر سما... دیگر جایی در آن نداشت.

همه چیز را برداشت... تابلوی ونداد را هم که دیروز برده بود قابش کرده بود... یک قاب البالویی سوخته...

از اتاق بیرون آمد.

ونداد روی زمین نشسته بود.

با دیدنش حتی تکان هم نخورد.

بلوط در کمال آرامشی که کمتر در خود سراغ داشت... با لحنی خالی از هر بغض و لرزشی گفت: این یادگاری من به توه... امیدوارم ارزش اینکه روی دیوار باشه رو... مکثی کرد و حلقه اش را درآورد...

ونداد بلند نشد که بگیرد... در ناباوری فقط نگاهش میکرد.

بلوط حلقه ی ظریف و سفیدش را روی شیشه ی قاب گذاشت و هر دورا جلوی زانوی ونداد گذاشت.

به سمت پیانو چرخید و قورباغه ی نارنجی را برداشت و گفت: اینم من از طرف تو یادگاری با خودم می برم باشه؟

ونداد چیزی نگفت.

با صدای زنگ بلوط لبخندی زد و گفت: خوب...
 سر سری نگاهی به اطراف انداخت. خانه اش... خانه شان... پذیرایی م*س*تطیل شکل تلویزیون ال ای دی و سینمای خانگی اش...
 مبل های راحتی ال مانندی که پارچه اش ترکیبی از سیاه و زرشکی و صورتی چرک بود جلوی تلویزیون بود و ست مبل رسمی تر در انتهای هال به صورت گرد چیده شده بود.

میز نهار خوری دوازده نفره به رنگ همان ست رسمی هم درست زیر این قرار داشتند.

یک مزرعه ی افتاب گردان که نصفه نصفه در چهار تصویر وقاب نقش بسته بود به صورت نا مرتب پایین و بالا به دیوار بالای تلویزیون اویخته شده بود. دو تابلو فرش هم با فا صله در قسمتی که انگار برای پذیرایی مهمان در نظر گرفته شده بود و شکل تر به نظر میرسید به دیوار نصب شده بود.

اه عمیقی کشید... خانه شان را دوست داشت... با صدای خشکی گفت:
 تاریخ و وقت دادگاه و مشخص کن... خدا حافظ...
 از کنارش رد شد... بوی عطر خنک و سرد و ملیحش به مشام ونداد رسید.

در بسته شد..... دو قطره اشک از چشمهایش پایین آمد روی قاب چکید... رفت ... به همین راحتی... بی انصاف چقدر راحت رفت ... ! توضیح داد ... او نبخشید و رفت ... رفت که...

چشمهایش را بسته بود... تمام خاطراتش مثل برق و باد از جلوی چشمش عبور میکرد ... خاطراتی که با بلوط داشت.. لحظاتی که با هم گذرانده بودند....

چند بار سرش را از پشت به دیوار کوبید... به تصویر خودش نگاه کرد... کار یک روز دور روز و یک ساعت و دو ساعت نبود... با این همه ظریف کاری شاید زمان زیادی برده بود... بلوط چقدر پشت صندلی می نشست تا تصویر او را بکشد... چقدر برایش زمان گذاشته بود چقدر...

نفسش بالا نمی آمد... این وقت شب ... نباید اجازه میداد همسرش برود... از خانه خارج شد... اسانسور بالا نیامد... راه پله را پیش گرفت. دران ساعت شب اصلا مهم نبود که بخاطر سرعتش کسی بیدار میشود.... سرایدار خواب بود.

نفس نفس میزد ... به کوچه دوید... ماتش برد... بلوط نبود... چقدر دیر فکر کرد که باید دنبالش بیاید....

تا سر کوچه ی تنگ و تاریک دوید.... ورز شکار بود اما نفس کم آورده بود. کوچه خالی بود. چراغ ها خاموش بودند.... بلوط رفته بود... ! چرا گذاشت برود...

سردرگم و حیران راه میرفت و فکر میکرد چطور اجازه داد بلوطش برود؟ او که همه چیز را توضیح داد... چرا نپذیرفت... چرا قبول نکرد... چرا نفهمید... هوا ابری و دل گرفته بود... مثل تمام وجودش ساعت هفت صبح بود... مثل دیوانه ها بلند بلند با خودش حرف میزد. این هم برای بار دوم... دیگر مگر روی این را داشت که بگوید ببخش و باز گرد؟ یک سوی ذهنش نهیب میزد دیگر وقتی اعتمادی نیست چه عشقی... دلش میگفت دیگر همه چیز را از دست دادی... زندگی سراسر خوشبختی را که میتوانستی با کسی که دوستش داشته باشی... می بخشید مگر چه چیزی از او کم میشد؟ مگر به بلوطش حق نمیداد؟

با نهایت خودخواهی گفت برو... با نهایت خودخواهی بگوید باز گرد... دیگر مگر میتوانست چنین خواسته ی معجزه و ارانه ای از بلوط داشته باشد؟ زمان مثل برق و باد می گذشت... از دو صبح تا الان بیدار بود و راه می رفت. با تی شرت خانه و دم پایی ابری...! کسی عمرا فکر میکرد او یک استاد دانشگاه است... از سرما می لرزید و فکر میکرد این چند ماه با بلوط بودن انقدر خاطرات شیرین و تلخ به جا گذاشته بود که تا ابد نمیتوانست فراموش کند...

عکسی را که دست بلوط دید... برایش توضیح داد... چرا قبول نکرد که ان روزها از او متنفر بود... چرا قبول نکرد ان روزها بهم قول داده بودند کاری بهم ندا شته باشند... ان روزها بلوطش نمیخواست با او باشد... پس حق داشت... نداشت نمیدانست.

اما این را می دانست که مثل شکست خورده ها در ساعت هفت صبح
جمعه با لباس راحتی می لرزید و میدانست که زندگی اش به ته خط رسیده
است... و هیچ راه برگشتی برایش نیست...

بلوطش او را بخشید وقتی فهمید که برای ازدواج اجباری یک چک سفید
پذیرفته است... بلوطش او را بخشید وقتی نمیتوانست حرف دلش را بدون
مکث بیان کند..... بلوطش او را بخشید وقتی صداها را از یک سو میشنید
... بلوطش صداقتش را وقتی ثابت کرد که دلایل محکمه پسندش را شنید
و فریاد زد دروغ است... بلوطش اعتماد داشت که بهنوش هم به خانه می
آمد و.... بلوطش... همیشه بزرگ بود و میبخشید اما او!...

در را با کلید باز کرد.

سرایدار با دیدنش متعجب پرسید: طوری شده؟

جوابش را نداد.

سوار اسانسور شد.

روی تماشا کردن به اینه را نداشت.

ساعت هفت و سی دقیقه بود.

در را با کلید باز کرد.

خانه روشن بود... تلویزیون نرمش صبح گاهی نشان میداد و اهنگ هیجان
انگیزی پخش میکرد.

وندا سرش را خم کرد با دیدن بلوط که در آشپزخانه بود... ماتش برد. این
رویا بود یا خواب؟

بلوط با دیدنش با مکث گفت: سلام...

و نداد جوابش را نداد.

بلوط: چای دو دقیقه دیگه حاضر میشه زیرشو خاموش کن...

از جلویش رد میشد که و نداد دستش را گرفت و محکم در اغوشش گرفت.

انقدر به خودش فشارش میداد که بلوط حس کرد تک تک استخوان هایش

ترق ترق صدا می داد.

اما مهم نبود... با اینکه بوی عطرش را حس نمیکرد با اینکه ژولیده و

خسته و خراب بود اما در اغوشش فرو رفته بود و مهم نبود که استخوان هایش

درد میگیرد!

و نداد به صورتش نگاه کرد و گفت: ک ک کی برگشتی؟

بلوط: مگه رفته بودم؟

و نداد چیزی نگفت.

بلوط با اخم ظریفی چینی به بینی اش انداخت و گفت: من کی به حرفت

گوش دادم که این بار دومم باشه؟

غیر از این نبود که اگر بود این بلوط بلوط نبود!

و نداد لبخندی زد و بلوط گفت: ناراحتی؟

و نداد نفس عمیقی کشید و گفت: هیچ وقت به اندازه ی امروز خ خ خوشحال

ن ب ب بودم....

بلوط یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: ده تومن از جیبیت برداشتم....

کنسلی اژانس... برو خدا روشکر کن اومدی دنبالم ... وگرنه سر و تهت

میکردم...

و نداد بلند خندید و بلوط گفت: واسه خاطر بدهیم اینجام... خیلی خوشحال نشو...

لبخند رو لب و نداد ماسید... با حس هراسی بارز گفت: چی؟
بلوط: یه فرصت بهم بدهکاری... من بهت فرصت دادم... حالا نوبت توه...

و نداد نفس راحتی کشید و بلوط گفت: دوست دارم یه زندگی خوب و اروم داشته باشم... دوست دارم همه حسرتشو بخورن... دوست دارم همه بگن شوهرش ازش سر تره... دوست دارم خوشبخت بشم... به سمت گوش چپش روی نوک پنجه رفت و اهسته گفت: با تو میخوام خوشبخت بشم...

و نداد با اخم گفت: خوبه میدونی... چی گفتی؟
بلوط خنده ای کرد و گفت: مزه اش به همینه.... گونه اش را ب*و*سید وگفت: بریم صبحونه؟

و نداد با غر گفت: چی گفتی...

بلوط: فکر کن گفتم خیلی دوست دارم....

و نداد نیشش باز شد وگفت: مرسی برگشتی...

دوباره سفت در آ*غ*و*شش گرفت... بلوط آرام گفت: منو می بخشی؟

و نداد بو کشید وگفت: مگه چّ چّ چّ چیکار کردی؟

بلوط خودش را به او فشرده وگفت: هیچی...

و نداد لبخندی زد وگفت: نمیخوام دیگه به قبلش فکر کنم.... باشه؟

بلوط: باشه... قول بده که دیگه به قبلش فکر نمیکنی... باشه؟

ونداد: بَبْ باشه...

ونداد سرش را روی موهای نرم او گذاشت و بلوط گفت: منو امروز می
بری...

ونداد تند میان کلامش امد وگفت: شهر بازی؟

بلوط خندید وگفت: نه... دوست دارم به یکی سر بزنم.... به یکی که
مسبب همه ی این چیزا بود...

ونداد: کی؟

بلوط: بریم سرخاک...

ونداد: خاک کی؟

بلوط به رنگ کهربایی چشمهای پر از محبت و مهربانی و صبورش خیره شد
قبل از اینکه لبهایش را باب*و*سه ای عاشقانه اتش بزند ، گفت: همون
کسی که مجبورمون کرد یه زندگی مشترک داشته باشیم!...

زندگی یک آرزوی دور نیست

زندگی یک جست و جوی کور نیست

زیستن در پیله ی پروانه نیست

...زندگی کن زندگی افسانه نیست

زندگی غیر مشترک

خورشید .ر

پایان

20 بهمن ۱۳۲۰: پنج شنبه

